

بعد از تو

ناهید سلیمانخانی



جلد ۲

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بعد از تو

جلد دوم

نویسنده : ناهید سلیمان خانی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل ۱۷

یک هفته تمام در اتاقم ماندم و حتی برای غذا خوردن هم سر میز نرفتم. از نگاه کردن به خانم جان شرم داشتم و به جای خان بابا من خجالت می کشیدم! با اینکه عملکرد خان بابا هیچ ربطی به من نداشت و در واقع نقشی در تصمیمات مضحکش ایفا نکرده بودم به گونه ای مرموز از برملا شدن ماجرا شرم داشتم! پس از سالها پشتیبانی کورکورانه از خان بابا حقیقت تلخ خیانت کردنش وجودم را سرشار از تنفر کرده بود. پی بردن به حقایق تکان دهنده و نکبت باری که بی تردید در اعصاب افراد خانواده اثر نامطلوب گذاشته بود همچون خوره جسم و جانم را تحلیل می برد و آزارم می داد. نه می توانستم از کسی گله کنم نه مونس می داشتم که همدل و همزبان و محرمم باشد. تنها دلپره ای که خواب شبانه را از چشمانش ربوده بود حفظ آبروی خانواده بود که امکان داشت به خطر بیفتد! خانم جان از رفتار مشکوکم کنجکاو شده بود بفهمد چه ماجرای پشت پرده زندگی ام دارد اتفاق می افتد که او خبر ندارد! روزی چند بار طوطی را می فرستاد که به بهانه تمیز کردن اتاقم و چای آوردن از کارم سر درآورد و من سردرد را بهانه می کردم و پایین نمی رفتم. ترسم از آن بود که به محض نگاه کردن به چشمهای معصوم خانم جان همه چیز را لو بدهم و آبروریزی راه بیندازم! خانم جان مستقیم پایچم نمی شد و خودش را کاملاً کنار کشیده بود

تا با پای خودم بروم مثل همیشه جلوی او زانو بزنم و اعتراف کنم!
آنقدر غمگین بودم که جمعه صبح هم خودم را به خواب زدم و به سر خاک
نرفتم. اصلاً چشم نداشتم حتی به سنگ قبرش نگاه کنم. صبح زود همگی عازم
بهشت زهرا شدند و صدای شهرام را از راهروی پایین شنیدم:

- شاهین اینقدر سر و صدا نکن! طفلک غزل اعصابش به هم ریخته س...
همون بهتر که بیدار نیست!

جالب بود که شهرام دل به حال می سوزاند! اصلاً باورم نمی شد آدمی که
بجز پول چیز دیگری نمی شناسد و نه احساس سرش می شود و نه عاطفه دارد
به فکر خواهر طلاق گرفته غمزده اش باشد! خانم جان با بغض گفت:

- طوطی ازش غافل نشی! گه گذاری برو به بچه م سر بزن! تاپ و توپ نکنی!
برو از لای در نگاش کن، هواشو داشته باش تا ما برگردیم.

صدای بسته شدن در پارکینگ که از حیاط خلوت پشت ساختمان آمد نفس
عمیق کشیدم و خیالم راحت شد که نیمی از روز در آرامش به سر خواهم برد اما
افسوس که فکر و خیال اماتم را بریده بود! در عرض یک هفته پردردسری که
پشت سر گذاشته بودم صدها بار تصمیم گرفتم پیش خانم جان بروم اما به
احترام قولی که به رامین داده بودم از آن کار منصرف شدم. دیدن خانم جان و
سکوت کردن خطر کردنی بزرگ بود که به امتحانش نمی ارزید. در آن مدت، روز
نشده بود رامین زنگ نزده و سفارش نکرده باشد! از شبی که از رامین جدا شدم
دقیقه به دقیقه در ذهنم حضور داشت و کمکم می کرد صبور باشم! وگرنه به
تنهایی از عهده آن همه رنج و غم بر نمی آمدم و پته خان بابا را بر روی آب می
ریختم!

تلفن اتاقم که زنگ خورد مجبور شدم گوشی را بردارم چون طوطی عادت
نداشت سرخود گوشی را بردارد. فرزام بود که احوالم را می پرسید و هنوز
پاسخش را نداده بودم که پرسید:

- چه خبر؟
- او آنقدر تند حرف می زد که کلماتش جویده جویده به گوشم می رسید.
- گفتم:
- خبرا پهلوی توئه.
- بقیه کجان؟ رفتن سر خاک!
- چطور مگه؟ از کجا فهمیدی؟
- یه هفته س زنگ می زنم داداشات گوشی رو ور میدارن، الان که خودت
- ورداشتی معلومه کسی خونه نیست!
- سرم درد می کرد باهاشون نرفتم!
- خدا بد نده! خب دلیلش اینه که از خونه بیرون نمی زنی. مگه خبری شده؟
- فرزام تو دنبال کدوم خبری! اگه منظورت خبر از اردشیره ازش بیخبرم!
- خیلی عصبی هستی!
- نینا چطوره؟
- از روزی که حالشو گرفتی اخلاق گندش تندتر شده!
- من حالشو نگرفتم چند کلمه باهاش حرف زدم و با واقعیت روبروش کردم.
- کار خوبی کردی، لازم داشت!
- خوبه که رو خواهرت حساس نیستی!
- برادر تو هم بی تقصیر نیست اما من سعی می کنم دخالت نکنم!
- من برای هر دوشون نگرانم!
- مگه بچه ان! دلت شور خودتو بزنه دختردایی! راستی چرا سر کار نمیری؟
- در مقابل سکوتم دوباره سوال پیچم کرد:
- سر حال نیستی غزل! راحت باش، بگو چی شده!
- خوبم، مشکلی ندارم.
- اردشیر می گفت کار تو بیمارستانو دوست نداری! غزل، بی کاری بد

چیزیه! می ترسم افسرده بشی!

- تعجب می کنم که تو کار خواهرت دخالت نمی کنی؛ اما دایم تو فکر من و اردشیری!

- خب، چی بگم!

- هیچی نگو... می فهمم، باهات درد دل کرده! حرفاشو باور نکن! از دستش دارم دق می کنم! تو باعث شدی دوباره یاد کاراش بیفتم!

- اینقدر بی انصاف نباش! اردشیر عاشقته، چرا آزارش میدی؟

کفرم در آمده بود. نه می توانستم علت بی اعتمادی به اردشیر را برای او توضیح بدم، نه می شد سکوت کنم. توی دلم گفتم: یک روز هم که می خواستم به هیچی فکر نکنم، فرزام موی دماغم شد و حرص و جوشم داد. فرزام دست بردار نبود.

- بشینین با هم حرف بزنین. شماها فرقی با گذشته نکردین، چرا از هم جدا هستین! حیفه والله!...
با حرص گفتم:

- اردشیر فرق نکرده؛ اما من کردم! روشن شد؟ لطفاً خودتو کنار بکش تا بفهمم چه خاکی باید تو سرم بریزم!...

گوشی را گذاشتم و تا چند لحظه پس از قطع مکالمه تنم داشت می لرزید. خواسته نامعقول و زشت اردشیر توهم نبود، واقعیت تلخی بود که باید باورش می کردم! وقتی او را با رامین مقایسه کردم، از انتخاب غلطم لجم گرفت. رامین، حتی با زنی به شایستگی سولماز، هنوزم در مورد من حساسیت داشت. چطور در گذشته متوجه نشده بودم که عاشق من است و به رابطه کورکورانه ام با اردشیر ادامه داده بودم؟!

یک لحظه به یاد خانه نیاوران افتادم و هوس کردم منزل هووی مادرم را ببینم! ممکن بود اثر یا نشانه ای از گذشته به جا مانده باشد! بعید به نظر می

رسید رامین همه چیز را از آنجا بیرون برده باشد! علت و انگیزه ازدواج دوم خان بابا را می شد حتی در کوچکترین اثر باقیمانده پیدا کرد. اگر می فهمیدم دلیل پشت کردن به خانم جان چه بوده که خان بابا با بی رحمی به سمت زن دیگری کشیده شده بود، قطعاً به آرامش می رسیدم؛ چون خان بابا آدمی نبود که بی دلیل بر روی احساس کسی پا بگذارد! باید هر چه زودتر می رفتم و آجر به آجر خانه را می دیدم تا شاید پی می بردم علت ازدواج دوم خان بابا چه بوده است. حرفهای تلنبار شده در ذهنم مشغول جنگ و ستیز بودند و من گیج و منگ، نمی دانستم به کدام یک از مشکلات باید فکر کنم که با زنگ تلفن از جا پریدم. گوشی را که برداشتم، با شنیدن صدای آرام و ملایم رامین پر درآوردم. رامین دوستی گمشده بود که یکباره سر راهم سبز شد و وقتی در کنارم بود احساس امنیت می کردم. درست در لحظه ای که احساس بی کسی امانم را بریده بود، به فریادم رسید و دستم را گرفت، تا پرسید: حالت چگونه؟ گفتم:

- منتظر تلفنت بودم!

- من که هر روز بهت زنگ می زنم!

- امروز دیرتر از دیروز زنگ زدی!

پس از سکوتی نسبتاً طولانی، پرسید:

- نکنه می ترسی غزل؟ راستشو بگو، هیچ عیبی نداره که آدم گاهی اوقات

بترسه و ترسشو مخفی نکنه... من که غریبه نیستم!

- از چی باید بترسم!

- از حوادثی که تصور می کنی می خواد اتفاق بیفته! همه همون یه جورایی

نگران آینده مون هستیم؛ اما... تا منو داری، از هیچی نترس!

- من فقط کنجکاوَم. امروز وقت داری بریم نیاوران؟

- عجله نکن! یه کم بگذره، راحت تر می تونی مسائل و مشکلاتو بپذیری!

البته اینایی که تو بهشون فکر می کنی. مشکل نیست. اگه خبر داشتی تو دل

مردم چی می گذره. اسم این بچه بازیا رو مشکل نمی داشتی!

- رامین، انگار یه چیزای دیگه ای هم هست که برای گفتن اونها داری مقدمه چینی می کنی! باور کن توی هفته گذشته یک شب هم سر راحت به زمین نذاشتم، کمکم کن رامین، دارم دق می کنم!

- بیا... نگفتم! تو آمادگی نداری غزل، مگه نگفتم هر وقت دلت گرفت به موبایلم زنگ بزنی؟

- آخه تو هم گرفتاری!

- کم لطفی کردی... اگه نصفه شب به موبایلم زنگ بزنی، تازه باورم می شه که منو محرم می دونی!

- رامین، اون شب یادت رفت کلید خونه رو بدی، یا حواس خودم پرت بود؟

- نه جونم، دستی بهت ندادمشون که با هم بریم اونجا!

- شاید بهتر باشه تنها برم!

- این یکی رو اجازه نمیدم!

- مثل بچه با من رفتار نکن! مگه من چند سال از تو کوچیکترم!

- حالا که اجازه دادی وارد زندگیت بشم، باید به حرفم عمل کنی! غزل شوخی نیست، تیمور خان تو رو به من سپرد، می فهمی یعنی چه؟ می خواستم شونه خالی کنم؛ اما نمی دونم چرا نتونستم رهاش کنم! دلم نیومد تنهات بذارم غزل... پس تو هم به من قول بده سر خود کاری نکنی!

- می شه یه لطفی به من بکنی و اسم تیمورو پیشم نیاری... از بابام متنفرم، خجالت می کشم بگم یه همچین آدمی پدر من بوده!

- تند نرو غزل، بس کن دیگه! یه طرفه قضاوت نکن... خودت کم تو زندگیت اشتباه کردی؟

- من اشتباه زیاد کردم؛ اما هیچ وقت تو زندگیم نامردی نکردم!

- حالا فکر نکن داری راه درست میری... خیلی حرفا دارم که به موقع واسه

ت می‌گم تا بفهمی بد جایی وایسادی! خدا نکرده، یه بار دیگه پات سُر بخوره، به جای چاله تو چاه می افتی!

- حداقل، درد منو بفهم! من از بی کسی خواستم دوست و همراهم باشی، خیال نکن دست و پا چلفتی و ترسو هستم. گریه های اون روزم به خاطر دلشکستگی‌هام بود. تو شدی همدم منم سَرِ درددلم باز شد و عقده های آزاردهنده مو خالی کردم. من بدون تو هم بلدم از پس کارام بریام!

- کلیداتو میارم بهت میدم، آدرس رو هم که بلدی... فقط خواهش می کنم. اگه بهت برنمی خوره، روز برو یه سر بزن و برگرد! خونه خلوت و خالی، چند وقته کسی توش نبوده، ممکنه دزد بره دنبال پول و پله و گاو صندوق و زیر خاکی بگرده! چه می دونی خونه رو نشون نکرده باشن! من که رفتم مُردَم؛ اما اگه چشمشون به زن بیفته، رحم و انصاف سرشون نمی شه! حداقلش اینه بترسوننت. غزل، گوشیم دایم روشننه. دایم! متوجه شدی؟

گوشی را گذاشتم. هول هولکی لباس پوشیدم و آماده شدم که از در بیرون بزنم. در راهرو باز شد، تند از پله ها پایین رفتم و به هال نرسیده، سر و صدای غزاله به وحشتم انداخت. نفهمیدم چطور از راهرو بیرون رفتم و خودم را به او رساندم. ضجه های او، به محض دیدن من، به فریاد و شیون تبدیل شد و در آغوشم از حال رفت. کشان کشان به آشپزخانه بردمش. هیچ کس نبود کمکم کند آبی توی گلویش بریزم. خودم را از زیر بدنش، که بیش از اندازه سنگین شده بود، به سختی بیرون کشیدم و رفتم یک پارچ آب یخ از یخچال برداشتم، برگشتم تا آب را با روی سر و صورتش خالی کنم که تکانی شدید خورد. با دست کمی آب به صورتش پاشیدم. لبهای خشکیده اش چند بار با بغض باز و بسته شد؛ اما صدایی از گلویش در نمی آمد. پلکهای ورم کرده اش را باز کرد و تا چشمش به چشمم افتاد، بغضش ترکید. بغلش کردم و تنگ در آغوش گرفتمش.

- چی شد غزاله، بازم دعوا کردین؟

غزاله که نای حرف زدن نداشت، آهسته نجوا کرد:

- همه چی تموم شد!

سرش را در آغوشم گرفتم و نوازشش کردم. دلم زیر و رو می شد و سؤال کردن از او در چنان وضعیت روحی اشتباه محض بود. در آن دقیقه نه به همدردی نیاز داشت و نه نصیحت می پذیرفت. اگر حرفی از دهانم در می آمد، داغ دلش تازه تر می شد. پرسیدم:

- می تونی پاشی عزیزم؟

- بی حسم... می ترسم زمین بخورم. خانجونم کجاس!

- همگی رفتن بهشت زهرا.

- تو چرا نرفتی؟

- خسته بودم، دیشب نتونستم بخوابم.

- هر دومون بدبختیم... نمی دونم تاوان چی رو داریم پس می دیم غزل!

دلم خون بود؛ اما تظاهر به خونسردی می کردم که او آرام بگیرد.

- اینا که بدبختی نیست، دفه اولتون نیس که دعوا می کنین... باید روش زندگیتو تغییر بدی عزیزم. پاشو، تا بری یه مشت آب به صورتت بزنی، چایی رو دم می کنم. یه کم گپ بزنینم، حالت جا میاد.

- میرم اتاق خانجون می خوابم.

- خيله خب؛ اما اول برو اشکای چشمتو بشور.

صورتش را با دو دست پوشاند. خودم را به آن راه زدم. رفتم کتری را پر از آب کردم و بر روی اجاق گاز گذاشتم. دلم گواهی می داد موضوع، مانند همیشه، تنها جنگ و جدالی معمولی نیست. هیچ وقت غزاله را آن طور آشفته ندیده بودم. آنقدر ذهنم درگیر غم و غصه های او شد که پاک یادم رفت چای دم کشیده است. جیر جیر باز شدن در پارکینگ و هیاهوی وارد شدن به حیاط خلوت پشت ساختمان و صدای قدمهای خانم جان که یک پا یک پا داشت از پله

ها بالا می آمد، در ساختمان پیچید و درحالیکه پس از یک هفته دوری از او نمی دانستم چطور باید با او رو به رو شوم. گریه ام گرفت. خانم جان به حوادث دور و اطراف آنقدر موشکافانه حساسیت نشان می داد که از رنگ صورتم فهمید که دارم چیزی را از او مخفی می کنم. بعید می دونستم یک هفته کناره گیری از جمع خانواده را سرسری گرفته باشد و مثل روز برایم روشن بود که واکنش احساسی احمقانه ام عاقبت کار دستم خواهد داد و آبروی نریخته خان بابا به دست عزیزترین فرزندش ریخته خواهد شد!

شاهین و شهرام پشت سر خانم جان از در راهرو تو آمدند. هنوز پای خانم جان به چهارچوب در اتاقش نرسیده بود که فریاد کشید:

- این وقت روز اینجا چی کار می کنی؟ مگه روز تعطیل شوهرت خونه نیست؟

شهرام و شاهین داشتند وارد اتاقهایشان می شدند که راهشان را کج کردند و به سمت اتاق خانم جان دویدند. سینی چای در دستم بود و از پشت شیشه آشپزخانه داشتم به حرکات شتاب زده شان نگاه می کردم. طوطی که از در تو آمد، سینی را به دستش دادم. پرسید:

- چی شده ننه؟

پاسخی ندادم. حواسم به غزاله بود که در آن لحظه باید به همه جواب پس می داد. به سمت اتاق خانم جان رفتم. اتاق پر هیاهو بود و همه داشتند بلند بلند حرف می زدند. خانم جان غزاله را سؤال پیچ کرده بود و غزاله، به جای جواب دادن، فقط اشک می ریخت. وارد اتاق که شدم، خانم جان که لب تختش نشسته بود، به صورتم خیره شد. سر غزاله بر روی زانوهایش بود. شهرام در را پشت سرم بست و به سر تا پایم نگاه کرد.

- خوبی غزل؟ دق مرگ شدم از بس در اتاق تو بسته دیدم!

- بهترم داداش.

شاهین جلو آمد و به چشم هایم خیره شد.

– غزل، اتفاقی افتاده؟ انگار یه چیزی رو از ما پنهون می کنی!

– نه داداش، خبری نشده. تازه چایی دم کرده بودم که از راه رسیدین. تا دستاتونو بشورین و بیاین سر میز، میرم یه کم شیرینی میذارم کنارش! حتماً گرسنه تونه!

خانم جان داشت چپ چپ نگاه های مشکوکی به سر و صورتم می کرد و حالت نگاه کردنش به هیچ وجه عادی نبود. نمی فهمیدم چرا آن طور نگاهم می کرد. سر در نمی آوردم بو برده بود خاله رعنا چیزی از گذشته گفته است و نگران بود یا تصور می کرد از میزان ارث و میراثی که خان بابا به نامم کرده بود دلخور هستم!

از اتاق داشتم می آمدم بیرون و فکر می کردم اگر خیالش از بابت غزاله راحت شود و به سراغم بیاید، در مقابل یک هفته غیبتم چه پاسخی به او بدهم که در پشت سرم بسته شد و پرسش و پاسخهای شاهین و شهرام و ضجه های غم انگیز غزاله در هم پیچید. به آشپزخانه رفتم. یک فنجان چای برداشتم و داشتم از پله ها بالا می رفتم که تلفن زنگ خورد. نفهمیدم چطور از پله ها دو تا یکی بالا رفتم که با زنگ سوم، گوشی را برداشتم! نفس نفس زنان گفتم:

– الو.

و در جوابم رامین پرسید:

– چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

– چیزی نشده، از پله ها تند اومدم بالا، نفسم گرفت.

– دارم کلیدارو میارم... کی خونه س!

– همه هستن، گمون نکنم بتونم از در بیرون بیام. امروز نیاوردیش، فردا

میام ازت می گیرمش.

– معلومه هوا پسه مگه نیس؟

- ضریب هوشیت بالاس استاد!

- آره، همین شعور زیادی کار دستم داده. من امشب خونه سولماز می مونم.

بچه ها برای تمرین میان اونجا، کاری داشتی زنگ بزن!

با اینکه بی اندازه ناراحت بودم، از حرف رامین خنده ام گرفت.

- رامین خیلی بامزه ای!

- کجای حرفم مضحک بود؟

- خب، گفתי خونه سولماز می مونم، منم خنده ام گرفت!

- آره دیگه... با دو خونه بودن شدیم مضحکه!

- عوضش، هم دل مادر تو نشکستی، هم با زن خوبی داری زندگی می کنی

که روحیه تو درک می کنه. اما بالاخره رعنا خانوم باید حقیقتو بپذیره!

- به موقع همه چیزو می فهمه، تو نگران رعنا خانم نباش! من نمی دارم

بهش بد بگذره. فکر خودت باش که تا تقی به توقی می خوره اشکت در نیاد!

- شماره تلفن همراه منو داری که...

- معلومه که دارم!

- با هم تماس می گیریم.

تلفن را که قطع کردم، از سکوت موهوم و بی دلیل خانه ترس برم داشت.

سکوت ناگهانی افراد خانواده با آن سر و صدای چند دقیقه پیش جور در نمی

آمد! از لای در سرک کشیدم، دیدم در اتاق شهرام و شاهین باز است. عجیب بود

که حتی آشپزخانه هم سوت و کور بود! از پله ها پاورچین پایین رفتم. به راهروی

پشت ساختمان نرسیده، صدای خانم جان را شنیدم؛ انگار داشت با خدا راز و

نیاز می کرد. حرفهای عجیبی می شنیدم که تا آن روز به گوشم نخورده بود. او

التماس می کرد و دست به دامن خدا شده بود. از کسی حرف می زد که نمی

شناختم.

- ریحان، سر جدت، تو رو به باطن زهرا قسم، دس از سر بچه هام و

زندگیاشون وردار! ریحان، تو جوونیمو آتیش زدی، بس نبود؟ زندگیمو تو خراب کردی! منم جوابتو دادم و بی حساب شدیم. به بچه هام کار نداشته باش! تو رو به آقام امام هشتم قسم که حلالم کن و ازم بگذر! شب و روز دارم قرآن می خونم. نثار روح می کنم، واسه جد و آبادت نماز شب می خونم که ازم بگذری! اون قدر که واسه تو روزه گرفتم، به فکر باقیات صالحات خودم و تیمور نبودم! سایه نحستو که مئه بختک روی زندگیم افتاده وردار ببر به گور سیاهت و بذار آخر عمری یه نفس راحت بکشم! ریحان، من دارم بچه تو رو مژه های چشمم نگه می دارم، اون قدر که به فکر اونم، به فکر یتیمهای بدبخت خودم نیستم! ولم کن، بذار این زندگی بعدِ چهل سال آزرگار، آزاد بشه!

وزوز مرموزی از پشت سرم شنیدم. برگشتم و دیدم طوطی ایستاده است و دارد متعجب نگاهم می کند. پرسیدم:

– خانجون تنهاس؟

– آره ننه، داداشات و غزاله رفتن سر وقت آقا امید. معلوم نیس مرتیکه نمک به حروم چه گندی زده که دختر دسته گلمونو فراری داده! الهی خیر نبینه! حالا خوبه دو تا برادر مئه شیر پشتش وایسادن و حقشو می گیرن! همان لحظه در اتاق خانم جان چهارطاق باز و اندام استخوانی و خمیده اش در چهارچوب در ظاهر شد. تسبیه در دست و مقنعه به سر داشت. مظلومانه و با چشمهای اشک آلود نگاهم کرد و پرسید:

– فهمیدی چه خاکی تو سرمون شده؟ همه مون باید واسه بچه م غزاله خون گریه کنیم!

جلو رفتم و بغلش کردم. تا آن روز گریه خانم جان را ندیده بودم، مگر بر سر قبر خان بابا که آن هم با غش و ضعف همراه بود و اشکی از چشمش جاری نمی شد. گفتم:

– نگران نباشین، شما که باید به دعوهاشون عادت کرده باشین!

چانه خانم جان می لرزید.

- این دفه فرق داره مادر... خیانت مرد زندگی زنو به آتیش می کشه!
انگار همه خون بدنم در زیر پوستم صورتم جمع شد. داغ و گر گرفته شدم.
کلمه «خیانت» چنان غلیظ و کشدار از دهان خانم جان درآمد که حس کردم در
لحظه گفتنش بدنم آتش گرفته است. به چشمهای طوسی رنگش خیره شدم؛
انگار هنوز داغ بی مهری پدرم در دلش باقی بود. خانم جان بند مقنعه را از دور
سرش باز کرد و نفسی بلند کشید.

- تو هم مادر رو به راه نیستی... مَن بی دست و پام که عرضه دو کلوم حرف
زدن ندارم که حداقل دلتو سبک کنم!

- من خوبه خوبم. هیچ مشکلی ندارم و فقط نگران سلامتی شما هستم. تورو
خدا آنقدر گریه و زاری نکنین... شما حتی یک شب هم راحت نمی خوابین. خب
اگه کوه هم بود، این همه سال ستم کشیدن آبش می کرد! از وقتی یادم میاد،
همه ش نگران بچه هاتون بودین. بس کنین دیگه... ما که بچه نیستیم. همه مون
می تونیم به تنهایی از عهده این زندگی لعنتی بریایم. فقط احتیاج به وجود شما
داریم. می ترسم یه روزی خدای نکرده شمارم از دست بدیم، اون وقت دیگه کی
می مونه واسه مون دعا کنه؟ خانجون، صداتونو که شنیدم، جیگرم پاره پاره شد!
اینقدر به خودتون فشار نیارین!

سر خانم جان چند بار بالا و پایین و چپ و راست شد.

- ای مادر... من که کاری از دستم بر نمیاد! شمام، کار خدا، هیشکدوم سر و
سامون نگرفتین که خیالم راحت بشه! تا نرین سر خونه زندگیاتون، دست باباتون
از قبر بیرونه و دلشوره شماها نمی ذاره به اون دنیاش برسه!

- خانجون، شما هر کاری از دستتون بر اومده کردین. چرا یه مسافرت نمی
رین؟ می خواین یه سفر با هم بریم زیارت؟ منم خیلی دلم گرفته... شاید
استخوون سبک کنم و بفهمم کجای این دنیای بی وفا وایسادم! والله تو هیچ

کشوری، زن بعد از مرگ شوهرش، این جوری پر پر نمی زنه! انگار اونا بیشتر از ما به مرگ و نیستی احترام می ذارن و خواسته خدارو قبول می کنن! غصه شما داره منو داغون می کنه. به خدا یه لبخندتون منو به عرش می رسونه... خانجون، من به جز شما هیشکی رو ندارم. اگه یه روزی، زبونم لال، شما نباشین، سرمو تو دامن کی بزارم اشک بریزم؟ از این اتاق لعنتی بی آفتاب بیرون بیاین، هوای بهار دل آدمو شاد می کنه. خدا هم راضی نیس شما کنج این اتاق بشینین و غصه بخورین!

اشک خانم جان بند نمی آمد. نگاهی عاقل اندر سفیه به سر و صورتم انداخت که همان لحظه به کلمات ادا شده در سخنرانی کوتاهم مشکوک شدم.

- خوب مزد دست باباتو میدی! اینقدر شوهر شوهر نکن، تیمورخان بابات بود نباید بگی شوهرت! اون همه سال جون کند که یه همچی روزی به فلاکت و بدبختی نیفتین و دستتون تو جیب خودتون بره! اون از غزاله چشم سفید که هنوز آب کفن بابات خشک نشده بند و ابرو کرد و سرشو آلاپلنگی درست کرد و بزک کرد اومد سر خاک و آبرومونو توی هفت ولایت دور و نزدیک جلو سر و همسر برد، اینم از تو شیر پاک خورده درس خونده که انتظار داری بعد مرگ بابات لابد ماتیک بمالم برم عروسی! خوش به همون قدیما که وقتی پدر یا شوهر یه زن می مرد، تا آخر عمر نه رنگ و حنا می کرد، نه زیر ابرو ور می داشت، نه لباس عزاشو در می آورد! بی خود نیس که یه نفس راحت توی این دنیا پیدا نمی شه... چشما همه رفته مغز سرها! آه باباتونم پشت سرتونه که تو این دنیا جزوندینش!

- خانجون، چی می گین؟ حرف هامو بد برداشت کردین به خدا! منظورم بی حرمت کردن بابام نبود! والله روح اون مرحوم هم از این همه آزاری که به خودتون می رسونین عذاب می کشه! اگه شما راحت و آسوده باشین، روح خان بابا هم آرامش می گیره!

خانم جان گلوله آتش شده بود.

- دختر زبونتو گاز بگیر... روح بابات همین دور و ورأس. بشنوه سوگلیش که عمر و جوونیشو به خاطرش به باد داد این جوری پشت سرش حرف مفت می زنه، عاقت می کنه و کار دستت میده! خیال می کنی اون رفته پی کارش؟ نه مادر، پدر و مادر بعد مرگشون هم اولادشونو، هم دعا می کنن، هم نفرین!
- خانجون، از حرفاتون سر درنمیارم... پاسپورت، یا به قول شما تذکره، دارین یا نه؟

خانوم جان مات و مبهوت به دهانم زل زده بود، ادامه دادم:
- یه سفر زیارتی - سیاحتی مهمون من. هر جا که دوست دارین، بهترین هتل، هوایی می برمتون که خسته نشین! چشم به هم بزنین تو حرم هستیم! فقط تصمیم بگیرین و روز و جاشو معین کنین!
- خجالت بکش دختر! یه کلمه از این حرفا جلو خواهرت از دهننت بپره، پروتر می شه و دیگه نمی تونیم جلو شو بگیریم! تخم لق سفر رفتن ددر رفتن و از عزا در اومدنو تو دهن هیشکدومشون نشکن که ازت نمی گذرم! یه کار نکن عاقت کنم و آخر عمری ازت رو برگردونم!
طوطی که دید هوا پس است، به میان حرفمان آمد.

- گل گاو زبون امروز و بی سنبل طیب دم کردم. با این همه حرص و جوش می ترسم سکنه کنی اختر! آخه این دختر که بی راه نگفت جوش آوردی! انگار حالیت نیس چی گفت که هر چی دلت خواست بارش کردی! خب بدم نمی گه...
یه زیارت بری کفر می شه؟ چند روز برو استخون سبک کن برگرد ننه! این دختره غزاله هم، دو روز دیگه امید آقا یه دستی سر و گوشش می کشه میرن تو اتاق آشتی می کنن برمی گردن سر خونه زندگیشون! خودتو دریاب ننه که از بین رفتی.

خانم جان به سوییш براق شد.

- برو سر به سرم نذار طوطی، امروز هیچ کوفتی از گلوی وامونده م پایین نمی ره! اصلاً روزه م!

به قول رامین، حسابی هوا پس بود. بالا رفتم و در کنج اتاقم نشستم. هر چه فکر کردم، نفهمیدم کجای حرفم آتش به دل خانوم جان زده بود که اصلاً حاضر نبود گذشت کند! صدای باز و بسته شدن در که آمد و همه‌م ای گنگ در راهروی پایین پیچید، فهمیدم بچه‌ها برگشته‌اند. بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم. شهرام و شاهین مثل برج زهرماری بودند، سگرمه‌ها در هم، تیر می زدنی خورشان در نمی آمد. جواب سلامم را ندادند و یگراست به اتاق هایشان رفتند و درها محکم به هم کوبیده شد. غزاله مات زده، آشفته موی و مضطرب، آهسته رفت بر روی کاناپه هال ولو شد و همین که چشمش به چشم افتاد، بعضش ترکید. رفتم در کنارش نشستم. سرش بر روی شانه ام و دستهایش در دستهایم جا گرفت. گفتنی و پرسیدنی زیاد بود؛ اما جای هیچ حرفی نبود، چون وضعیت روحی مناسبی نداشت و حدس می زدم مشکل، آن طورها هم که تصور می کردم، ساده و سطحی نیست و اگر چیزی پرسم داغ دلش تازه می شود! می دانستم به وقتش به حرف خواهد آمد و از سیر تا پیاز ماجرا را تعریف خواهد کرد. تنها چیزی که پرسیدم و صدای گریه غزاله زیاده‌تر شد، این بود که:

- پسرا چه شونه!

غزاله در میان گریه و شیون چند جمله سوزناک گفت:

- واسه بدبختی خواهرشون ماتم گرفتن! عزا گرفتن نکنه طلاق بگیرم برگردم و دل مادرشون بشینم! می ترسن موی دماغشون بشم، آبروشونو کم و زیاد کنم، یه بیوه بشه دو تا بیوه! خدا نیامرزدت تیمورخان همه آتیشا از کنده پر دود تو بلند شد!

- این حرفا چیه می زنی غزاله؟ تو از همه خل تر شدی!

از پشت پرده اشک، چشم‌های سیاه‌رنگ غزاله خشمگین تر از همه بود.

– غزال، این تو بمیری از اون تو بمیری ها همیشه نیست. این دفه دیگه خودم
میرم تقاضای طلاق می کنم.

– غزاله؟ دق مرگم کردی! می گی شده یا نه؟
به اشاره دستم او بلند شد به دنبالم از پله ها بالا آمد. وارد اتاقم که شدیم و
در را بستم، غزاله کف اتاق دراز کشید و به سقف زل زد. نه گریه کرد و نه بغض
داشت. رفتم بالای سرش نشستم و پرسیدم:

– چیزی می خوری برم برایت بیاورم، لبهایت خشک شده؟
– هیچ کوفتی از گلوم پایین نمیره. غزال، از هر چی مرده متنفرم! حتی
بابامون هم وفا و صفا نداشت، چه برسه به مرد غریبه! تو زنده بودنش یک قرون
دو قرونشو به جیگرش چسبوند. نه بهم جهاز حسابی داد، نه یه نامزدی و
عقدکنون واسم گرفت، نه شوهر بی چشم و رومو تحویل گرفت! بعد از مرگش هم
که خیال کردم یه ارث و میراث درست و حسابی دهن امیدو می بنده و می
شینیم زندگی سگیمون ادامه می دیم، همچی تو پوزمون زد که از شب اول ماه تا
حالا خونه مون شده جهنم زیر و رو! مرتیکه لعنتی اون قدر دنبال این و اون
موس موس کرد که آخرش یه پتیاره لامصب بیخ ریشش بند شد و یه شب به دو
شب کشیده شیکمش بالا اومد مجبور شد رفت عقدش کرد که گند کار در نیاد و
داداشای دختره کثافت نکشنش! من نمی دونم جوهر قلمزن از چه کثافتی بود
که پیشونی نوشتمو به لجن کشید و گلیم بختم از روزی که بالغ شدم، با آه و ناله
بافته شد!

از اصطلاحات ننه قمری که به کار می برد سر در نمی آوردم؛ اما همین که
دستگیرم شد غزاله درست مثل خانم جان پیرو نیروهای والدی شدیدی است و
دایم در اشارت زندان موهومات بی پایه اساس خود به سر می برد، دلم به حالش
سوخت. غزاله بخت و اقبال بد را مسبب از هم پاشیدگی زندگی خودش و
احتمالاً سرنوشت من می دانست و من در شگفت بودم چطور من یکی درگیر

چنان مزخرفاتی نبودم! در زیر سرش بالش گذاشتم و پرسیدم:

- مطمئنی پای یه زن وسطه؟ شاید شکت بی مورد باشه! می دونی که اگر به مردت تهمت خیانت بزنی بدتر مجوز می گیره و میره سراغ الواطی؟ اصلاً به امید میاد اهل این حرفا باشه؟

غزاله جوابم را نداده بود و فقط داشت هاج و واج به چشمهایم نگاه می کرد که فکرم به همسر دوم خان بابا کشیده شد و از اظهار نظر مسخره ای که کرده بودم پشیمان شدم. اما در آن وضعیت هر حرفی زده می شد کار را خراب تر می کرد و هرچه می گفتم باید برای آرام کردن غزاله می بود تا موضوع پیچیده تر نشود. رنگ صورتم از شدت ناراحتی پریده بود. غزاله به حرف آمد:

- تو هیچی نمی دونی خواهر. خیال کردی اینجام خارجه که مردا بیان صاف و پوست کنده حقیقتو به زناشون بگن؟

- خب افکار و طرز برخورد خانم های خارجی هم با ما ایرونی ها فرق داره، خانم های خارجی منطقی تر فکر می کنن، اینقدر احساساتی نیستن و اگر چینی ماجرای در زندگیشون رخ بده خیلی راحت با هم خداحافظی می کنن و بقیه عمرشون به پای همدیگه نمی سوزن. اونا چه زن و چه مرد تا وقتی به زندگی با هم ادامه میدن که در کنار هم احساس خوشبختی می کنن! وقتی ببینن تفاهم ندارن همدیگه رو زجر نمیدن. حتی بعضی وقتا که نقطه مشترک فکری بینشون پیدا نمیشه طلاق می گیرن و میشن دو تا دوست وفادار. هم رفت و آمد می کنن، هم به همدیگه احترام میذارن. برعکس اینجا که خدا نکنه دو نفر اخلاقشون جور در نیاد؛ میشن دشمن خونی و خونواده هاشونم لشکر کشی می کنن و جنگ و دعوا راه می ندازن! خب من اونا رو تایید نمی کنم... معتقدم انسان باید به عهدی که می بنده پایدار باشه؛ اما خواهر عزیزم، زن و مرد نباید به هم تهمت بزنین. تا وقتی مطمئن نیستی، نباید به شوهرت بدبین بشی. مشکل شما دو تا ارث و میراث بابا نیست... بگرد ببین چی میونه تو نو به هم زده!

غزاله مات زده داشت نگاهم می کرد و من از سخنرانی بی مورد ناراحت بودم؛ اما قصدم این بود تا فکرش را منحرف کنم تا بار غم دلش کمی سبک تر شود، چون بهتر از همه می دانستم از امید بر می آید چنان کارهایی بکند! نگاه های شیطنت آمیز امید هر زن و دختری را تحریک می کرد و پس بعید نبود به غزاله خیانت کرده باشد!

بلند شدم، از روی تخت پتو برداشتم و بر روی غزاله کشیدم. انگار خون در رگ هایش منجمد شده بود. گفتم:

- افت فشار داری غزاله... همیشه همینطور یا وقتی عصبی می شی سردت میشه!

- نمی دونم انگار جونم داره در میره... کاشکی خوابم می برد.

- استراحت کن و به هیچی فکر نکن. غصه خوردن دردی رو دوا نمی کنه... بسپرش به خدا!

گوشی تلفن همراهم را برداشتم، در جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. با آنکه هوا سوز داشت، فضای بیرون از اتاق دلگیر کننده بهتر بود. انگار ناراحتی غزاله بر روحم اثر گذاشته بود که از حضور در کنارش احساس خفگی می کردم! از راهرو وارد شدم و حیاط را با قدمهای بلند دور زدم. دنج ترین جای حیاط در زیر درخت بید مجنون بر روی همان نیمکت که با امید نشستیم و چند کلمه درد دل کردیم، نشستیم و به فکر فرو رفتیم. مات بودم که زمان داشت می گذشت و اتفاقات گذشته پیش چشمم تکرار می شد می شد! درست مثل دستگاه های صوتی در ارکستر سمفونیک که همه ساز ها برای یک آهنگ بخصوص کوک می شوند، زندگی همه ما هم در یک جهت هماهنگ به سوی تیره بختی پیش می رفت و چشم هایمان حقایق را نمی دید!

هوا سرد اما بدنم گر گرفته و داغ بود. از غصه غزاله چنان احساس اندوه می کردم که همه انگیزه های زندگی کردن در وجودم مرده بود و غرق در افکار

مغشوش به نقطه ای بی کران آسمان ابری خیره شده بودم. تلفنم که زنگ خورد به شماره نگاه کردم حدس نمی زدم چه کسی آن وقت روز به یادم افتاده است! شماره ناشناس را چنیدن بار در ذهنم مرور کردم و دکمه سبز را فشار دادم. صدای لرزان و عصبی امید شگفته زده ام کرد. یادم نمی آمد شماره ام را به او داده باشم. پرسیدم:

- کجایی امید؟

با عصبانیت جواب داد:

- قبرستون! کجا باشم خوبه؟ خبر مرگم تمرگیدم تو خونه! سر کار بودم که برادرات اومدن و آبروریزی راه انداختن و پیش عمله و بنا سکه یه پولم کردن! از خجالتم در شرکت رو بستم، کارگاه رو هم تخته ش کردم برگشتم خونه م!
- کتکت زدن؟

- کاشکی فقط می زدن! حرفاشون از زخم شمشیر کاری تر بود. یه کاری کردن که حالا حالا ها نتونم سر بلند کنم!

- امید تو چیکار کردی؟

- می دونی چرا به تو زنگ زدم؟ دلم نمی خواست تو یکی که از همه شون آدم تری فکر ناجور بکنی. می دونم به قدر کافی سمپاشی کردن؛ اما خانوم دکتر هرچی ازشون شنیدی باور نکن!

- می دونستم تو آدمی نیستی که به غزاله خیانت کنی! خب حالا خودت تعریف کن ببینم موضوع چیه!

به حرفی که زدم هیچ اعتقادی نداشتم؛ اما برای جلب اعتماد امید و دانستن حقیقت لازم بود با او همدلی کنم. امید سکوت کرده بود و لابد نمی دانست از کجا باید دروغ های رنگ و وارنگش را سرهم کند، پرسیدم:

- امید نکنه دسه گل آب دادی؟ مطمئنم یه کاری کردی که همه رو به جون هم انداختی! بدبختیمون کمه تو هم به جای کم کردن غم مرگ پدرمون نمک به

زخم همه پاشیدی؟ خب چرا حرف نمی زنی؟

- تند رو غزل! حدس می زنم آنها رو گل آلود کردن! والله به خدا، زن من روسپی و بدکاره نیست. دوستش داشتم گرفتمش، حالام دارم پدر میشم! دندون رو جیگر گذاشتم سال باباتون سر بیاد همه چی رو رو کنم؛ اما این آبجی شیر پاک خورده ت واسه من مامور مخفی استخدام کرده! وقتی فهمید زن دارم، شروع کرد به جفتک پرونی. قضیه مال حالا نیست ها... سه ماه آزرگاره پدر منو در آورده!

- الهی برای غزاله بمیرم که سه ماهه داره خون جگر می خوره!

- بمیرم الهی چیه غزل؟! توقع غزاله زیاده... میگه زنت باید بچه شو بندازه و بعدشم طلاقش بدی. می خوام بدونم تو کدوم مرام و مسلکی یه همچی کاری کردن که من گردن شکسته بکنم؟ چه جوری بگم که من بچه مو می خوام؟ زنمو دوست دارم و اگه یه مو از سرشون کم بشه، زندگی همه تونو به آتیش می کشم! غزل بهشون بگو اگه برن سراغ زن و بچه م پته اون تیمور خدا بیامرز رو می ریزم رو آب که تنش تو گور بلرزه! هر کی ندونه من می دوم که تیمور اسکندری پالونش از همه ماها کج تر بوده و گندایی تو زندگیش زده که با هیچ عطر و ادوکلنی از بین نمیره! خیالتونو راحت کنم، دهنتونو ببندین تا فک منم بسته بمونه! پیغوم منو عیناً به خونواده برسون!

زندگی چون جمله های بود بی پایان

سربها داغ

نقطه ای در انتهای سطر هایی مختصر بودند

قلب ها با قلب ها نا آشنا بودند دست ها با دست ها بیگانه تر بودند

در شب طولانی سنگین

کورمالان گرچه یاران در سفر بودند، سخت از هم بیخبر بودند

از دو رویی های بی پروا

وز نگاه سرد گستاخانه بی شرم این و آن
آن و این در آتش عصیان و خشمی، شعله ور بودند
نه امیدی بود، نه نویدی، نه به سر شوری
نه در دل اشتیاقی بود
و لبان رازداران
در خطر بودند
دلهره، اندوه، نشئه مرفین ذلت بار
و فساد و شهوت تند جوانی
جلوه گر بودند
در شبی اینگونه جانفرسا
در شبی اینگونه ذلت بار
مردم آزاده بیدار، چشم بر راه سحر بودند.

فصل ۱۸

جو نامساعد خانه بدجور به هم ریخته بود با کوچکترین حرف کنایه آمیز همه به پر و پای هم می پیچیدند و جنجال به پا می شد. امنیت خانه دستخوش حوادث بیرونی و مشکلات پیچیده حل ناشدنی شده بود و از آرامش خبری نبود. انگار تخم کینه و نفاق را از سردر حیاط به داخل خانه بزرگ پدری پاشیده بودند که هرکس از هر جا رد می شد، پرش به پر بغل دستی اش گیر می کرد و درگیری شدیدی پیش می آمد. هیچ یک از افراد قوم و خویش در خانه را نمی زدند و یادی از ما نمی کردند. حتی تلفن های روزمره معمولی هم کمتر شده بود.

خانم جان غمزده و افسرده برای غصه خوردن بیشتر، خوراک تازه ای پیدا کرده بود که حتی برای غذا خوردن هم از اتاقش بیرون نمی آمد. فکر و ذکرش شده بود. بی سرو سامانی غزاله و پیش از وقوع هر حادثه و اتفاقی، جلو جلو بدبختی را در ذهنش رقم می زد. تنها مونس من در آن وانفسای بی کسی و تنهایی رامین بود که هر وقت زنگ می زد و حالش را می پرسد، اصرار می کرد به او تلفن بزنم و من ملاحظه سولماز را می کردم. اگر او رنجشی به دل می گرفت، هرگز خودم را نمی بخشیدم؛ چون دوست بسیار مهربانی بود و هیچوقت از او بی احترامی ندیده بودم. سولماز طوری با رامین و من کنار می آمد که انگار رامین وظیفه داشت دایم در خدمت من باشد، جور همه کارهایم را بکشد و یک لحظه

هم از کمک کردن به من غافل نشود!

یک هفته پر ماجرا، با جنگ و جدال و مشاجره میان امید و غزاله و افراد خانواده و هیاهویی که همه را عصبی کرده بود، پوستم را کند. یا باید دنبال کار می رفتم یا برای هیمشه از ایران دل می کندم و برمی گشتم به همان جایی که با هزار مصیبت از آن گریخته بودم. از اردشیر هم هیچ خبری نداشتم. دلم شکسته بود و به یاد حرفهایی که در آخرین دیدارمان در آن شب نحس و پرماجرا زد، هر لحظه هزار سال شکنجه شدن بود. کم کم داشتم از هرچه عشق و عاشقیست متنفر می شدم. هر روز صبح که جلوی آینه می رفتم و به چشم های خزان گرفته ام خیره می شدم می دیدم که تعداد چین و چروکهای دور چشم و لب هایم که از دو گوشه آویزان بود، اضافه شده است!

بدتر از هر چیز از بی تنوعی داشتم می پوسیدم. عاقبت تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و در اولین روز هفته فارغ از هر نوع فکر و خیال الکی، از در بیرون بزنم و به گوشه دنجی بروم. حتی رفتن به خانه نیاوران هم تنوعی بود بویژه که در تنهایی آنجا می توانستم کمی فکر کنم و کسی مزاحمم نشود.

رامین گفته بود هر وقت کلید خواستی زنگ بزن؛ اما رفتن به آنجا به علت مشکلات تازه خانواده عقب افتاده بود. حتی خیانت پدرم را هم داشتم فراموش می کردم و تنها غم غزاله جلوی چشمم بود. دلم به حالش می سوخت؛ به امید هم نمی شد ایراد گرفت. گرچه دل غزاله شکسته بود، او هم حق داشت همانطور که دلش می خواست زندگی کند. او عاشق بچه و غزاله از نعمت مادر شدن محروم بود. وقتی زن گرفتن خان بابا را در کنار ازدواج مخفیانه امید می گذاشتم هیچ ارتباطی میان کارهایشان نمی یافتم. دلم می خواست باور می کردم که آن دو ماجرا که در فاصله میان سال های طولانی اتفاق افتاده بود، به نوعی در جهان هستی به هم مربوط هستند! آشکار شدن قضایای مرموزی که آبروی خانواده را به خطر انداخته بود، امکان داشت اسرار سر به مهر زندگی خان بابا را هم آشکار

کند! بی تردید زن گرفتن خان بابا و ماجراهای پشت پرده زندگی خانم جان در نابسامانی وضعیت خانواده و سرنوشت همگی ما بی تاثیر نبود که به هر جا نگاه می کردم به بن بست می رسیدم.

از در بیرون نرفته بودم که مونا زنگ زد. اگرچه از فضولی کردنش دل خوشی نداشتم، حضورش برای وقت گذرانی و کشتن لحظات بی کاری بد نبود! اصرار کرد با هم ناهار بخوریم و قبول کردم. قرار شد راس ساعت یک بعد از ظهر در وعده گاه همیشگی مان، کافه نادری، همدیگر را ببینیم. تا یک بعد از ظهر دو سه ساعتی وقت داشتم. دلم پر می زد بروم و سولماز و رامین را ببینم. عجیب بود که در بار اول و دوم که سولماز را دیدم، تشنه دیدارهای بعدی شدم؛ اما همین که حس می کردم ذهنم را راحت می تواند بخواند دل چرکین شدم. خاطره آخرین ملاقاتمان هم چنگی به دل نمی زد. از اینکه در زیر ذره بین قوی نگاه های مشکوک او بودم و احساس می کردم دایم در حال تجسس و کندوکاو در احساس و رفتارم است، وحشت عجیبی از او داشتم. شاید هم دانسته های فرابشری او به وحشتم می انداخت! یک لحظه که خودم را به جای رامین گذاشتم از فکر اینکه با کسی زندگی کنم که همه رمز و راز درونم را بداند، دلم لرزید. زندگی با سولماز کار ساده ای نبود، چطور رامین آن همه احساس خوشبختی می کرد و از او راضی بود خدا می دانست! رامین با هر کس و هر طور که مایل بود رفت و آمد می کرد و صدا از سولماز در نمی آمد. نه اعتراضی در کار بود، نه با هم درگیری داشتند. در مقایسه زندگی آنان و زندگی خواهرم که مشکلات خاص خودش را داشت از تنوع و آن همه تفاوت متعجب بودم! تنها پاسخ منطقی به نظر می رسید، تفاوت میان افکار و احساسات آدم ها بود که باعث می شد روش زندگی ها تا آن اندازه با هم فرق داشته باشد! آنچه اهمیت داشت، تفاهم میان رامین و سولماز بود و عملکرد درست آنان در زندگی زناشویی که باعث شده بود همه اطرافیان به آنان غبطه بخورند. رامین و سولماز

آزاد زندگی می کردند و هیچوقت دست و پای یکدیگر را نمی بستند. زندگی عاشقانه ای را کنار هم می گذراندند و قفس زندگیشان چفت و بستنی نداشت! روش زندگی رامین و سولماز برای من که اهل آزاد گذاشتن جنس مذکر نبودم درک ناپذیر بود! من در مورد مرد زندگی ام سخت گیریهایی ویژه خودم را داشتم و خودم هم در چهارچوب خاصی زندگی می کردم! هرگز دلم نمی خواست به جای سولماز باشم و همسرم آزادانه با هر کس که دلش می خواهد به هر جا که مایل است برود. اما دوستی با رامین نصیب هرکسی نمی شد!

پس از سالها تنهایی فقط او بود که توانست دردی از دل غمدیده ام بردارد و اگر به موقع به دادم نمی رسید، از تنهایی دق مرگ شده بودم! تنها فکری که دائم به روحم سوهان می کشید، عشق به اردشیر بود که هنوز هم نتوانسته بودم نشانه های پوسیده اش را از درونم پاک کنم! او به سرنوشت و احساس من بی اعتنا بود و من هر چه سعی می کردم نمی توانستم خودم را از دام فکر کردن به او بیرون بکشم. با هر رخداد و اتفاقی به یاد او می افتادم و بی اختیار می شدم. نه توان فراموش کردنش را داشتم، نه حاضر بودم به خواسته های نامعقولش تن دهم! در جهنم سوزان درونم می سوختم و هیچ کس دردم را نمی فهمید. انتخاب نادرستم در گذشته، زندگی را به کام تلخ و فکر کردن دائم به او سلول های خاکستری مغزم را مسموم کرده بود! تصمیم داشتم با همه قدرت در مقابل نفسم ایستادگی کنم و اگر روزی به سراغم آمد، دست رد به سینه اش بزنم تا برای همیشه خودم را از شر وسوسه های شیرینش نجات دهم. برای من که عاشق او بودم، مرگ از آن زندگی نکبت بار مخفیانه مورد نظر او، که تنها لذت جسمی و همخواه بودن به همراه داشت، بهتر بود. بودن با او، کشتار بی رحمانه عشقی بود که سالها با آن احساس زندگی کرده بودم.

نم نم باران می بارید و نزدیک سال نو بودیم؛ اما انگار سال نحسی در پیش رویمان بود که هیچ حس خوبی از فرا رسیدن بهار نداشتیم. از شلوغی خیابان و

از دحام جمعیت شتاب زده سرسام گرفتم. وسط شهر جنجال کاسب ها و چانه زدن مشتری ها بیداد می کرد. زودتر از موعد وارد کافه نادری شدم. به سختی از میان صندلی های چوبی راه باز کردم و به کنج کافه رفتم. دود و دم سماور در هوا محیط را آلوده کرده بود و چشم چشم را نمی دید. احساس خفگی می کردم. از پشت شیشه به جمعیت سرگردان در پیاده رو خیره شدم. هر کس به دنبال کاری در حال دویدن بود. چهره ها در هم رفته و گرفته بود. بعضی ها نگران، بعضی غمزه. به یاد سرگردانی خودم افتادم. کم کم داشتم دلمرده می شدم. از آن همه اشتیاقی که در هنگام ورود به خاک وطن داشتم چیزی باقی نمانده بود. سرم را به شیشه چسباندم و مبهوت گذشت سریع زمان بودم که تلفنم زنگ خورد. در کیفم را باز کردم و به صفحه نمایشگر تلفن همراهم خیره شدم، باورم نمی شد اما حقیقت داشت! تنها شماره ای که از حفظ بودم شماره اردشیر بود، دکمه را هیجان زده فشار دادم. از شنیدن صدای دلنشینش قلبم فرو ریخت. صدای همواره آرام او مثل همیشه، بر تصمیماتی که گرفته بودم مهر بطلان زد.

پرسید:

- کجایی بی معرفت؟

چشم هایم را بستم و به خودم تلقین کردم، شنیدن صدایش که خطری ندارد حرفاشو گوش بده؛ اما گول نخور، اون عاشق نیست، فقط به فکر انتقام گرفته و لذت بردن از جسمت! اردشیر که از سکوتتم تعجب کرده بود، چند بار پشت سر هم پرسید:

- صدامو می شنوی؟

- شنیدم... توی کافه نادری هستم، صدات ضعیفه!

- پس زیادم بد نمی گذره!

- با مونا قرار دارم... هنوز نیومده.

- مونا رو ولش کن، یه ساعت وقت ناهاری دارم، پاشو بیا بیمارستان با هم

ناهار بخوریم. امروز چمنای باغچه رو زدن، قورمه سبزی داریم! البته ممکنه واسه ما جوجه کباب هم بیارن! زود بیا معطل نکن که وقت واسه حرف زدن داشته باشیم!

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و به خودم نهیب زدم: گولشو نخور غزل! به خودت مسلط باش! یه بار دیگه بهش نه بگو! بری و پهلوش حرص و جوش می خوری و دست از پا دراز تر برمی گردی و یکی دو هفته اعصابت به هم می ریزه! اون شبو یادت رفته که با اعصابت بازی کرد و ولت کرد و رفت؟ آب دهانم خشک شده بود. چند بار سرفه کردم:

- ممنونم اردی، اینجا کجا! بیمارستان کجا؟ تا برسم به تو رفتی توی اتاق عمل. ناهارتو با خیال راحت بخور و به کارات برس... حیفه مریضات تو اتاق علاف بشن!

- فیلم درنیار غزل، گفتم راه بیفت بیا. بگو چشم!

- اردی مواظب حرف زدنت باش! من کنیز زر خریدت نیستم که اونجا نشستی و دستور میدی چند دقیقه ای جلوت زانو بزنم! یه بار اومدم تو اتاقت جرت زدم و علف زیر پام سبز شد، جناب عالی تشریف نیاوردین، پیغام دادین سرمو جا پام بذارم برگردم خونه! یادته؟ نصفه شب دست از پا درازتر برگشتم و تا صبح از حرص و جوش خوابم نبرد!

انگار اردشیر انتظار چنین برخوردی را از من نداشت؛ چون آه کشید و گفت: - امان از زبون تیزت که هر روز داره بیشتر به دلم زخم می زنه. یه بار نشد حرف بزنم و بدهکارت نشم! یادت باشه که دعوت منو رد کردی! همه مثل من خر نیستن که نصفه شب به خونه تون دعوتم کردی، داشتم از خواب می مردم اما اومدم دستبوست!

تلفن را که قطع کرد. اشکم از گوشه چشمم بیرون زده بود. به سختی بر خودم مسلط شدم؛ اما دلم آنقدر نازک شده بود که با تلنگری از هم می پاشید

داشتم با خودم کلنجار می رفتم مکالمه چند کلمه ای با اردشیر را بی خیال شوم که مونا سر رسید. صندلی را جلو کشید و پس از سلامی کوتاه نشست. از حالت کنجکاوی چهره اش فهمیدم از روزی که از هم جدا شدیم به فکر حل کردن معمای رفتنم به خانه شان بوده و چون نتیجه نگرفته قرار آن روز ناهار را گذاشته است! حدسم درست بود؛ چون پرسید:

- بالاخره میگی اون روز چت بود یا نه؟ باور کن یه شب هم سر راحت زمین نذاشتم، نگرانت بودم. آخرش باید بفهمم چه دردی داشتی که تا منو دیدی مثل جن زده ها در رفتی!

خونسرد پرسیدم:

- کدوم روز؟

- پیر شدی یا خودتو به خیریت می زنی؟ آی کیوت پایین اومده خانوم دکتر؟ میگم هی نشین کنج خونه فکر و خیال کن که یه مثقال هوش و حواست هم از دس بره، چاره ت نمی شه!

خم شد و سرش را به صورتم نزدیک کرد.

- خر خودتی غزل!... گفتن به تو مربوط نیست شرف داره به دروغ گفتن و ماله کشی کردن!

حرفش زیاد هم نامربوط نبود. چیزی که اعصابم را به هم می ریخت، برگشت به حال و هوای عاشقانه با اردشیر زندگی کردن بود. بر خلاف میل عاقلانه خودم انتقام می گرفتم. پرخاشگرانه گفتم:

- مونا تو مریضی؟

- نه چطور مگه؟

- خسته نشدی اینقدر توی زندگی این و اون دخالت کردی؟ یه کم به فکر سرنوشت و آینده خودت باشی بد نیست... دست از سرم برمی داری یا پاشم برم؟

عصبانی بودم. بلند شدم و بدون خداحافظی از مونا به سمت در رفتم. به خیابان که پا گذاشتم دیدم مونا از پشت شیشه دارد دست تکان می دهد. اگر همان لحظه جای خلوتی گیر می آمد، سر و صدا راه می انداختم و چند بار جیغ می کشیدم تا خشمم فرو کش کند! پیاده چندین خیابان اصلی را پشت سر گذاشتم و وقتی کاملاً خسته شدم، گوشی تلفنم را در آوردم و انگشتانم بی اراده روی شماره گیر لغزید و شماره رامین را گرفت. صدای رامین را که شنیدم، از بغض داشتم خفه می شدم. پرسید:

– غزل چته؟ چرا صدات گرفته؟ کجایی؟

– نمی دونم کجام! به قدری خسته م که اگه به دادم نرسی، همین جا از حال

میرم.

– اسم خیابونو بگو کاریت نباشه!

– نکنه کار داشته باشی! می تونم تاکسی بگیرم؛ اما خیلی بهت احتیاج دارم!

– هیچ کاری ندارم، اسم خیابونو بگو!

– گمون کنم ولی عصرم... نزدیک تئاتر شهر.

– سر چهارراه وایسا، با تاکسی میام دنبالت.

حالم داشت به هم می خورد هرچه فکر می کردم به چه دلیل تا آن اندازه عصبی شده ام و به رامین زنگ زده ام، به نتیجه نرسیدم. انگار او منجی همیشه در دسترسی بود که با کوچکترین اشاره به فریادم می رسید. به جز تماس با اردشیر علتی برای به هم ریختگی اعصابم پیدا نکردم. در حدود نیم ساعت بعد با تاکسی زرد رنگی در کنار خیابان توقف کرد و رامین همچون فرشته نجات از آن پیاده شد. تا چشمم به او افتاد، دلم آرام گرفت و لبخند زدم. او نگران بود:

– غزل چی شده؟

– هیچی نترس... چیزی نشده و مثل همیشه مزاحمت شدم.

زیر بازویم را گرفت رفتیم سوار تاکسی شدیم زیر لب چیزی گفت:

- همش تعارف همش رودرواسی!

او کمک کرد سوار تاکسی شدم و در کنارم نشست. پرسیدم:

- کجا بودی؟

- خونه مامان... انگار با مونا قرار ناهار داشتی! چی شد؟ نیومد؟

خجالت کشیدم و سرم خود به خود پایین افتاد.

- مونا رو تو کافه نادری تنها گذاشتم و مثل دیوونه ها زدم بیرون. رامین خیال می کنی برای چی بهت زنگ زدم؟ به خدا اصلاً دوست ندارم گرفتاری هامو با کسی تقسیم کنم، تا همین جاش هم خیلی لطف کردی که همراهم بودی! رامین من می ترسم، می ترسم دیوونه بشم! نمی دونی چطور به مونا پریدم! انتظار شنیدن هیچ حرفی رو ندارم. عصبی هستم، خودخوری می کنم! اینجور پیش بره دووم نمیارم! او دست هایم را گرفت.

- معلوم هست چی میگی؟ چت شده غزل؟

- باید باهات حرف بزنم. تو تنها تکیه گاه منی و چه بخوای چه نخوای درگیر

این قضیه شدی!

- منظور تو نمی فهمم... کدوم قضیه؟

- ارث و میراثی که ازش خبر ندارم! که بلایی سرم بیاد، مسئولیتش به گردن

تو می افته؛ همونجور که پدرم به گردن تو مسئولیت انداخت!

رامین هر لحظه داغ تر می شد. حس کردم دست هایم دارد می سوزد. آب

دهانش را فرو داد و گفت:

- منو از مسئولیت پذیری و این چیزا نترسون! اما مال و اموالتو باید خودت

جمع و جور کنی. من کلید و بهت میدم، بقیه ش با خودت! چیزیت هم نیست.

من مسبب اصلی آشفتگی تو می شناسم. یه کم به اعصاب مسلط شود. بهش فکر

نکن، همه چی درست می شه! اینقدر فکر کردی؛ کجا رو گرفتی؟

دلم زیر و رو می شد. نه جرئت داشتم از اردشیر بگویم نه اصلاً دلم می خواست حرفی از رابطه احساسی ام زده شود. حرفهای رامین ارتباط مستقیم با او داشت و درست حدس زده بود که از بی مهری او داشتم آب می شدم. تصمیم برای سپردن دارایی ام به او جدی بود. راننده در آینه چند بار به من و او نگاه کرد. از بس خسته بود سرم بر شانه اش آویزان شده بود؛ زیر لب گفتم:

- رامین کجا داریم میریم؟

- خونه خودم.

- بگو راننده بره به دفتر اسنادی چیزی.

- واسه چی؟ حالا چه وقت این کارها؟

- رامین، نه نگو! نترس... زیاد معطلت نمی کنم! فقط می خوام تکلیف

داراییمو مشخص کنم و به تو وکالت تام بدم!

- که چی؟

- بعداً برات توضیح میدم.

- غزل تو حالت خوب نیست. بذارش واسه یه وقت دیگه. من اصلاً حوصله

اینجور کارها رو ندارم!

- رامین. تو مجبوری به حرفم گوش کنی!

- نکنم چی میشه!

- دلخور میشم و دستم به هیچ جا بند نیست. نه کسی رو دارم که مثل تو

امین باشه نه می تونم به خانواده م اعتماد کنم. بهشون بگم این املاک از کجا

اومده؟ اول از همه شهرام خون همه مونو می ریزه... بعدش هم خانجون از

کثافتکاری بابا باخبر میشه. رامین خواهش می کنم به من رحم کن. به غزاله رحم

کن نمی دونی چقدر بدبخته!

تا کسی ایستاد. به اطراف نگاه کردم و دیدم درِ خانه رامین هستیم.

- رامین قرار بود بریم دفتر اسناد... یه محضری چیزی سراغ نداری به اینجا

نزدیک باشه؟ شناسنامه م دنبالمه!

با خونسردی کرایه تاکسی را داد پیاده شد، در را باز کرد و من پیاده شدم.

- بیا پایین، زنگ می زنه محضردار بیاد خونه!

- رامین دست کم زنگ می زدی به سولماز می گفتمی داریم میایم خونه. باور

کن خجالت می کشم که دائم با تو هستم! این زن نميگه چرا زندگی و کارتو ول

کردی چسبیدی به فامیل دور مادرت؟

راننده کرایه را گرفته بود ولی نمی رفت. رامین دستم را گرفت و به راننده

گفت:

- چرا نمیری؟ راه بیفت!

راننده نگاهی عجیب به من انداخت و به راه افتاد. دستم در دست رامین،

کشان کشان به سمت در رفتم. او کلید را از جیبش در آورد و بدون اینکه حرف

بزند، در را باز کرد، پرسیدم:

- سولماز نیست؟ چرا حرف نمی زنی؟

تو رفتیم. در را بست و دستم را رها کرد. نه عصبانی بود، نه شتابزده. آرام به

سمت در ورودی هال رفت:

- دوست نداری کفشاتو در نیار، من اهل آب و آب کشی و نجس پاکی

نیستم!

به اتاقش که رفت. هول و ولای عجیبی گرفتم؛ انگار توی دلم رخت می

شستند. صدای او از توی اتاق می آمد:

- برو زیر کتری رو روشن کن. شیر گاز و سولماز می بنده، بگرد چایی عطری

هم پیدا می کنی! دوست داری از اون دم کن! من خیلی گرممه!

تکلیفم را نمی دانستم میان زمین و هوا بودم. در تنگنایی فشارزا گیر کرده

بودم که نه راه پس داشتم نه راه پیش. نمی دانستم به چه دلیل در آن خانه، تنها

با رامین، مشغول حرف زدن بودم و فرار کردن از آنجا را نیز کاری درست نمی

دانستم. رامین مردی محترم بود و وصله ناجور به شخصیتش نمی چسبید. پس به چه دلیل اضطراب تنها بودن با او وجودم را سرشار از وحشت کرده بود، برایم نامشخص بود! سرش که از اتاقش بیرون آمد گفت:

- تا چایی رو دم کنی میرم یه دوش دو دقیقه ای می گیرم و برمی گردم! وحشتم بیشتر شد. اما به روی خودم نیاوردم. باید تکلیفم با او روشن می شد، می فهمیدم تا چه اندازه می توانم به مردانگی و شرفش امیدوار باشم. شناخت او کاری ساده بود؛ چون به هیچ وجه آدم ظاهر سازی نبود و دوز و کلک هم سوار نمی کرد، برای بیان هر چیزی مستقیم به سر اصل مطلب می رفت. تنها موردی که با گوشه و کنایه و اشاره به طور مستقیم از او دیده بودم، اظهار نظر او درباره اردشیر بود!

در همان دو سه دقیقه ای که گفته بود از حمام اتاقش در آمده بود و صدای زمزمه کردنش نشان می داد دارد از اتاق بیرون می آید. صدا هر لحظه بیشتر می شد و از در که تو آمد، قطع شد. لبخند زنان به سرتاپایم نگاه کرد و پرسید: - هنوز اینجا وایسادی؟ فکر کردم الان دو تا فنجنون چای ریختی گذاشتی رو میزا!

موهای خیسش بر روی پیشانی اش ریخته بود و قطره های آب از سر و رویش چک چک می ریخت. پیراهن لیمویی رنگی که برای اولین بار به تنش می دیدم رنگ چشم هایش را عسلی نشان می داد. با وقار و متانتی که شایسته مردی متشخص است به اتاق پذیرایی اشاره کرد:

- لطفاً بفرمایید بنشینید تا خود گردن شکسته م برم چای درست کنم! سرچایم میخکوب ایستاده بودم و تکلیفم را نمی دانستم. به او که داشت صادقانه نگاهم می کرد و از کلامش محبت و آرامش می ریخت، با بهت خیره شده بودم. کیفم را گرفتم و پرسید:

- واقعاً حالت بده؟ می خوای زنگ بزنم دکتر؟ آخ اصلاً یادم رفت که تو

خودت پزشکی! خب یه داروخونه فکسنی گوشه اتاق خوابه... بالا زدیمش که دست ساناز بهش نرسه. باید زیر پات صندلی بذاری. بپا نیفتی! سکوتم نگراناش کرد:

- غزل چرا حرف نمی زنی؟ ناراحتی که آوردمت اینجا؟ اگه خسته ای برو دوش بگیر، حوله آکبند داریم... توی کمد اتاقه! باید حرفی می زدم:

- رامین تو که می دونستی زنت خونه نیست، واسه چی منو آوردی اینجا!

- مگه تو با سولماز کاری داشتی؟

- خب، من حرفامو توی تاکسی بهت زدم!

دست های رامین بر روی کمرش قرار گرفت و رنگش پرید:

- ندیدی راننده تاکسی چطور نگاهمون می کرد؟ غزل، آوردمت اینجا که بقیه حرفامونو با خیال راحت تو خونه من بزنیم. می فهمی چی میگم؟ آخه کجا می بردمت بهتر از اینجا؟

کاملاً مشخص بود که از رفتارم کاملاً به او برخورد کرده است. چند بار با قدم های بلند دور تا دور هال و اتاق پذیرایی را راه رفت. دست هایش یکی یکی به میان موهای خیسش می رفت و در می آمد. فکر می کرد و حرص می خورد و من نیز زیر چشمی حرکاتش را نگاه می کردم. ناگهان ایستاد، جلو آمد، دستم را گرفت و به ته سالن پذیرایی برد، جایی که یک کاناپه بزرگ و چند پشته بود. به زور وادارم کرد نشستیم. خم شد کفش هایم را در بیاورد که اعتراض کردم:

- رامین این کارا برای چیه؟

سرش که بالا آمد و به چشم هایم خیره شد، بی اختیار دلم لرزید. سرخ شده بود؛ حرف نمی زد؛ اما مشخص بود که عصبانی است. کفش هایم را به زور از پاهایم در آورد و بدون اهمیت دادن به اعتراضم جفتشان کرد و در کنار مبل گذاشت. بلند شد، به سمت آشپزخانه رفت و شنیدم دارد آهسته با خودش

حرف می زند. به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- من چایی نمی خورم!

- ولی من می خورم. اگه قهوه ترک می خوری، داریم می خوری دم کنم؟

- نه رامین، من هیچی نمی خورم... لطفاً به آژانس برام بگیر که زودتر برم

خونه!

صدای تق و توق می آمد. شیر آب باز شد و صدای فندک زدن به اجاق گاز

آمد و چند دقیقه بعد از در آشپزخانه بیرون آمد:

- خیلی وحشت کردی غزل؟ من فقط به سوال ازت می کنم و بعدش هر جا

دلت خواست می رسونمت! نترس، به خونه توئم می رسی! تو از چی می ترسی؟

اذیت و آزار من به مورچه هم نمی رسه! تو رو اذیت کنم؟ غزلو؟ کسی که این

همه برام ارزش داره؟ مطمئن باش هر جا آسیب ببینی اینجا نمی بینی!

از همان جا که ایستاده بود می شد به میزان عصبانیتش پی برد. از رفتارم

پشیمان شده بودم. دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و مرا در جا بلعید.

سرم را پایین انداختم و تا گرمی دست های او را بر شانه هایم حس کردم زدم

زیر گریه؛ انگار همه غم های عالم به دلم سرازیر شده بود. رامین چند برگ

دستمال کاغذی به دستم داد:

- گریه نکن! دماغتو بگیر... نگاهی کن! معلوم نیست چه به روزش آوردن که

حتی از من دست و پا چلفتی هم می ترسه!

سراسیمه به آغوشش پناه بردم؛ تنها جای امنی که سراغ داشتم. بازوان

مردانه و مهربان او پر از صمیمت و یکرنگی بود:

- رامین منو ببخش! گفتم که حالم خوب نیست! منو ببخش، من حتی از

سایه خودم هم می ترسم، نمی دونم چم شده! این جوری نبودم!

بازوان رامین هر لحظه تنگ تر می شد:

- عیبی نداره... بهت حق میدم. می دونم که دلت پره. خب... حرف بزن، بازم

سوهان برداشت و کشید به روحت؟

- کی؟

- خیال می کنی نمی فهمم اون بی غیرت دائم داره عذابت میده؟ چه کنم که کاری از دستم بر نییاد!

- رامین من باید از ایران برم... اینجا بجز حرص و جوش خوردن...

حرفم را قطع کرد:

- فرار کار آدمای ضعیفه، کسی که ریشه توی خاک وطنش داره، راه نمی افته بره جای دیگه. اونایی که میرن و میمونن و برنمی گردن بی اصل و نصب هستن، هویت ندارن، بی کس و کارن!

- منم بی کس و کارم!

- به... دستت درد نکنه... پس رامین چغندره دیگه! چطور واسه کار خوبم! اما واسه رفاقت و فامیل بودن آخی هستم؟

- رامین الهی من فدای تو بشم که از دست حرفها و کارهای من ایتقدر در عذابم. نگفتی سولماز کجاست... سرزده بیاد تو منو اینجا ببینه، ناراحت نمیشه؟ از من فاصله گرفت. به صورتم خیره شد و لبخند زد:

- چی خیال کردی؟ اگه به من اعتماد نداشت، یه لحظه هم توی این خونه بند نمی شد.

- واقعاً خانومه... اگه من جای سولماز بودم، طاقت نمی آوردم!

- آخ که چه کیفی داره یه زن عاشق آدم باشه و حسودی کنه!

- دیوونه، انگار تنت می خاره! شانس آوردی که زنت حسود نیست و آزادت می ذاره، صد تا یکی مردشونو این جور راحتی می ذارن! رامین بلند شد.

- برم چایی رو دم کنم... انگار کتری جوش اومده.

وقتی داشت به سمت آشپزخانه می رفت، از پشت نگاهش کردم و از آن

همه فکر نادرستی که در یک لحظه به وحشتم انداخته بود، بی اندازه پشیمان شدم. مشکل از احساس نامتعادل خودم بود و عملکرد ناجوانمردانهٔ اردشیر که عاشقانه دوستش داشتم و او بی رحمانه و با وقاحت تمام، مرز میان بیوه زن و دختر ازدواج نکرده را نشانم داده بود! گرچه نگاه های پرمعنی رامین گه گاه مشکوک به نظر می رسید، اما نجابتش بارها به من ثابت شده بود.

بر روی کاناپه راحت و آسوده دراز کشیدم. دلم شور غزاله را می زد؛ اما آنقدر خسته و افسرده بودم که دل و دماغ خانه رفتن را نداشتم. رامین با یک ظرف پر از میوه و چند تا پیشدستی از آشپزخانه بیرون آمد.

- شام چی دوست داری؟ راستی، ناهار نخوردی! عجب! حواس برام نداشتی دختر... پاشو برو سر یخچال هر چی دوست داری بریز تو بشقاب واسهٔ خودت گرم کن و بخور.

- گرسنه نیستم.

میوه خوری را بر روی میز گذاشت.

- منم ناهار نخوردم. چیزی پیدا نکردی، املت درست می کنیم با هم می خوریم.

- رامین، به سولماز گفتمی که ما عهد برادر خواهری با هم بستیم؟

- من از این لوس بازیا خوشم نیامد، سولماز هم اهل این حرفا نیس. اصلاً

چرا به موضوعی که به اون مربوط نیست اینقدر حساسیت نشون میدی؟!

- داری عصبانی می شی؟

- آخه این همه حرف واسهٔ گفتن داریم، اون وقت تو فقط چسبیدی به یه

مشت فکر بی اساس و هی خودخوری می کنی! بگو ببینم، پروفیسور، حرف حسابش چیه؟ می تونی به من بگی؟ یعنی می خوای ازش حرف بزنی یا مثه

همیشه سرپوش روی کاراش می ذاری؟

- از دستش ناراحتم، همین!

- این پسره تا حسابی دیوونه ت نکنه دس وردار نیست!
- اشکم نرم نرم جاری شده بود. رامین عصبی شد.
- به من اعتماد کن، بگو ازت چی می خواد؟
- هیچی نمی خواد! چرا خیال می کنی توقعی از من داره!
- آخه تو داغونی غزل. جز اون به کی اهمیت میدی؟ مته روز برام روشنه که اردشیر داره اذیتت می کنه!
- نه رامین، اون هیچ کاری به من نداره!
- پس لابد به خاطر همین کار نداشتن اینقدر به هم ریختی!
- رامین، دست به دلم نذار... من اینجا نیومدم که بار غمهامو رو دوش تو بذارم. اومدم که زندگیمو به دست تو بسپرم و بعدش هم برگردم انگلستان. اینجا دیگه جای من نیست! آرامش ندارم، کار ندارم!
- خب دیگه چی؟ من مال تو رو می خوام چی کار؟
- غزاله... غزاله هیچی نداره. شوهرش رفته زن گرفته و مدتهاس با هم اختلاف دارن. می دونم اگه بخواد طلاق بگیره، خانجون و شهرام نمی دارن. خانجون که طلاق گرفتن بد می دونه، شهرام هم می ترسه یه نون خور به نون خورای خونه اضافه بشه! منم دیگه طاقت موندن توی اون خونه رو ندارم. هیچی ندارم که باعث دلخوشیم بشه و توی ایران پابندم کنه! آخه اینجا بمونم چی کار؟ نگاه رامین بر روی صورت و بخصوص لبهایم خشک شده بود. گاه به چشمهایم خیره می شد و گاه به لبهایم.
- حرفات تموم شد؟ خب، می خوام بدونی جواب من چیه؟ من نه وکیلیم، نه برادر خونده ت!
- دوستم که هستی؟ رامین، من فقط به تو اعتماد دارم!
- از من نخواه جاده رو واسه ت صاف کنم که فردا صبح بلیت بخری و بری!
- رامین، من بمونم اینجا و حرص بخورم، تو راضی می شی؟

- اگه دنبال انگیزه برای موندن می گردی، یه کم چشمتو باز کن و ببین دور و بریهات چطور مثل پروانه دارن دورت می گردن؛ اما تو نمی بینیشون! اگر می خوای فرار کنی و دنبال بهانه می گردی، شناسنامه تو بده تا برم برات بلیت بخرم. امواتو هم مستقیم می تونی به اسم خواهرت بکنی، واسطه می خوای چی کار!

بلند شدم ایستادم. کلافه بودم و رامین دردم را نمی فهمید. گفتم:
- رامین، من ذره ذره دارم آب می شم، می فهمی چی می گم؟ هیچ پروانه ای هم دور سرم نچرخیده!
رامین جلو آمد، به صورتم خیره شد و لبخندی تلخ زد.
- میرم چایی بیارم. فعلاً حرف از رفتن زن... خیلی کارا داریم که هنوز به یکیش هم نرسیدیم!

وقتی رفت و با یک سینی چای برگشت، در کنارم بر روی کاناپه نشست.
فنجان چای را به دستم داد و گفت:

- خیلی خوشحالم که اومدی خونه م... بیسکویت می خوری؟
- رامین، کاشکی بهت زنگ نمی زدم! باور کن داشتم منفجر می شدم.
- حالا من هنوز درد دل نکردی! گاهی اشک می ریزی، گاهی آه می کشی. یه چیزایی رو می خوای نگی؛ اما روی دلت سنگینی می کنه. بغض داری و نمی دونی از چی و از کی دلخوری! حالتو می فهمم! خیال نکن خرم، می دونم یه چیزایی رو شرم حضورت می شه بگی و اصلاً شاید درست نباشه درباره ش حرف بزنیم. خودمم خیلی وقتها همین طوری سرگردون می مونم، به طوری که نه راه پس برام می مونه، نه راه پیش!

- خب، تو حرفاتو با کی می زنی؟
- با پیانوم. یه قطعه که می زنم، مثل آبی که رو آتیش بریزن، اعصابمو آرام می کنه. نمی دونی چیه؟ این دستگاه زندگيه والله!

- خوبه که سولمازم داری!

- با سولماز که اصلاً احتیاج به حرف زدن ندارم! همه چی رو می فهمه، اون هم چه جور!

- اون وقت تو ناراحت نمی شی؟

- از چی؟

- از اینکه هیچ رازی ازش مخفی نمی مونه!

- من رازی ندارم که از آشکار شدنش ترس و واهمه داشته باشم. فقط یه درد بزرگ دارم، که سولماز بهتر از خودم از چند و چونش باخبره!

- درد! خدا نکنه!

- درد شیرینیه... سالهاست دارم باهاش زندگی می کنم. دوستش دارم، باهاش حال می کنم، شب و روزم با همون درد کهنه می گذره و اگه نباشه، منم نیستم و نابود می شم!

رامین، وقتی از دردش حرف می زد، چشمهایش تغییر حالت داده بود. با کلمات آنقدر زیبا و دلنشین بازی می کرد که انگار داشت شعر زیبایی را زمزمه می کرد. بی اختیار گفتم:

- نمی دونستم درد هم می تونه اینقدر حیاط بخش و دلنشین باشه!

در دنیای پر از ابهام نگاه مشکوکش غرق بودم و او سکوت کرده بود. برای بیرون کشیدن خودم از ژرفای وجودش، چشمهایم را به سمت پیانو برگرداندم.

- عشقت اون وسیله زیباست! لابد دردهات هم مربوط به موسیقی و شعر و این جور چیزها می شه! گمون نمی کنم آدمی باشی که پای زنی غیر از سولماز تو زندگیت باز شده باشه، بخصوص که دستت همیشه برای اون باز و اگه خطا بری، مچتو بدجور می گیره. یادت باشه رامین، مرد خیانتکار با حیوون هیچ فرقی نداره... البته این نظر منه!

سکوت رامین طولانی شده و محو تماشا می بود که برگشتم و دوباره به پیانو

چشم دوختم.

- یه قطعه برام می زنی؟ نمی دونی وقتی می زنی، چطور حرکات و احساسات با هم هماهنگ می شن! کاملاً هستو می گیرم، بخصوص اگه در لحظه زدن پیانو به صورتت نگاه کنم. انگار روح تو رو می بینم که آروم روی کلاویه ها قدم می زنه!

رامین لبخندی مرموز زد و در حال رفتن به سمت پیانو گفت:

- پس بیا ببین که روحم چطور از جسمم درمیاد و واسه تو خانوم دکتر شاعرپیشه خوش رقصی می کنه! نمی دونستم طبعت اینقدر لطیفه غزل... واقعاً لذت بردم!

پشت پیانو که نشست، رفتم در مقابلش ایستادم. دستهایش را چند بار تکان داد و انگشتانش بر روی دکمه ها قرار گرفت. به صورتم نگاه کرد.

- امروز به خاطر تو، قشنگ تر از همیشه می زنم!

در حال نواختن بود که چشمهایم را بستم. انگار همان لحظه روحم با انگشتان او به پرواز درآمده بود، آنقدر زیبا می نواخت که اگر چاره داشتم همان جا در کنارش می ماندم! وقتی سکوت برقرار شد و چشمهایم را باز کردم، لبخند بر لبهایم نشسته بود.

- حظ کردم!

- من نبودم که می زدم... موتورمو تو روشن کردی!

از ته دل خندیدم.

- رامین خیلی بامزه ای!

- مامانم که میگه بداخلاقم!

- هر مادری، از هر کسی بیشتر بچه شو دوست داره!

- خب، بریم یه کم میوه بخوریم.

- رامین کاری رو که ازت خواستم انجام بده.

- من نمی دارم از ایران بری! خودت بمون کاراتو انجام بده، بعد تصمیم بگیر
بری یا بمونی!

- خواهش می کنم رامین! اینجا بمونم، بی محبتی اردشیر منو می کشه. نمی
تونم تحملش کنم. می فهمی چی می گم؟ از این واضح تر نمی تونم حرف بزنم!
رامین رنگ به رنگ شد. رفت بر روی کاناپه نشست و زیر لب گفت:
- می دونستم ازش دلخوری.

- رامین، من دوست ندارم رابطه م با اردشیر و پیش تو بشکافم!
- لازم نیست توضیح بدی، همین که می بینم آرامش نداری، می فهمم از
کجا آب می خوره! غزل، چرا خودتو از زندگیش بیرون نمی کشی؟
عصبانی شدم.

- اصلاً من کجای زندگی اون هستم که خودمو بیرون بکشم؟ رامین، خیلی
حرفارو نمی تونم بگم... وادارم نکن درددل کنم و از بدبختیام بگم! بذار همه چی
تو دلم بمونه، این طوری بهتره. بالاخره با کم و کاستیهای زندگیم کنار می آمدم،
غصه منو نخور!

- یعنی با رفتن از ایران مشکلات حل می شه؟ غزل، آدم ذهنشو هر جا بره
دنبال خودش می بره. از توی سرت بیرونش کن!

- نمی تونم. نمی تونم. وقتی نمی بینمش، فکر و خیالش داغونم می کنه،
وقتی هم با هم هستیم، رفتاراش دلزده م می کنه. اصلاً نمی دونم چرا بیخودی
بهش پيله می کنم و دعوامون می شه!

چهره رامین سرخ و برافروخته شده بود.

- یه سؤال ازت می کنم؟ ارواح خاک پدرت راستشو بگو!

- رامین، تو که می دونی من اصلاً بلد نیستم دروغ بگم!

- دوستش داری؟ غزل بگو، جواب بده، واقعاً دوستش داری؟

سرم را زیر انداختم. نفسم به سختی در می آمد. می دانستم با او ابداً موافق

نیست. سکوت بی قرارش کرده بود. زیر چشمی می دیدم که چطور چشمهای نگرانش به لبهایم دوخته شده بود. لب باز کرد و گفت:

- قرار شد راستشو بگی غزل، این مسئله خیلی اهمیت داره!

- دونستنش چه اهمیتی برای تو داره!

- خیلی مهمه، من باید بدونم میزان وابستگی تو به اردشیر تا چه حدّه! مطمئنم که دلبستگی نیست، یه ارتباط به ظاهر عاطفی مسخره کودکانه س که از اول بزرگترا حرفشو تو گوشتون خوندن و هر دوتونو گرفتار کردن. غیر از این بود، نمی رفتی زن یه مرد دیگه بشی. من عشقو می شناسم غزل، آدم عاشق نمی تونه دلشو به چند نفر بده! تا وقتی انگلیس بودی، اصلاً به اردشیر فکر می کردی؟

- می خوام چی رو به من ثابت کنی؟

- می خوام بگم که چون الان نزدیکش هستی، یاد و خاطره گذشته ها تحریکت می کنه که بازم بهش فکر کنی. همه ش از تنهاییه. کافیه به کس دیگه ای فکر نکنی و عاشق واقعی بشی. به خدا دنیات عوض می شه! تو داری پژمرده می شی، چون اردشیر تکه گمشده تو نیست! یا باید با حقیقت رو به رو بشی و زندگیتو با طرح و نقشه خودت شروع کنی، یا بشینی منتظر لحظه ای که اردشیر احساسو، زبونتو، درونتو بفهمه و بیاد سراغت!

- رامین تو اصلاً می دونی عشق چیه؟

رامین به پشتی مبل تکیه داد.

- تعریف من از عشق به چه درد تو می خوره! هر کس یه جوری دلشو می بازه. بگرد ببین چه جوری می تونی راحت تر فکر کنی! اول فکر کن، بعد برو یه طرفی که عقلت اجازه میده!

- مشکل ما زنهام احساس مزخرفمونه که همیشه راه غلطو نشونمون میده!

- قربون احساسات برم که اصلاً مزخرف نیست! تو اصلاً فرق بین عقل و

احساس تو فراموش کردی! قاطی کردی خانوم دکتر!

- خوش به حال تو که می دونی باید به کدوم طرف بری!

- چه فایده؟ اون طرف که می خوام برم. رام نمیدن! پس هردومون تو یه وضعیت گیر افتادیم!

- دلم می خواد زندگیمو عوض کنم، مثل تو آزاد فکر کنم و راحت نفس بکشم. امروز وقتی اردشیر زنگ زد و دعوتم کرد با هم ناهار و توی بیمارستان بخوریم، بیخودی عصبی شدم و کلی بد و بیراه بهش گفتم. نمی دونم چرا هر کار می کنه به نظرم غیر عادی میاد! رفتار شو اصلاً نمی تونم تحمل کنم!

- چیزی ازت خواسته که ازش دلخوری؟ منظورمو که می فهمی؟ گمون می کنم برای گفتن این مطالب زیاد هم...

- منظور تو می فهمم. نه، نه، اصلاً اهل این حرفا نیست، چون منو می شناسه! دلم داشت زیر و رو می شد. از دستپاچه شدنم رامین فهمیده بود دارم دروغ سر هم می کنم. چاره ای نبود، گفتن اسراری که به خودم و او و روابط احساسی مان مربوط می شد، آن هم پیش کسی که از او تنفر داشت. جایز نبود. اگر می مردم بهتر بود تا رامین بو ببرد اردشیر چه پیشنهاد شرم آوری به من کرده بود!

رامین بشقاب میوه خوری را برداشت و به دستم داد.

- اگه بمونی، قول میدم تنهات نذارم، مگه اینکه خودت جوابم کنی!

داشتم نگاهش می کردم که به چشمهایم خیره شد.

- چه بخوام چه نخوام، دوباره آلوده ت شدم غزل... آخ که چی بگم! بخور، یه کم میوه بخور گلوت خشک شد. »

ناگهان ترس برم داشت. حرفها و حائتهای احساسی ضد و نقیض رامین کلافه کننده بود. تا می خواستم به چشم برادری مهربان نگاهش کنم، چیزی می گفت که شک نمی کردم عاشق من است، و وقتی باور می کردم همچون مردهای دیگر دوست دارد از آب گل آلود ماهی بگیرد، کاری انجام می داد که از شک و

تردید به نجابتش احساس گناه می کردم. جملات نصفه کاره ای که چیزی نمانده به نتیجه نهایی ناگهان قیچی می شد، مشکوکم کرده بود که آیا رامین به سرش زده و چرت و پرت می گوید یا من هوش و حواسم را از دست داده ام و معنای واژه ها را درک نمی کنم!

در تنگنایی غافلگیرکننده گیر افتاده بودم. دلم می خواست تکلیفم با او روشن می شد که آیا می توانم به وی اعتماد کنم یا باید دور دوستی با او را هم خط بکشم که به حرف آمد.

- غزل، اگه اجازه بدی نظرمو بگم، فقط یه حرف واسه گفتن دارم، اونم اینه که اردشیر به درد زندگی زناشویی نمی خوره. دکتر تو یه فاز دیگه س... تو حیفی! مهربونی و باعاطفه ای. حیف از این همه احساس پاک و قشنگت نیست که به پای یه مرد از خودراضی بریزی؟! یه دنیا عشق توی گنج درونت مخفیه که هنوز بکر و دست نخورده س. خودتو دست کم نگیر غزل! خلیها آرزو دارن به جای اردشیر باشن و تو حتی برای یک لحظه کوتاه بهشون فکر کنی! مطمئنم که اگه با اردشیر ازدواج کنی، یه روز خوش نمی بینی! عقلتو بیار جلوی احساسات و زندگیتو حروم نکن!

- رامین، من دلیل منطقی می خوام که بتونم ازش دل بکنم.

- حرفامو نگرفتی عزیزم... تو یه دلیل شسته رفته می خوای که من متأسفانه نمی تونم کمکت بکنم. فقط میگم که حرکاتشو ببین و به عقلت مراجعه کن، جوابتو می گیری!

حق با رامین بود. عقلم مطمئن بود او مردی هوسران است که از ازدواج دایم با من منصرف شده است. اما نمی دانم چرا با چنگ و دندان به احساس مسخره ای که حتی به هویتش شک داشتم چسبیده بودم و از آن سر سپردگی احمقانه دل نمی کردم. گفتم.

- تو ادعای دوستی می کنی؛ اما حاضر نیستی حرف دلتو صاف و پوست نده

به من بزنی!

- حرف توی دلم زیاده، کدومشو بهت بگم؟ دِ آخه می دونم طاقت شنیدنشو نداری! از کجا بگم؟ همه ش مربوط به اردشیر نمی شه، چیزایی هس که اگه لب تر کنم همه چی به هم می ریزه! کار سختی از من می خوای فعلاً نمی تونم غزل. بذار برای وقتی که از تو و احساس واقعیت مطمئن شدم.

- وای... رامین، خیلی گنگ حرف می زنی، از خودت میگی یا از اردشیر؟
ناخودآگاه صدایش بالا رفت.

- از هر دومون غزل! کار سختی از من می خوای! در مقابل تو رو راست بودن برام سخته. نمی تونم راحت دهنمو باز کنم و خودمو بیرون بریزم!
- چرا؟

- به همون دلیل که تو این کار رو نکردی! ما هنوز محرم واقعی اسرار همدیگه نشدیم. منظورم اعتماد بی چون و چراس!
- رامین، تو می تونی اعتماد منو با گفتن حقیقت جلب کنی! من زنم، خیلی حرفارو روم نمی شه بزnm!
- لابد خیال کردی من خیلی پر رو هستم، مگه نه؟!
بلند شد.

- می رم چایی بیارم... فنجونی می خوری یا تو لیوان بریزم؟
رفتم در مقابلش ایستادم.

- اگه چیزی از اردشیر دیدی، وظیفه ته به من بگی تا به قول خودت از چاله در نیومده تو چاه نیفتم!

در لحظه ای که به هم خیره شده بودیم، صدای چرخیدن کلید در قفل به گوش رسید و پشت سرش چند بار زنگ در به صدا درآمد. رامین انگار تنگی نفس گرفته بود کمی مکث کرد و گفت:
- سولمازه.

بی اراده از او فاصله گرفتم و رفتم بر روی کاناپه نشستم. سولماز وارد هال شد و سلام احوالپرسی کرد:

- چه عجب! راه گم کردی خانم دکتر؟

به احترامش بلند شدم جلو رفتم و با هم دیده بوسی کردیم. رامین با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید:

- کجا بودی؟

- پیغاممو نخوندی؟ رو آینه میز توالت چسبونده بودمش، رفتم با بچه ها کوه... سرد بود. اما خیلی خوش گذشت!

- ساناز کجاس؟

- پیش مامانمه.

- چاییتون سرد نشه!

سولماز پرسید:

- شام چی درست کردی؟

- هیچی فقط وراجی کردم سر غزلو بردم.

- تو و وراجی؟ خوش به حال غزل که صدای تو رو شنید. واسه ما که سال تا

سال حرف نمی زنی!

نگاه رامین از سولماز کنده شد و به صورتم چسبید.

- آخه تو نگفتی همه چی رو می دونی. حرف بزnm دوحرفه میشم و دستم

واسه ت رو میشه! اون وقت خر بیار و باقالی بارکن!

- پاشو برو ساناز رو وردار بیار، سر راحت هم شام بگیر که از گرسنگی دارم

پس می افتم!

من هم گرسنه بودم اما از خستگی حتی به روی پاهایم بند نبودم دلم می

خواست بروم به اتاقم برسم و بر روی تختخوابم ولو شوم به رامین گفتم:

- سر راحت منو برسون خونه.

سولماز بلند شد رفت کوله پشتی بزرگش را از توی راهرو آورد:

- اگه خسته ای برو اما من اگه تا صبح هم بشینی و حرف بزنی پا به پات حرف می زنم و می شنوم. اونقدر انرژی دارم که تا پس فردا می تونم بیدار بمونم، تو چی اهل ورزش هستی یا نه؟

- چند بار تو مسابقات شنا مدال گرفتم...

- که اینطور! پس به قول معروف شناگر قابلی هستی!

داشتم به جمله کنایه آمیز سولماز فکر می کردم و به او حق می دادم به رابطه میان من و همسرش مشکوک شده باشد که گفت:

- گفتم که چطور تو این فامیل درب و داغون تو یکی خوش هیکل درآمدی! نگو که شناگری. همینکه که هیكلت رو فرمه! خوش به حالت من اگه خودمو بکشم نه شکمم کوچک میشه نه کمرم باریک! تازه گیریم که دور کمر سایز کم کنه با قد کوتاهم چه کنم؟ اگه یه سال تو آب خیس بخورم یه سانت هم کش نمیام!

حس کردم سولماز عصبی است؛ اما تظاهر به خونسردی می کرد. از رفتارش و تند تند حرف زدنش مشخص بود از حضورم در آنجا راضی نیست. رامین نشست و محو تماشای ما دو تا بود که سولماز گفت:

- چی کار می کنی رامین چرا نشستی من گشتمه، میری غذا بگیری یا زنگ بزنم رستوران بیان!

رامین بلند شد:

- دیر نمیشه... تازه آفتاب پریده! چه عجله ای داری؟

- آخه ناهار درست و حسابی هم نخوردم الان می تونم تنهایی یه دست کله و پاچه رو با چهار تا پاچه اضافه ببلعم!

رامین زیر چشمی داشت نگاهم می کرد و کاملاً فهمیده بود از رفتار سولماز ناراحت شده ام. برای عوض شدن جو به شوخی گفت:

- خدا رحم کنه... بهتره تا من و با غزل قورت ندادی برم دو سه پرس

چلوکباب بگیرم و بیام!

رامین بلند شده بود که من هم کیفم را برداشتم و پشت سرش به راه افتادم.
سولماز گفت:

- نمی مونی غزل؟ به اختر خانم سلام برسون... رامین، رامین نوشابه یادت نره!

به همراه رامین از در بیرون رفتم و او گفت:

- وایسا برم ماشینو از پارکینگ در بیارم.

تا رفت و برگشت به هزار تا موضوع فکر کردم. وقتی جلوی پایم ایستاد و در را باز کرد اصلاً نفهمیدم اوست. به شوخی گفت:

- چرا سوار نمی شی، غریبه نیستم دوست شما رامین هستم!

سوار شدم استارت زد و حرکت کرد از خیابان اول که به دوم پیچید سکوت را شکست:

- اونقدر حرف زدم که سردرد گرفتی، سولمازم که مثل خروس بی محل...

- رامین اشتباه من بود که تا این وقت شب پهلوی تو موند! من به سولماز حق میدم. از دست هر دو تاملون دلخور باشه!

- اما من به هیچ کس چنین حقی نداده ام و نمیدم! تو هم رفتار شو به پای حسادتهای زنونه بذار، عجیبه! هیچ وقت چنین حرکاتی ازش ندیده بودم... راستی می دونی الان چی می چسبه؟

برگشتم و نگاهش کردم از نیمرخ صورتش یکپارچه اندوه و رنج بود. تظاهر به بیخیالی می کرد اما کم کم داشت دستم می آمد انطورها که تصور می کردم احساس خوشبختی نمی کند، نگاهم کرد و لبخند زد:

- نمی پرسی چی؟

- خب چی می چسبه؟

- رضایت بده، فرمونو بچرخونم با هم بریم دربند رو تخت چوبی بشینیم و

تا آخر شب گپ بزنیم، شوخی نمی کنم والله... فقط کافیه اوکی بدی!

- دیوونه شدی رامین؟ خیال می کردم تو یکی عاقل تر از ما ها هستی!

- صفا کردن بی عقلیه؟

- چه فایده اگه تا صبح هم حرف بزنیم جواب سوال مهم منو نمیدی. یه سوال سادمو آنقدر پیچوندی که نفهمیدم چطوری صبح شب شد!

- دربارہ اردشیر آنقدر کنجکاوی؟ همش به فکر اونی؟ خدا شانس بده!

- باید تکلیفمو باهاش روشن کنم. تا نفهمم چه مشکلی داره دست از سر تو برنمی دارم. هرچی می دونی باید بگی البته اگه به سرنوشتم اهمیت میدی!

رامین قاه قاه خندید:

- بگم خانوم بازه راضی میشی؟

انگار آب جوش بر سرم ریختند. در صندلی جا به جا شدم و نفسم گرفت.

چند بار سرفه کردم و شیشه را پایین کشیدم. رامین خندید:

- سر به سرت گذاشتم. باور کن خودم به چشم خودم هیچی ازش ندیدم!

حالا چرا آنقدر هول کردی!

ناگهان ترمز کرد. آرام آرام به سمت کنار خیابان رفت و ایستاد. ترمز دستی را کشید رو برگرداند و به صورتم خیره شد:

- اگه دوستت نداشتم توصیه می کردم محکش بزنی، اما می دونم که طاقت شکست خوردن نداری و خیلی راحت خردت می کنه. چرا متوجه نیستی که بعد از اون همه سال دوری نمی تونین مثل گذشته باشین! اردشیر کافیه غرور جریحه دار شده اش ارضاء بشه. همین که به پاش بیفتی و اقرار به گناه بکنی خیالش راحت میشه و ولت می کنه. بهت برنخوره، بد جوری زخم خورده س!

- اینا فقط حدس و گمانه!

- باور کنم که تصمیم صددرصد گرفته باهات ازدواج کنه!

- منظورت چیه؟ خب ما باید فکر کنیم. به قول خودت چند سال از هم جدا

بودیم!

از نگاهش فهمیدم حرفم را باور نکرده است. سرم زیر افتاده بود که صدایش را آرام شنیدم:

- آگه یه وقت پیشنهاد... آه... بدبختی نمی تونم راحت باهات حرف بزنم! خلاصه آگه عوضی بازی در آورد خبرم کن، پاش بیفته از همه دیوونه تر میشم! تا رسیدن به دم در حیاط هیچ کدام حرفی نزدیم. علت آن همه حساسیت رامین که صاعقه وار یکباره و ناگهانی به من نزدیک شده و آن طور دستخوش التهام می کرد واضح و روشن نبود اما هر چه بود رفت و آمد با او بازی با آتش نیمه افروخته ای بود که امکان داشت بر اثر معاشرت و همدلی بیشتر شعله ور شود و ریشه های زندگی او را بسوزاند. رامین آنقدر مهربان و با عاطفه بود که دلم نمی آمد لحظه ای از زندگی خانوادگی خودش دور بماند و حضور من باعث به هم ریختگی اعصاب همسرش بشود.

در لحظه پیاده شدن آمد در را برایم باز کرد و آهسته گفت:

- مواظب خودت باش! اول فکر کن، بعد راهتو انتخاب کن. زندگی بی دغدغه و آزادی فکر و راحتی خیال در مقابل اردشیر و تنهایی و اندوه و چشم انتظاری دایم! دلم نمی خواد خون دل خوردنتو ببینم!

- رامین در مورد من زیادی حساس شدی!

- حساس بودم، تو منو نمی دیدی. خب حالا دیگه نمی تونم سکوت کنم. حضورم داره پررنگتر میشه، نمی تونم عقب نشینی کنم مگه اینکه تو نخوای منو داشته باشی.

وقتی می رفت آنقدر افسرده بود که دلم به حالش سوخت. مردی به خوبی او حیف بود اگر ذره ای احساس ناراحتی می کرد. برای لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم. تا از دیدرسم خارج شد بودن با او فکر و خیال اردشیر را از سرم دور می کرد؛ اما به خطر وابسته شدن او به من نمی ارزید. باید به درد تنهایی عادت می

کردم تا دست سرنوشت مهره های شطرنج زندگی ام را در جای مناسب می
نشاندا!

به چشمهای نجیبش،
که آفتاب صداقت
و دستهای سپیدش
که بازتاب رفاقت
و نرمخنده لبانش نگاه می کردم
و گاه گاه
تمام صورت او را
صعود دود ز سیگار من کدر می کرد
و من
به آفتاب پس ابر خیره می گشتم
و فکر می کردم
در آن دقیقه که با من
نه تاب گفتن و
نه طاقت نگفتن بود
و رنج من همه از درد خود نهفتن بود
سیاه گیسوی من
مهربان تر از خورشید
از این سکوت من آزرده گشت و
هیچ نگفت
و نرمخند نشکفته بر لبش پژمرد
و روی گونه گلگونش را
غبار سرد کدورت در آن زمان می آزد

توان گفتن از من رمید بود اینبار
در آخرین دیدار
تمام تاب و توانم رهیده بود از تن
اگرچه این سخن
از تو می گریزم
را

چه بارها که به طعنه
شنیده بود از من
توان گفتن از من رمیده بود اینبار
چرا؟

که این جدایی ام از او نبود
از خود بود
و سرنوشت من
آن گونه ای که می شد، بود
سخن ناتمام،

مرا دستهای نامرئی
به پیش می راندند
سخن تمام

مرا کوه و جنگل و صحرا
به خویش می خواندند.

فصل ۱۹

شب سال نو باران تندى مى باريد و صدای رعد و درخشش برق تا نزديک سال تحويل ادامه داشت. آن سال سفره هفت سين نداشتيم چون شروع سال نو با دهه آخر ماه محرم قرين شده بود. خانم جان حتى خريد شيريني و آجيل را هم ممنوع کرده بود و با اينکه هيچ کس دل و دماغ خنديدن و شوخي کردن نداشت او دايم نحس بودن سال جديد را به افراد خانواده گوشزد مى کرد که نکند کسی ذره اى در دلش احساس شادى کند. ماه محرم بهانه خوبى به دست خانم جان داده بود که دايم منتظر وقوع فاجعه اى دردناک باشد!

از راديو صدای تيك تاک ساعت مى آمد و گوينده داشت نزديک شدن سال جديد را اعلام مى کرد که سر و صدای شهرام ستونهای خانه را لرزاند. صدای راديو بلند بود و ساز و نقاره پخش نمى شد. جار و جنجال شهرام و جيغ و داد غزاله در خانه بيداد مى کرد. از پله ها پايين رفتيم. هياهوى و داد و هوار از اتاق شهرام مى آمد. شاهين فرياد کشيد:

- ولس کن داداش! بسه شه ديگه! يه امشبو زنگ تفريح بده، خلقمونو سر سال تحويل تنگ نکن!

غزاله التماس مى کرد:

- برنمى گردم! اينجا خونه باباى منم هست! بزن بکش و راحتم کن! جنازه م

بره تو اون خونه لعنتی بهتره تا خودم برم!
صدای شهرام همه صداها را بلعیده بود:

- اون موقع که زیر سرت بلند شد و افتادی دنبال پسر مردم باید فکر این روزارم می کردی! یادته چقدر بابامون بهت گفت این مرتیکه بی اصل و نسب بی سر و پای آسمون جل به دردت نمی خوره؟ حالا که مثل خر تو گل واموندی باید برگردی سر خونه زندگیت! یه طلاق گرفته واسه این خونه بسه!... حالا دیگه همین مونده که تو هم پاتو جا پای خواهر بزرگت بذاری و بیای ور دل خانجون بشینی! به خدای احد و واحد اگه شوهر اجنبیش مسلمون شده بود یه دقه نمی داشتم توی ایران بمونه! خودم واسه ش بلیت می خریدم راهیش می کردم بره سر خونه زندگیش. گوشت خوک نخوردم که بی غیرت بشم و بذارم هر غلطی دلتون خواست بکنین! حاضرم شاهرگمو بزنم اما دو تا بیوه زن جوون تو خونه م نون نخوره!

- داداش من نون تو رو نمی خوام... اینجا خونه بابامه!
- شلوغش نکن! حرف زیادی هم زن! سنگامو با امید واکندم قول داده از گل بالاتر بهت نگه... تو هم رو تو کم می کنی خفه می شی میری می تمرگی زندگیتو می کنی! آبرومونو از سر راه نیاوردیم که هر روز با یکی بگردین و هر روز یه حرفی بشنویم! همین امشب جل پلاستو جمع می کنی میری خونه ت!
غزاله به جای حرف زدن ناله می کرد:
- آخه چه جوری داداش! تو مردی درد منو نمی فهمی، نمی دونی چه آتیشی به دلم افتاده!

- درست میشه خواهر، راضیش کردم به هیشکی نگه زن گرفته یه شب خونه تو باشه یه شبم پیش زن و بچه ش!
خونم به جوش آمده بود. پشت در اتاقش داشتم حرص می خوردم و خدا خدا می کردم کاسه صبرم لبریز نشود. از شهرام نمی ترسیدم؛ اما اگر حرمتش را

نگه نمی داشتم و او هم جلوی همه به من بی احترامی می کرد، برای همه عمر از او متنفر می شدم. روی سخن شهرام به هر دوی ما بود، انصاف نبود غزاله را تنها بگذارم و گوشه کنایه های توهین آمیز شهرام را نشنیده بگیرم. نفهمیدم چطور از اتاق خانم جان سر درآوردم او داشت سلام نماز را می داد که رفتم در کنار سجاده اش نشستم. خانم جان خونسرد سجده کرد بلند شد نشست و تسبیحش را برداشت:

– غزل، اینا چشون شده؟

– خانجون، شهرام دیگه شورشو در آورده! انگار نه انگار که غزال آدمه! میگه برگرد برو خونه ات... انصافه که توی این موقعیت از خونه بیرونش کنه؟! خانم جان، منگوله تسبیحش را بوسید و چشمهای طوسی رنگش را به من دوخت. طوری نگاهم می کرد که انگار حرفم را نمی فهمد. برای روشن شدن موضوع مجبور شدم دنبال حرفم را بگیرم:

– اگه شما جلوی شهرامو نگیری خودم جلوش وامیایستم!

انگشتان استخوانی خانم جان از کنار منگوله ابریشمی چندین بار سر خورد و دانه های لیز قرمز رنگ را در دایره نخی پایین انداخت.

– اگه جلوی رفتنشو بگیري گناه جدا شدنشون می افته گردن تو! می دونم که تو هم مثل ما نمی خوای خواهرت بیوه بشه! چشمای امید رفته مغز سرش دیگه غزل رو نمی خواد می فهمی چی میگم؟ خدا نکرده زبونم لال اگه طلاقش بده و بندازدش بیخ ریش ما دودش اول از همه تو چشم تو میره! از شدت خشم زبانم کلفت و گلویم تلخ شد.

– خانجون، کی گفته ما جلوشو می گیریم! شهرام داره هلش میده بره تو اون جهنمی که امید دربونشه! درست نیس به کاری وادارش کنیم که اصلاً دوست نداره! شما با کار شهرام موافقی؟

– غزاله فعلاً آتشی شده هیچی نمی فهمه... عقلش از کار افتاده. حق داره

بچه ام، هر زنی اینجور وقتاً مغزش پوک میشه و حالیش نیست کم محلی به شوهر به ضررشه! اما مادر ما که نباید عقلمونو بدیم دستش!

سرم را با تاسف تکان دادم:

- خانجون، هیچ کدوم از شماها درد غزاله رو نمی فهمین... مطمئنم طاقت

نیماره یا دق مرگ میشه یا خودکشی می کنه!

نگاه های بی اعتنا تر از همیشه خانم جون از صورتم کنده شد و به مهر جانمازش چسبید زیر لب ورد می خواند، ناگهان تسبیح را در کنار مهر گذاشت و گفت

- یه دس سرو گوشش بکشه غم و غصه ها فراموشش میشه... خودش هم تقصیر کاره مادر، اخلاقش خوب نیس. به پسره نرسیده کم محلی کرده. ایراد بنی اسراییلی گرفته. خب هر کی باشه میره سراغ یکی دیگه! پیغمبرزاده که نیس!

احساس خفگی می کردم. پاسخهای خانم جان نه از سر عقل بود و نه منطق مشخصی را دنبال می کرد. هر چه فکر کردم دیدم حرف زدن بیشتر با او مایه معطلی و از دست رفتن زمان است. بلند شدم ایستادم. به اندام مچاله شده او و پشت خمیده اش خیره شدم. دلم به حالش می سوخت اما انگار او گذشته ها را کاملاً دور ریخته و غم و رنج زن گرفتن بابا را فراموش کرده بود! گفتم:

- امید دل غزل رو شکسته... توی این موقعیت بی محبتی جمع خانواده از هر دردی براش بدتره!

اونقدر سرد و یخ بسته نگاه هایم را پاسخ می داد که انگار هیچ اتفاق عجیبی نیفتاده بود! حس کردم به عمد خودش را کنار کشیده و غزاله را به دست شهرام سپرده است که مهر مادری جلوی وظیفه خطیرش را نگیرد و محترمانه عذر دخترش را بخواهد! حس غریبی داشتم. برای نخستین بار حس کردم هیچ ارتباط حسی و عاطفی میان من و او وجود ندارد. معنای کار او را اصلاً نمی

فهمیدم. همچون غریبه ای به تمام معنا به من زل زده بود و طوری رفتار می کرد که انگار همه حرفهای من از روی جهالت و بیفکری است!

در حال سجده کردنی طولانی بود که از اتاقش بیرون زدم. از راهرو به سرعت رد شدم و به هال که رسیدم تصمیمم را برای اجرای عاقلانه ترین بر خورد با شهرام گرفتم. در اتاقش را باز کردم و تو رفتم. شاهین رو به روی در بالای سر غزاله نشسته بود. شهرام هم همچون همیشه راه می رفت و غر می زد. در ظاهر پر قدرت اما از درون پوچ و تو خالی قیافه ای به خود گرفته بود که کسی جرئت یک کلمه حرف زدن اضافی را نداشته باشد!

چشمهای هر دو برادر به من دوخته شد. در را محکم به هم کوبیدم. از دیدن آن همه ضعف و ناتوانی غزاله آتش گرفتم و گفتم:

- نا سلامتی عید نوروزه! از همه خونه ها صدای غش غش خنده میاد اون وقت شما ها از سر سال تحویل شروع کردین به کشت و کشتار! چه خبرتونه! مگه خواهرتون گوشت قربونیه که هی این ور اون ورش می کنین؟! توی این وضعیت که باید مرد و مردونه پشتش باشین و بهش محبت کنین تیشه گرفتین افتادین به جون ریشه ش؟

قدمهای شهرام که تند تر شد. فهمیدم خشمگین تر شده است. به سیم آخر زدم:

- شهرام بار آخرت باشه که تو زندگی من و غزاله دخالت می کنی! ما هر دو عقل داریم و می فهمیم چی کار باید بکنیم! تو به جای اینکه طرف غزاله باشی طرف امیدو می گیری؟

شهرام ایستاد و انگشتش به سوی من نشانه رفت:

- بی خود خودتو قاطی نکن که از تو شاکی ام! پاش بیفته و پرم به پرت بگیره همچین نقره داغت می کنم که دیگه واسه من زبون درازی نکنی!
با دیدن غزاله جگر آتش گرفته بود. از حرفهای شهرام و خط و نشانهای

که برایم می کشید نمی ترسیدم اما دلم نمی خواست سر و صدا راه بیندازم و اعصاب به هم ریخته غزاله را تحریک کنم. رفتم در کنارش نشستم سرش را بغل گرفتم و کنار گوشش گفتم:

- پاشو بریم بالا... من یه اتاق توی این خونه دارم که از حالا تا وقتی جا پیدا کنیم و از این جهنم بریم بیرون مال هر دو تا مونه!

بلند شدم و به سمت شهرام رفتم. او کنجکاو بود بفهمد در گوش غزاله چه چیزی گفتم و من طوری نگاهش کردم که بفهمد حرفم به او ربط نداشته است. با خونسردی ظاهری به چشمهایش خیره شدم و گفتم:

- به جای محبت کردن خوب داری کاسه کوزه هر دو مونو به هم می ریزی! نه تو نه بزرگتر از تو نه هیچ کس دیگه حق ندارین به غزاله زور بگیرین. غزاله عقل داره و خودش باید برا زندگیش و آیندش تصمیم بگیره. مگه از رو نعش من رد بشین که بفروستینش توی اون خونه لعنتی!-

شهرام ناباورانه نگاهم کرد و پرخاشگرانه گفت:

- که بشه مته تو و طلاق بگیره؟ رو حرف من حرف می زنی؟ بد می بینی غزل، با من سرشاخ نشو! خودتو کنار بکش بذار کارمو بکنم! فریاد زدم:

- کدوم کار؟ کم کتک خورده؟ کم بی احترامی دیده؟ امید چیکار براش کرده؟ من که هیچ کم و کسری نداشتم زیر بار حرف زور نرفتم تو نمی فهمی یه زن به چی اهمیت میدی و از چی می رنجه وگرنه اینطوری زخم به دل من و غزاله نمی زدی! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ما خیال می کنیم اصلاً برادری به اسم شهرام نداریم. هرکاری تا حالا برای ما کردی دستت درد نکنه از این به بعد حمایتتو نمی خوایم داداش!

- خیلی بلبلی می کنی غزل از روزی که برگشتی یه کلمه سبک سنگین بهت نگفتم اینه مزد دستم؟ راحت برگشتی اینجا هیشکی نپرسید کجا بودی؟

چرا رفتی؟ چرا برگشتی؟

- داداش، من می دونم دردت چیه... خیال می کنی واسه ارث بابام راه افتادم اومدم ایران؟ مال تیمورخان مفت چنگ خودت که شب و روز خواب و خوراک نداری و نقشه می کشی تا قرون آخرشو از چنگ بقیه دریباری! اونقدر بدو و حرص بخور تا جونت بالا بیاد من به یه ریال پول تو و بابات احتیاج ندارم. خودم اونقدر دارم که اگه تا آخر عمرم بخورم و بخوابم بازم زیاد میارم! صدای گریه غزاله بالا گرفت. به شاهین که داشت مات زده نگاهم می کرد گفتم:

- تو هم حرفای داداشو قبول داری یا تو جبهه مخالفی؟

- حالا نوبت من شد؟

- من باید تکلیفمو بفهمم.

- من اصلاً نمی فهمم چرا باید آنقدر با هم درگیر بشیم!

- نفهمیدی کی این آتیشو بپا کرد؟ می رفتی اتاق بالا می خوابیدی که

چرتت پاره نشه داداش تو دیگه کی هستی!

- چیه، می خواى به منم بند کنی؟

- پاشو کمک کن غزاله رو ببریم بالا... نمی دونم اگه شما دوتا برادر و

نداشتم چی کار باید می کردم؟!

شهرام رنگ و رو باخته در میان چهارچوب ایستاده بود که از کنارش رد

شدیم. از پله ها که بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. غزاله رفت لب تخت نشست و

شاهین صورتش را بوسید. دست روی شانه شاهین گذاشتم:

- داداش امیدوارم از حرکات و رفتار ناشایست شهرام درس عبرت بگیری!

شاهین سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. غزاله بر روی تخت دراز

کشید و به سقف خبره شد. نه گریه می کرد، نه حرف می زد، انگار مردمک

چشمهایش چیزی نمی دید و به دنبال ناشناخته ها در اعماق وجود خودش

سرگردان بود. تا صبح چیزی نمانده بود. احساس تنهایی و بی کسی بند بند وجودم را فشار می داد. طاقت دیدن آن همه اندوه خواهرم را نداشتم. باید کاری می کردم که هر دو نجات پیدا می کردیم. به ذهنم رسید که چه خیال خامی داشتم که می خواستم ارث و میراثم را برای غزاله بگذارم و از کشور برم! غزاله تنها به پول نیاز نداشت او به همدم و دلسوزی مهربان محتاج بود و در به درک دنبال کسی می گشت که حرف دلش را بفهمد. تنها کسی که احساسش را درک می کرد من بودم که زخمی شبیه به زخم او روح و جانم را آزرده کرده بود، من به جز رامین کسی را نداشتم که بتوانم به کمک و دلسوزی اش امید بیندم.

غزاله معلوم نبود خوابیده یا بیدار است اما قدر مسلم بیخیالی و برزخ ظاهری اش نشان می داد که در آن لحظه مغزش قفل شده بود. گوشی تلفن را برداشتم و شمارهی رامین را گرفتم. او شاد و سرحال تبریک سال نو را گفت و فریاد زد:

- امسال سال شانسمه، تو اولین کسی هستی که تو سال جدید باهام تماس گرفتی. می خواستم زنگ بزنم اما به فکرم رسید با خانواده دور هم هستین و بعد از چند سال دوری از هم نباید مزاحمت بشم!

- آره... دور هم خیلی خوش گذشت. نمیگم جات خالی چون اینجا جای خوشحالی نیست رامین تو کجایی؟

- ناراحتی غزل؟ چی شده؟

- همون اتفاقات همیشگی... مهم نیس سولماز پهلوته؟

- کارش داری؟

- با خودت کار دارم اما اگه سولماز خونه س می داریم برای یه وقت دیگه.

- من خونه نیستم.

- صدای ساز میاد، کجایی؟

- خونه یکی از همکارام هستم تو نمی شناسیش.

- تو شب عید هم تعطیل نمی کنی؟
 - داریم روی یه برنامه خاص کار می کنیم. اینبار با همیشه فرق داره. دعا کن تو کارم موفق بشم.
 - خیال می کردم سال نو رو با زن و بچه ات می گذرونی.
 - ما با سال نو و کهنه کار نداریم. همه روزها و فصلها و ساعتها رو خدا آفریده... راستی نگفتی چی شده.
 - فعلاً که دستت بنده، گفتم یه تبریک کوچولو بگم و خواهش کنم در اولین فرصت سند و به دستم برسونی!
 - می بینم که هر لحظه یه سازی می زنی. خب برنامه جدیدت چیه؟
 - رامین اصلاً حال خوب نیست. حوصله حرف زدن هم ندارم.
 - من که خودم گفتم باید کاراتو خودت انجام بدی اما... اینطوری نمی شه تو یه چیزیت هست. اگه کاری از دستم برمیاد تو رو خدا رودرواسی نکن. بدون چک و چونه بگو چی کار باید بکنم؟
 - باید خونه نیاورون و هرچی رو که دارم بفروشیم... دیگه نمی تونم تو این خونه بمونم.
 - خوبه... حداقلش اینه که فکر کنم دیگه نمی خوام از ایران بری حالا میگی چه اتفاقی افتاده؟
 - بعداً با هم حرف می زنیم.
 - کسی اونجاس؟
 - غزاله تو اتاقمه.
 - غزل یا بگو چی شده یا همین الان میام سراغت!
 - باور کن چیزی نشده همون مشکلات و حرف و حدیثهای همیشگی... تو به کارت برس هر وقت تونستی به من زنگ بزن.
 - خیال می کنی با این وضعی که برام درست کردی می تونم کار کنم؟

- منو ببخش راست میگی نباید تمرکز تو به هم می زدم. خاصیت من همینه دیگه تورم از زندگیت و کارت انداختم.

- مهم نیست فقط نگران شدم.

- نگران نباش. به محض اینکه تونستی کمک م یکنی خونه رو می فروشیم تا بعد ببینیم چکار باید کرد. رامین منو ببخش به جز تو هیچ کس را ندارم. مسئولیت همه چی به گردن توه. فقط هر چی زودتر به پول تبدیلشون کن.

- این کار زمان می بره کار یه روز دو روز نیس. تو نمی دونی فقط خرید و فروش خونه چقدر وقت آدمو می گیره!

- پس راهنماییم کن خودم میرم دنبال کارهام.

- منظورم کارو وقت و این حرفا نیس سوءتفاهم نشه، میگم یعنی اینطور تر و فرزند نمی شه ملک رو فروخت انگار عجله داری.

- وضعیتمو که برات بگم... حق میدی برای رفتن از این خونه عجله کنم.

رامین ول کن نبود از پرسش و پاسخهایی که به جز تلف شدن وقت او نتیجه ای نداشت. دست برنمی داشت و می خواست با گفت و گوی تلفنی همه چیز را بفهمد. با هزار ترفند و خواهش و تمنا از او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. در کنار تخت بر روی زمین خوابیدم. صدا از در و دیوار در می آمد از خانه پدری در نمی آمد. همه جا در سکوتی وهم انگیز فرو رفته بود و دلشوره ای غریب داشتم. چند بار خواستم پایین برم و حرفهای تلنبار شده در دلم را به شهرام بگویم اما ترسیدم سر و صدا راه بیفته و آرامش غزاله هم به هم بریزه. بیشتر از هر چیز از آشفته گی ذهن خودم وحشت داشتم. اگر طاقت نمی آوردم و هرچه در دلم مخفی بود بیرون می ریختم. کار به جاهای باریک می کشید. پرده ها کنار می رفت و مشکلات حل که نمی شد هیچ به اوج خود می رسید. به توصیه رامین بهتر بود سکوت کنم تا دردسر تازه ای بر دردهای خانواده اضافه نکنم.

از مسجد داشتند اذان صبح را می گفتند که پلکهایم بر روی هم افتادند. در

میان برزخ خواب و بیداری دست و پا می زدم که با صدای جیغ غزاله از خواب پریدم. نگاه کردم دیدم به خوابی سنگین فرو رفته است. بغلش کردم و تنگ در آغوشش گرفتم تا آرام بگیرد، شاید داشت کابوس وحشتناکی می دید شاید هم از شدت درد و رنجی که مدتها آزارش داده بود بیماری اعصاب گرفته بود. با آنکه خودم بیش از همه به محبت و همدلی یاری مهربان نیاز داشتم با نگاه کردن به زندگی به هم ریخته غزاله همه غمهایم را از یاد بردم. در آن لحظه تنها به فکر نجات غزاله بودم.

صبح روز اول سال نو با غم و اندوه من و غزاله و سکوت افراد خانواده آغاز شده بود همه جا ساکت بود و انگار نه انگار که شب گذشته همه به جان هم افتاده بودند. سر میز صبحانه همه حضور داشتند به جز غزاله که در اتاق من با قرص و آمپول آرامبخش به خوابی نیمه سنگین فرو رفته بود. خانم جان سر حال نبود اما لبخندی ساختگی و غیرطبیعی بر روی لبهای کبودش نشسته بود. طوطی بی خیال تر از همیشه صبحانه ای مفصل تر از روزهای پیش بر روی میز چیده بود. خانم جان پرسید:

- طوطی صادق کجاست؟ اگه بیدار شده صداش کن بیاد با ما صبحونه بخوره.

چهره طوطی در هم فرو رفت. اشک در چشمهای گودافتاده اش حلقه زد و به شهرام که با اشتها داشت نان و پنیر و گردو لقمه می گرفت خیره شد. زیر لبی ناله کرد:

- بچه م حالش خوش نیست... دیشب تا صبح مثل مرغ سرکنده دور اتاق راه رفت و ناله کرد، تازه دم صبحی خوابش برد.

از نگاه های مشکوک و غضبناک طوطی به شهرام دستگیرم شد اینبار آثار ضرب و جرح تنبیه صادق دیرتر از همیشه از بین خواهد رفت. دلیل کتک خوردن صادق زیاد مهم نبود و شاید کسی حتی به آن فکر هم نمی کرد. شهرام

برای تنبیه او به بهانه نیاز نداشت. صادق رفته رفته به کیسه بوکسی تبدیل شده بود که اگر شهرام برای دستگرمی روزی یکی دو بار به سراغش نمی رفت مایه تعجب همه می شد.

یک فنجان چای تلخ به زور از گلویم پایین رفت. از طوطی بابت صبحانه تشکر کردم و داشتم از میان چهارچوب در آشپزخانه رد می شدم که صدای خانم جان بلند شد:

– غزل لباساتو عوض کن، یه دستی به سرو صورتت بکش بیا پایین، هم الانه که خان عمو و عمه جانت پیداشون بشه... به غزاله هم بگو فعلاً جلو کسی آفتابی نشه!

همان طور که پشتم به او بود. یک «چشم» مصلحتی گفتم و وارد هال شدم. شهرام نگران ورود امید و درگیری میان او و غزاله بود. چون داشت به خانم جان می گفت:

– خدا کنه به سرش نزده پاشه بیاد اینجا غداره کشی، همین مونده جلوی خان عمو با هم دست به یقه بشیم!

از پله ها تند تند بالا رفتم. جو نامساعد خانه خفقان آور بود. دلم نمی خواست یک لحظه آنجا بمانم اما حضور غزاله دست و پایم را برای فرار از آن محیط فشارزا کاملاً بسته بود. تلفن که زنگ خورد از ترس اینکه غزاله بیدار شود سریع گوشی را برداشتم. اردشیر بود با صدایی گرفته و خواب آلوده سلام و احوالپرسی کرد و تبریک گفت. دلم آنقدر پر بود که دنبال بهانه و کسی می گشتم تا دق دلی ام را سرش خالی کنم. از قرار معلوم بدکسی را انتخاب کردم. چون اصلاً از پاسخ دادن وانسی ماند و در زندگی اش یک بار هم به خاطر من سکوت نکرده بود. پرسیدم:

– آفتاب از کدوم طرف دراومده که هنوز تو رختخوابی؟

اردشیر بی درنگ پاسخ داد:

- متلک می گی؟

- نه، حقیقتو می گم... می دونی چند وقته منتظر تلفنتم؟ اصلاً نمی دونم باید ازت دلخور باشم، یا تشکر کنم که زنگ نزدی حالمو بگیری!

- غزل، حالت خوبه؟ چیزی شده؟

- نه، چطور مگه؟

- بذار دو کلمه با هم احوالپرسی کنیم، بعد شروع کن!

- آخه با این کار کردن تو، نمی دونم چطوری می تونم کنار بیام! اینم شد زندگی؟

- خب میگی چی کار کنم! اون روز که تو کنکور پزشکی قبول شدم، اولین کسی که از خوشحالی گریه کرد، خود تو بودی! یادته؟

به یاد آن روز که افتادم، اشکم جاری شد. احساسم درست مانند همان روز بود که از بودن در کنار اردشیر به همه فخر می فروختم. انگار یادم رفت از رفتار آن شبش چقدر حرص خورده بودم. درست مانند بچه ها که کتک می خورند، با پدر و مادر قهر می کنند و همین که دستی به سرشان کشیده می شود همه چیز را از یاد می برند و احساس خوشبختی می کنند. یادآوری خاطرات گذشته از زبان اردشیر، دلم را به آرامش رساند. گفتم:

- اون روز گفتم به وجودت افتخار می کنم، حالا هم همون حسو دارم!

- ممنونم عزیزم! باور کن این چند سال که تو نبودی، مئه اسب چهارنعل دویدم و کار کردم. بدنم داره فرسوده می شه؛ اما مغزم خوب کار می کنه که هنوزم دنبال عشقم هستم!

- اردشیر، تا کارتو کم نکنی، همین آتش همین کاسه س... نه می تونیم همدیگه رو ببینیم، نه...

اردشیر دنبال حرفم را گرفت:

- نه می تونیم عروسی کنیم... همینو می خواستی بگی کوچولو؟

دلم زیر و رو می شد. هر وقت با او حرف می زدم، دچار دلهره می شدم. یک کلمه حرف درست و حسابی نمی زد که به نتیجه برسیم. این شاخ آن شاخ می پرید و موضوع را آنقدر کش می داد که حرف اصلی از یادمان می رفت! اسم عروسی که آمد، دلم به هول و ولا افتاد.

- اردشیر، تو اصلاً دلت برای من تنگ نمی شه؟

- دوباره از اون سوالایی کرد که چغندر رو سر شنونده سبز می کنه ها!...
خب معلومه که دلم واسه ت تنگ شده!

- ظاهر امر که نشون نمیده اصلاً به یاد من هم باشی! تو حتی یه تلفن خشک و خالی هم به من نزدی که دلخوری اون شبمو فراموش کنم!

- ای شیطون! حالا واسه چی از من دلخور شدی؟

- اردشیر، شوخی نکن... خودت بهتر از من می دونی چرا عصبانی شدم!
- دلیلت از نظر من موجه نیست! باید یکم فکر کنی عزیزم. از دریچه چشم منم به قضیه خودمون نگاه کن. به خدا از علاقه من به تو ذره ای کم نشده که هیچ، بیشتر هم شده! چون یه مدت طولانی ازت دور بودم کلی صدمه خوردم! حالا هم دیر نشه، کارمو کم کردم، از سال جدید، یعنی امسال، نه اتاق عمل میرم، نه مریض ویزیت می کنم!

- واقعاً اردی؟ یعنی حرفای من اثر کرده؟

- دیگه توانشو ندارم. تو زمینه تحقیق هم می تونم موثر باشم. این طوری به زندگیمون هم بیشتر می رسم. خب، حالا که اینقدر خوشحال شدی، راه بیفت بریم بیرون یه هوایی بخوریم. من تا نیم ساعت دیگه می تونم در خونتون باشم، فقط باید برم زیر دوش آب سرد تا چشمام باز بشه!

- یعنی این همه مدت چشمت بسته بود!

- آره عزیزم، بسته بودمشون که چشمای قشنگتو مجسم کنم و اون لبهای صورتی رنگ برافتوا!

از حرفهایی که می زدو برایم تازگی داشت دلم ضعف می رفت و در ذهنم تسلیم محض شده بودم که هر آنچه طلب می کند، بی چون چرا در اختیارش بگذارم؛ اما در مورد احساسش در آن لحظه خاص مشکوک بودم. نمی دانستم آیا واقعاً از ته قلب دوستم دارد یا به دلایل دیگری دارد با احساسم بازی می کند. بازی جدیدی که برای من خطرناک بود و امکان داشت پشیمانی بعدی به همراه داشته باشد. آهسته به او گفتم:

– غزاله اینجاس، هیچ کس نمی دونه، تو هم فعلاً به کسی چیزی نگو... یکم مشکل پیدا کرده. الانم تو افاق من خوابیده. امروز نمی تونم پیام بیرون. اوه... اصلاً یادم رفته بود... خانجون گفت بابات میاد اینجا. خب بده که من راه بیفتم پیام بیرون. بهتر نیس تو هم بیای خونمون؟ بالاخره گوشه کنار جایی پیدا می شه که بشینیم دو کلمه با هم حرف بزنیم.

اردشیر سکوت کرده بود. حرفهایم که تمام شد، آهسته گفت:

– من فقط امروزو وقت دارم غزل. تو اصلاً موقعیت منو درک نمی کنی!
– چرا آهسته حرف می زنی؟
– بابا پشت دره، نمی خوام بفهمه بیدارم.
– متاسفم، امروز اصلاً نمی شه پیام بیرون.
– آره، فکرشو می کردم پیشنهاد کنم ببینمت، برام گربه برقصونی، غزل، راستشو بگو، اگه رامین هم پیشنهاد بیرون رفتن بهت می داد سرشو به طاق می کوپیدی؟

– اردی این حرفا از تو بعیده!

– چرا بعیده؟ یعنی من کور و کرم و شعور ندارم چیزی رو بفهمم!
– اصلاً چرا پای رامینو وسط می کشی؟ ارتباط من و تو چه ربطی به رامین داره؟

– انگار که خیلی ربط داره! اگه اون مرتیکه پخمه دور و برت نمی پلکید و

پرت نمی کرد، این طوری جواب رد به من نمی دادی!

- اصلاً معنی حرفتو نمی فهمم!

- نبایدم بفهمی! ما رو باش که خیال می کردیم واسه تو جایگاه خاصی داریم!

- اردشیر، واقعاً برات متاسفم!

- بایدم متاسف باشی... موضوع همچین بی اهمیت نیست، یه بار دیگه آبروریزی راه بیفته، من باید سر به کوه و کمر بذارم!

- اردی، تو داری به من توهین می کنی. مودب باش! اصلاً می فهمی چی می گی؟

- من خوب می دونم چی دارم می گم. تو هم همچین خنگ نیستی که منظورمو نفهمی. بی خود خودتو به اون راه زن... باید بدونم چی شما دوتا رو به هم نزدیک کرده! ها؟

- هر چی هست، به ارتباط من و تو مربوط نمی شه. من و رامین دو تا دوست صمیمی هستیم!

- غزل، باورش سخته...

از شدت ناراحتی گوشی داشت از دستم رها می شد. غزاله داشت غلت می خورد. مجبور شدم آهسته تر حرف بزنم.

- متاسفم، تو هنوز منو نشناختی!

- خیال نکن می تونی یه بار دیگه با آبرو و حیثیتم بازی کنی... با این کارایی که می کنی، گمون نمی کنم بتونیم با هم کنار بیایم!

- اردی، یه روز با هم مفصل حرف می زنیم، این طوری نمی شه!

- من زیادی وقت ندارم که هر موقع دلت خواست با هم باشیم. ادا در نیار!

همین الان میای بیرون و بابت همه کاراتم به من توضیح میدی!

گوشی را که گذاشت، کف اتاق وارفتم. مغزم فرصت جا به جا کردن کلمات را

به دست نیاورده بود. حرفهای شیرین و عاشقانه اش را با کلام خشن و غیر منطقی اش در کنار هم قرار دادم و نمی دانستم کدام یک احساس اصیل و کدام از کینه توزی و انتقامجویی او سرچشمه می گیرد. سردرد امانم را بریده بود. دلم می خواست یکی از آن آرام بخشهای قوی که به غزاله تزریق کردم و فیل را از پا درمی آورد، به خودم تزریق کردم و تا چند روز نمی فهمیدم دنیا دست کی است! هرگز تصورش را هم نمی کردم اردشیر به رامین حسودی کند یا به ارتباط من و او مشکوک شود!

صدای زنگ در آمد، بلند شدم از پنجره سرک کشیدم. عمو و زن عمو از در حیاط تو آمدند و با مشهدی قاسم که داشت به گل و گیاه باغچه ور می رفت حال و احوال کردند. از صدای زنگ در و بلند حرف زدنشان چرت غزاله پاره شد، از شب پیش چند ساعت یک بار بلند شده، کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرده و دوباره خوابیده بود. این بار هم که غلت زد، خیال کردم هنوز کاملاً به هوش نیامده است؛ اما انگار دارویی به آن موثری، در اعصاب درب و داغانش اثر نگذاشته بود که تکان خورد و پرسید:

- این وقت صبح کدام خروس بی محلی هوس عید دیدنی کرده؟!

شستم خبردار شد برای استفاده از آن دارو باید دقت بیشتری کنم. غزاله بلند شد و نشست و چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد. رفتم کنارش نشستم.

- خان عمو اومده... بگیر بخواب و آفتابی نشو که هوا پسه!

همان طور که چشمهای خواب آلوده اش گاه باز و بسته، سرش را بر روی شانه ام گذاشت.

- شتر سواری دولا دولا نمی شه! لابد خانجون سفارش کرده پایین نرم که گند کار درنیادا! غزل، بهشون بگو من می خوام طلاق بگیرم، با هیچ کس هم رودرواسی ندارم!

- غزاله، می تونی یه کاری بکنی که خانجون هردو تامونو پرت کنه بیرون؟!

دندون رو جیگر بذار، خونه بگیرم، از اینجا بریم، بعد هر کار دلت خواست بکن. به همه جار بزن که می خوام از امید جدا بشی. اصلاً می تونی تو روزنامه آگهی بدی و همه رو خبر کنی!

- حالا چرا اینقدر جوشی شدی؟ خیلی خوش خیالی خواهر! خانجون الان سیر تا پیاز قضیه رو به عمو و زن عمو لو داده، اون وقت سفارش می کنه من پایین نرم!

- تو از کجا می دونی خانجون سفارش کرده پایین نری؟ من از جانب خودم گفتم، فعلاً نه به دار و نه به باره، بهتره نری پایین! خیلی خب دختر خوب، بگیر بخواب و همه چی رو به خواهر بزرگت بسپر، نگران هیچی هم نباش!»

غزاله دراز کشید و قطرات درشت اشک از لای پلکهای نیمه بازش بیرون چکید. پتو را تا به زیر گردنش کشیدم و گونه اش را بوسیدم. بلوز و دامن سپید و سیاهم را از توی کمد برداشتم، پوشیدم و به سرم برس کشیدم. از پله ها که پایین می رفتم، دیدم خان عمو وسط راه پله هاست و دارد بالا می آید. خودم را به او رساندم و دیده بوسی کردیم. سلام کردم و تبریک گفتم و هنوز جواب نگرفته عمو پرسید:

- غزاله بیداره عمو؟

جا خوردم. گفت غزاله! کاملاً درست بود. به فکرم رسید که سالها باید بگذرد تا من هم افراد خانواده ام را بشناسم. مشکل این بود که با معیارهای سنجش خودم، همیشه آنان را بی عیب و نقص دیده بودم، در صورتی که اگر به چشم غریبه ای به آنان نگاه کرده بودم، بیشترشان را می شناختم! عمو طوری نگاهم می کرد که انگار از قبل همه چیز را می دانست.

- چیه عمو خیال کردی من چیزی نمی دونم؟

- نه عمو جان، فقط یه کم تعجب کردم!

- از چی؟

- هیچی... بفرمایید پایین به چیزی بخورید تا غزاله بیدار بشه.
- ای بابا لنگ ظهره! نکنه خودشو به خواب زده که ما رو نبینه!
- اختیار دارید عمو جان بفرمایید پایین، من صدایش می کنم، زن عمو کجا هستن؟

- پیش مادرته، این دختر حرف حسابش چیه؟ کم مصیبت داریم که این هم جفتک پرونیش گرفته؟

زیر بغل عمو را گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

- بریم پایین خدمتتون عرض می کنم.

به حال که رسیدیم پرسیدم:

- صبحانه خوردین؟

- به چایی تلخ بریز بد نیست. زود اومدم که اگه کاری باشه کمک کنم.

به راهرو که رسیدم، پیچ پیچ خانوم جان که داشت با زن عمو دردودل می کرد، همچون پتک توی سرم کوبیده شده. طوطی سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را از دستش گرفتم و فرستادمش به آشپزخانه:

- لطفاً برو یکم خرما بردار بیار، من چایی رو می برم.

به حال که برگشتم شهرام کنار خان عمو نشسته بود و داشت از راکد بود خرید و فروش ساختمان و کم کاری کارگران ساختمانی حرف می زد. چشمم که به او افتاد رنگم خود به خود پرید. خان عمو زرنک تر از آن بود که بشود گولش زد و فکرش را منحرف کرد، درحالیکه یک چشم به من و یک چشم به شهرام داشت، پرسد:

- آخرش میگین چی شده، یا مث همیشه باید وضع حالتونو از غریبه ها بشنوم؟

شهرام لبخندی تلخ زد:

- منظورونو نمی فهمم عمو جان!

- دیشب امید زنگ زد همه چیز رو گفت، بهتره فیلم در نیارید و قضیه رو لا پوشونی نکنین!

سینی چای را بر روی میزه جلوی دست عمو گذاشتم و به سمت راه پله رفتم، عمو پرسید:

- کجا؟

- میرم بالا غزاله رو صدا کنم.

- نمی خواد... تا حالا خودش فهمیده‌ها ایجاییم. برگرد بیا با هات کار واجب دارم.

برگشتم و در مقابلش نشستم، شهرام که رنگ به رو نداشت پرسید:

- امید به شما چی گفته عمو جان؟

- کار به امید نداشته باش، من اومدم حرفای غزاله رو بشنوم. دختره طاقت نیاورد سال باباش بگذره! بگو دختره نونت نیست، آبت نیست، دعوا و مرافعت واسه چیه؟ بی خود و بی جهت که آدم قشقرق راه نمی اندازه؟

انگار به زبانم قفل زده بودند، اگر حرف نا به جایی از دهانم می پرید، شهرام پوست از سرم می کند. او زرنکتر از همه ما بود و تخصص عجیبی در پیچاندن افراد و منحرف کردن فکر دیگران داشت و خوب می دانست چطور از دیگران حرف بکشد. هیچ کدام از ما خبر نداشتیم امید به عمو چه گفته و موضوع تا چه حد بر ملا شده بود! شهرام زیرچشمی به من نگاهی کرد که من فهمیدم دارم به همان چیزی فکر می کند که ذهن من درگیرش بود. سینی چای را برداشت و به عمو تعارف کرد:

- مام عین شما هنوز نمی دونیم دعواشون سر چیه!

خان عمو چپ چپ به نگاهم کرد:

- تو چی غزل؟ بالاخره نمی شه به خواهرش حرف نزده باشه... میگی چشمه یا عمو تو محرم نمی دونی؟

طوطی با بشقاب خرما از در تو آمد. بلند شدم بشقاب را از دستش گرفتم و بر روی میز گذاشتم.

- عمو جان چاییتون سرد نشه، غزاله بیدار بشه، خودش میاد خدمتتون! شهرام نفسی راحت کشید و رنگ چهره اش طبیعی شد. خان عمو فنجان چای سرد شده را با دلخوری هورت کشید.

- ماه که زیر ابر نمی مونه! شما لو ندین، یکی دیگه پیدا می شه، پیازداغ نعناداغشم زیاد می کنه واسه مون می زاره تو سینی! تا دیر نشده باید جلوشو بگیریم که توی این گرفت و گیر عزاداری قوزبالاقوز نشه! شهرام بلند شد.

- با اجازه خان عمو برم شاهینو بیدار کنم. سپرده زودتر از هر روز برم سروقتش.

خان عمو یک دانه خرما برداشت و بلند شد. غزل، عمو، بریم توی حیاط یه هوایی بخوریم

درحالیکه حتی نمی توانستم حدس بزنم عمو چه کاری با من دارد، از راهرو رد شدیم و به حیاط رسیدیم. سکوت عمو و نگاه نگرانش به اطراف، مشکوکم کرده بود که چه موضوعی تا آن اندازه خصوصی است که عمو مراقبت می کند کسی دور و اطرافمان نباشد. دلم به هزار راه رفت تا به ته حیاط رسیدیم، پرسیدم:

- شقایق چطوره؟

- تو قرنطینه س... ممنوع کردم از در پاشو بیرون بذاره تا یه دقه هم وقتی تلف نشه. مرده و مونده، امسال باید تو کنکور قبول بشه!

بر روی نیمکت ته حیاط، در زیر درخت بید مجنون نشستیم. ساقه های تازه جوانه زده بید همچون ابریشم نازک با حرکت باد ملایم به این سو و آن سو پرواز می کرد. خان عمو گفت:

- دیگه باید سر وکله اردشیر پیدا بشه! گفت شما برین بشتتون من میام
واسه عید مبارکی. نمی دونم چرا دیر کرده!

سرم را به زیر انداخته بودم و حس می کردم عمو دارد نگاهم می کند که
واکنشم را ببیند. سعی می کردم بی اعتنا باشم؟ اما در دلم بلوایی برپا شده بود؟
چون می دانستم عمو تنها برای گفتن یک جمله بی اهمیت تا آنجا نیامده بود!
موضوع مهمتر از گزارش دید و بازدید معمولی بود. عمو به موهایم دست
کشید. مجبور شدم نگاهش کردم و لبخند زدم.

- لطف کردین عمو جان. راستش، وظیفه من بود که خودم بیام دستبوس
شما!

- ایسالله، به یاری خدا، همچی که از عزا در اومدیم، یه عروسی مفصل
براتون می گیرم که مٹ توپ تو فامیل بترکه!

دلم زیر و رو می شد. عمو از هیچ چیز خبر نداشت؟ در حال و هوای خودش
و پنج سال پیش بود. تعجب کردم که با آن همه اتفاقی که افتاده، چطور
احساسش درست مثل گذشته بود! دلم می خواست از آن خبری که می داد
خوشحال می شدم؟ اما می دانستم از احساس پسرش خبر ندارد. به یاد
پیشنهادی افتادم که اردشیر در لفافه و با هزار دوز و کلک به شکلهای مختلف
کرده بود. شرم داشتم حتی به آن فکر کنم! رابطه حسی من نسبت به اردشیر،
در حد توقعات زنی معمولی از شوهرش نبود! او خریدار جسمم بود و من
فروشنده خوبی نبودم! برای من ارتباط دو جسم مسخره ترین بده بستان پیش
از ارتباط دو احساس بود. من تشنه محبت و ایثار و از خودگذشتگی بودم. انسان
را در یک بعد جسمی نمی دیدم. پشت پرده های چشمها و نگاه ها و درون آدمها
برایم اهمیت داشتند. اما کم کم داشتم باور می کردم برای اردشیر افت دارد به
کسی به جز او گوشه چشم نشان دهم. در آن رابطه احساسی لطیف، تنها چیزی
که برای او اهمیت نداشت، عشق بود و من درد می کشیدم که حرفم را نمی

فهمید.

هیجان خان عمو، با خونسردی من، همچون یخی که در حرارت تند گرمای تابستان به سرعت ذوب می شود، فروکش کرد. برگشتم و به چشمهای میشی و نگاهش که ماننل دیدگان پدرم همیشه برق می زد خیره شدم. او پرسید:

- انگار زیاد خوشحال نشدی عمو! چیزی شد ه!.

لبخند مزخرفی را که زدم، عمو باور نکرد. شاید بهتر از همه احساسم را درک می کرد. خواستم حرف را عوض کنم گفتم:

- ناهار چی دوست دارین عمو جان؟ دستپخت من بد نیس. دلم می خواد امروز خودم واسه شما غذا درست کنم. طوطی بیچاره این مدت که رفت و آمدمون زیاد بود، یه لحظه هم استراحت نداشت. دلم براش می سوزه. زن زحمت کشی یه!

خان عمو دستم را خوانده بود.

- حرفو عوض نکن غزل، بگو چی شده تا سکتہ نکردم!

- صد سال سایه تون بالا سرمون باشه، چیزی نشده!

انگشت سبابه عمو چند بار هوا را سوراخ کرد و درحالیکه چشمهایم را هدف گرفته بود، به سمتم آمد.

- من می دونم یه چیزیت هس. اما گوش کن ببین چی میگم! من فقط دو تا آرزو دارم که اولیش عروسی تو و اردشیره، دومیش هم قبول شدن شقایق تو کنکوره!

- عموجان من نمی دونم شما چه اصراری دارین گذشته های دور رو به زمان حال بچسبونین! از اون سالها پنج شش ساله می گذره! دیگه نه من غزل سابق هستم، نه اردشیر سر جای اولشه... همه چی فرق کرده. خواهش می کنم اینقدر به این موضوع فکر نکنین!

چهره رنگ پریده عمو کم کم داشت سرخ می شد.

- غزل، پسر من کم ستم نکشیده. حالام اگه کم سراغتو نمی گیره. ملاحظه تو می کنه... می دونه عزاداری و دلو دماغ نداری. همون پنج سال پیش باید سر و ته قضیه رو هم می آوردیم که تو نری زیر دست یه اجنبی لامصب و بعد نصیب پسر من بشی! خوب کاری نکردی عمو. جون به جون خارجیا کنن، آخرش گوشت خوک خوردن... همه شون از دم بی غیرت و تعصبن!

- به قول شما بزرگترا، قسمت این بود که من برم و پابند بشم. الان هم به چیزی که فکر نمی کنم. ازدواج با پسر شماس. خیال نکنین زندگی من یه گلیم پاره س که توی هر مطبخی می شه پهنش کرد! من برای احساس خودم ارزش قایلیم و حاضر نیستم زیر بار منت شما و پسرتون باشم و یک عمر سرکوفت گذشته رو بشنوم!

عمو برافروخته شده بود.

- دستت درد نکنه دخترا! چه منّتی من سر تو گذاشتم؟ کدوم سؤال و جوابی رو از وقتی برگشتی به ما پس دادی! اردشیر هم اهل این حرفا نیس. الان هم عین پنج سال پیش می مونی. من بچه مو می شناسم، شب و روز خواب و خوراک نداره که با تو عروسی کنه.

- خودش به شما گفته؟

- دِ مگه همه چی رو باید گفت؟ خب، شرم حضورش می شه و دردشو به ما نمیگه. من و مادرش بچه نیستیم، می دونیم چی تو دلش می گذره. می دونی چیه عمو، دکتر با اینکه دایم تو اجتماع گشته، مثِ جوونای این دوره زمونه پرو و دریده نیس. حیا داره، شرم سرش می شه!

هاج و واج داشتیم به عمو نگاه می کردم و حرفهای اردشیر را با گفته های او در کنار هم می گذاشتم که به نتیجه برسم؛ اما ذهنم هنوز قادر به حل مسئله خودم و اردشیر نبود و نمی توانستم خودم را قانع کنم عمو درست می گوید که صدای پا آمد. بلند شدم، به عمو گفتم:

- یک بار تو زندگیم اشتباه کردم، بقیه عمرمو باید جوابگو باشم! ازدواج باید حساب شده باشه. تجربه به من نشون داده که به حرف مردها نمی شه اعتماد کرد!

- منظورت چیه عمو؟ یعنی به حرف منم اعتماد نداری؟

- منظورم شما نیستی... شما روی ادراک و حس خودت، به من دروغ نمی گی؛ ولی آیا احساس شما واقعیت داره؟ خواهش می کنم یه کم بیشتر به پسر تون نزدیک بشین تا شاید بعد از این همه سال بشناسینش!

زن عمو از پشت دیوار بیرون آمد و در دیدرسم که قرار گرفت. جلو رفتم و تبریک گفتم. او در آغوشم گرفت:

- چطوری عروس خوشگلم؟!

عمو بلند شد و به سمت ما آمد.

- اردشیر که اومد، حرفاتونو بزنین و قال قضیه رو بکنین! روشن شد؟

به چشمهای غمگین و مایوس خان عمو خیره شدم.

- چشم عمو جان، حتماً با هم حرف می زنیم.

عمو با چند قدم بلند به سمت مشهدی قاسم رفت که داشت با علفهای

باغچه ور می رفت. زن عمو زیر بغلم را گرفت و پرسید:

- غزاله کجاس؟ شنیدم قهر اومده!

- مشاجره زن و شوهر خیلی عادیه!

- درسته؛ اما حیفه که آدم دو روز عمر کوتاهشو با ناراحتی و بگو مگو

بگذرونه!

- حق با شماس، انتخاب غلط، یعنی بگو مگوی دایم.

- دعواشون سر چیه؟

- راستش زن عمو جان من خودم اون قدر گرفتاری دارم که خدا می دونه!

زن عمو لبخند معنی داری زد که فهمیدم او هم باور نمی کند از موضوع

دعوی امید و غزاله خبر نداشته باشم. ولی نه توی ذوقم زد، نه به روی خودش آورد. به حیاط که رسیدیم، از من جدا شد و به سمت عمو رفت. از خدا خواسته، از حیاط رد شدم و از پله ها به سرعت بالا رفتم. خواستم از در تو بروم که با شهرام، رو در رو شدم. زیر لب نجوا کرد:

– لو ندادی که؟...

فقط نگاهش کردم. نه حرف زدم، نه لحظه ای درنگ کردم. تند و سریع از کنارش رد شدم و از پله ها بالا رفتم. جالب بود که همه از دل هم خبر داشتند و در عین اینکه به هم دروغ می گفتند و پاسخهای دروغ هم می گرفتند، به روی خودشان نمی آوردند و تصور می کردند برای یکدیگر زرنگی کرده اند! از آن همه رنگ و ریا متعجب بودم و مغزم داغ کرده بود، که به اتاقم رسیدم. غزاله داشت هفتاد پادشاه را خواب می دید. سیم دستگاه تلفن را گرفتم و کشیدم که زنگ نزنند. کف اتاق دراز کشیدم و تا پلکهایم به روی هم افتاد، تلفن همراهم زنگ خورد. رامین بود.

– کجایی غزل؟ چند بار زنگ زدم شهرام گوشی رو برداشت.

– پایین بودم... خان عمو اومده عید دیدنی.

– عید دیدنی چه وقته؟

– چی بگم والله!

– اگه نمی تونی حرف بزنی، میام دنبالت با هم بریم یه هوایی بخوریم.

– نمی تونم پیام بیرون... می دونم که دیشب تا صبح بیدار بودی و الان چشمت از شدت خواب بسته س!

رامین خندید.

– عزیز دلم، خواب که شدت و ضعف نداره. ندیده بودم کلماتو جا به جا

استفاده کنی.

– خجالت نکش، بگو اشتباه.

- نه... معلومه که خیلی ناراحتی غزل!

- ناراحت که نه... اوضاع یه خرده قر و قاطی شده. تو چرا دیشب، شب سال نو تعطیل نکردی!

- من نه خسته هستم، نه خوابم میاد. میای بیرون یا ملاحظه منو می کنی؟

- گفتم که، الان نمی شه، بعداً بهت زنگ می زنم.

مکالمه را که تمام کردم، فکرم به گذشته ها پر کشید. فکر کردن به اردشیر عادتی همیشگی بود؛ اما رفتار توهین آمیزش بدجور دلم را شکسته بود. او سنگدل و نامهربان نبود؛ اما لجباز بود. حساسیت او در مورد معاشرت من و رامین هم دستاویزی تازه برای او بود که با آن بازی روانی راه می انداخت تا از زیر بار مسئولیتی که در قبال من داشت، شانه خالی کند! تنها کسی که ارزش هم صحبتی داشت، رامین بود که با او هم نمی شد از اردشیر حرف زد. هر وقت حرف اردشیر را پیش می کشید، غمم می گرفت؛ چون می دانستم بی هدف از او حرف به میان نیاورده است و در نهایت گفت و گو را به بی لیاقتی او خواهد کشاند. گرچه بی ربط حرف نمی زد، پذیرش آنکه اردشیر به درد زندگی زناشویی نمی خورد زیاد هم آسان نبود، بویژه که عمری به او اندیشیده بودم و عاشقانه دوستش داشتم.

سر و صدای خوش و بش کردن عمه اعظم و زن عمو سارا که در حیاط پیچید، فهمیدم باید دور استراحت کردن را خط کشم. فرشید و فرزام داشتند با عمو عید مبارکی می کردند که صدای پای خانم جان در راهروی طبقه پایین پیچید. چند دقیقه طول نکشید که به حیاط رسید و فریاد زد:

- تو حیاط که بده، تشریف بیارین تو!

مهمانان که وارد هال شدند، در میان همه صداهای فرزام را شنیدم که بلندتر از همه حرف می زد.

- زن دایی، غزل کجاس؟ حالش خوبه؟

از ترس آنکه مثل همیشه راه پله ها را بگیرد و بالا بیاید، با عجله از در بیرون زدم. حدسم کاملاً درست از آب درآمد، چون فرزام به وسط راه پله ها رسیده بود. چشمش که به چشمم افتاد خندید.

عیدت مبارک خانوم دکتر! امسال عید واقعی داریم که شما تو خونه خودتون هستین. به به! لباس سفید و مشکی به پوستت میاد! بیدار بودی یا قوم پدرت بد خوابت کردن!

فرزام یکریز حرف می زد و مهلت نمی داد جواب سلامش را بدهم.

- راستی، اردی نیومد؟

- فرزام علیک سلام! مهلت بده! نفس تازه کن! انگار دنبالت کردن!

- باور کن دست و پامو گم کردم! خیلی خوشحالم که امسال تورو اینجا می

بینم... خونه روح زندگی گرفته!

- نمی دونستم اینقدر زبون داری! آها... شاعری دیگه، حرفهای قشنگ تو

آستینته!

همراه او از پله ها پایین آمدم و نزدیک هال که رسیدیم، آهسته گفت:

- نیم ساعت پیش که با اردشیر حرف زدم، گفت داره میاد اینجا.

- می بینی که اینجا نیست. حتماً سر از اتاق عمل درمیاره! اونو از هر طرف

ولش کنن، میره بیمارستان!

- نه خیر، حتماً یه چیزی بهش گفتم، شایدم تو ذوقش زدی!

همه در سالن جمع بودند. ترجیح می دادم نزد آنان بروم تا اینکه در کنار

فرزام مجبور باشم سؤال و جوابهایش را پاسخ بگویم. فرزام ول کن نبود.

- تو نباید به مسؤولیتهای اردشیر بی اعتنا باشی! اردشیر آدم مهمیه. یه بی

سر و پای معمولی نیس که راحت بشه باهاش زندگی کرد. خوش به حال کسی که

افتخار هم صحبتی با اونو داره! همین که جواب سلام آدمو بده...

حرف فرزام را قطع کردم.

- فرزام، می شه بگی منظورت از این همه چاپلوسی چیه؟ اردشیر و داری به من معرفی می کنی؟ من بیشتر از تو می شناسمش، خودتو به زحمت ننداز!

به چشمهای کنجکاوش که خیره شدم، به نظر نمی رسید به حرفهایی که می زد معتقد باشد. فرزام آدمی نبود که بی جهت از دیگران تعریف کند؛ اما همیشه امیدوار بود و مثبت فکر می کرد. اگر کسی او را خوب نمی شناخت، تصور می کرد عقلش پاره سنگ برمی دارد. از بس حرفهای ضد و نقیض می زد، هیچ کس نمی توانست به طرز برخوردش اطمینان داشته باشد. او یکی از سرشناس ترین هنرمندان کشور بود؛ اما اگر پایش می افتاد، می شد دلچکی به تمام معنا! روزی که رامین گفت فرزام از آن دسته موجودات پیش بینی ناپذیر است باور نکردم! شاید حق با او بود که در ارتباط کاری، بیشتر از همه به ویژگیهای اخلاقی اش پی برده بود. تنها چیزی که نمی شد به او نسبت داد. جاسوسی دو جانبه بود. ارتباط میان او با اردشیر و رامین گاهی اوقات مرا به تردید می انداخت، بویژه از لحظه ای که اردشیر از رفت و آمد من و رامین گله کرد، مطمئن شدم هر چه میان من و رامین اتفاق بیفتد و او بفهمد کف دست اردشیر می گذارد.

به سالن که رسیدیم، مجبور شدم با همه دیده بوسی کردم. عمه اعظم، مثل همیشه، توپش پُر بود. وقتی بغلم کرد، آه کشید و قربان صدقه پدرم رفت و بعد از من فاصله گرفت. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- انگار نه انگار که عمه داری! عمه جون یعنی ما اینقدر آخی هستیم که رغبت نمی کنی یه توک پا بیای احوالپرسمون؟

عموعباس به فریادم رسید.

- قوم جمشید شاه هم دایم با هم قهر بودن؛ واسه همین عید نوروز و باب کرد و ملت رو گذاشت سر کار! سالی یه بار هم که مردم همدیگه رو می بینن، به جای احوالپرسی، از هم گله می کنن. تا سیزده هم پاشنه در خونه همدیگه رو از جا می کنن، عصر سیزده دق دلی یک سالشونو سر هم خالی می کنن و گناهشو

به گردن نحسی سیزده به در می ندازن!

خانم جان و زن عمو داشتند سلانه سلانه از راهرو به سمت آشپزخانه می رفتند که عمه اعظم به سمتشان دوید. قیافه نگرانش داد می زد، دل خوشی از هیچ کدامشان ندارد و تنها از سر کنجکاوی دارد به سراغشان می رود! طوطی ناهار مفصلی تهیه دیده بود. بوی قورمه سبزی از یک طرف اجاق گاز و خورش فسنجان از سمت دیگر آشپزخانه بیرون می زد، عمو عباس شکم پرست کلافه شده بود.

- طوطی، پس این خورش کی جا می افته؟

فرزام که از طوطی سراغ شاهین و شهرام را گرفت، فرصت را غنیمت شمردم و از پله ها بالا رفتم. حس و حال حرف زدن با هیچ کس را نداشتم. باران تندی که از صبح یکبند باریده بود، یکباره بند آمد و پرتو طلایی رنگ خورشید، کف حیاط را همچون آینه شفاف کرد. غزاله تا صدای در را شنید، از زیر پتو سرک کشید.

- یعنی تا شب باید تو این چهاردیواری قایم بشم؟

رفتم لب پنجره و به بیرون خیره شدم.

- پنجره رو باز کنم، سردت نمی شه؟ انگار وقتی بسته س، در دنیا بسته س!

غزاله پتو را بر روی سرش کشید. دلم به حال هر دومان می سوخت که در

آن هوای لطیف بهاری مجبور بودیم در اتاق بمانیم. گفتم:

- امید یه چیزایی به عمو عباس گفته.

غزاله، مانند برق گرفته ها، یکباره بلند شد و نشست.

- پرسیدی چی گفته؟ خدا به خیر کنه!

- چه اهمیتی داره؟ هر چی می خواد گفته باشه! مهم اینه که فعلاً تو خودت

هم نمی دونی چی می خوای!

غزاله بر روی تخت چمباتمه زد و بدنش همچون فنر در زیر پتو مچاله شد.

سرش در میان بازوی جمع شده اش فرو رفت و گریست. از پنجره فاصله گرفتم. به حرمت کلام خانم جان دندان بر روی جگرم گذاشته بودم و حرفی نمی زدم؛ اما آنقدر آشفته بودم که اگر غزاله حضور نداشت یک لحظه هم در آن ماتم سرای دیوانه کننده نمی ماندم. غزاله به سکوت و آرامش نیاز داشت؛ اما می ترسیدم دست به کار احمقانه ای بزنم. بدتر از همه، اگر بالا می ماندم. ممکن بود فضولی دیگران گل کند و بالا بیایند. نه حوصله مصاحبت با قوم و خویشها را داشتم، نه خارج شدن از منزل امکان پذیر بود. دقایق، مثل همه وقتیهایی که انسان دلش می خواد زود بگذرد، کندتر از همیشه لجبازی می کردند و پاورچین قدم برمی داشتند. بی قرار و مانند یهودی سرگردان در یک جا بند نبودم، یک لحظه طبقه بالا، یک لحظه در طبقه پایین! از پله ها پایین رفتم، شورای زنانه آشپزخانه به راه بود. از فرزام هم خبری نبود. در اتاق شاهین و شهرام بسته بود. از راهرو گذشتم و یگراست وارد حیاط شدم. هوای بهاری و بخار آب حاصل از تابش خورشید به سطح زمین هوا را مرطوب کرده و گیج کننده بود. بیلچه مشهدی قاسم را که مخصوص گلکاری بود برداشتم. تا آن لحظه هرگز به باغچه و بیلچه و خاک و گل و گیاه دست نزده بودم. به قسمتی از باغچه رفتم که مشهدی قاسم سبزی خوردن کاشته بود. دستکش سبز رنگ لاستیکی اش را به دستم کردم و در این فکر بودم که چه باید بکنم که تلفن همراهم زنگ خورد. دستکش را درآوردم و تلفن همراهم را از توی جیبم بیرون کشیدم. نمایشگر آن بر اثر تابش آفتاب سیاهرنگ شده بود. به خیال اینکه رامین است، دکمه را فشار دادم و گفتم:

- تویی رامین؟

اردشیر آنقدر عصبانی بود که اگر همان لحظه در دسترسش بودم، سرم را گوش تا گوش می برید. آن همه تعصب و حسادت در او غیرطبیعی و تصنعی به نظرم می رسید. آنقدر تند حرف می زد که بیشتر کلماتش را نمی شنیدم.

- رامین؟ رامین؟ منتظر تلفن اون بی همه چیز بودی؟
با آنکه علت آن همه عصبانیتش برایم مشخص بود، چون هیچ گناهی
مرتکب نشده بودم، از واکنشش چنان جا خورده بودم که به تته پته افتادم.
داشتم فکر می کردم و بریده بریده حرف می زدم که فریاد زد:

- «بالاخره امروز تشریف میارین بیرون یا نه؟!»

- اردی، انگار تو امروز حالت خوب نیس!
- بهانه نیار! حالم خوبه. یالله راه بیفت بیا بیرون تا نیومدم تو به خدمت
برسم!

- اردی، چرا چرت و پرت می گی؟ نکنه مستی؟
- کاملاً هوشم! نمی دارم دوباره آبرومو بریزی!
- اردی، خواهش می کنم مراعات حال منو بکن... تو بدجوری داری اذیتم
می کنی!

- کارایی می کنی که حتی رغبت نمی کنم باهات حرف بزنم. حیف که
دوستت دارم؛ وگرنه اسمتو نمی آوردم!

- اردشیر، اصلاً معلوم هس چی می گی؟ تو چته؟
- گوش کن ببین چی میگم! من آبرومو از سر راه نیاوردم که جنابعالی راحت
باهاش بازی کنی. مارگزیده شدم و از ریسمون سیاه و سفید می ترسم. یه بار
خام عشق خیالیت شدم و اون جور قال گذاشتیم. این بار نمی دارم از چنگم در
بری!

- اردشیر، تا اونجا که یادمه، من هیچ تعهدی در مورد تو ندارم.
- اما من دوستت دارم، اجازه نمیدم با هر کس و ناکسی بپلکی!
- حرف زدنت، رفتارت، کلمات همه از دم توهین آمیزه! تو اصلاً نمی فهمی
چی میگی... نه به عمو که م گه شب و روز نداری با من عروسی کنی، نه به خودت
که رفتارت آدمو فراری می کنه!

- آره دیگه، زیر سرت بلند شده! همه ش کار اون بی همه چیزه! حالام یه گوشه نشست و داره بهم دهن کجی می کنه!

سرم داشت منفجر می شد. فریاد زدم:

- از جون من چی می خوای! دس از سرم وردار! خیال کن غزل مُرده... بذار یه نفس راحت بکشم. اردشیر من طاقت این کارای تورو ندارم!

- چرا داد می زنی؟

- نفسم داره بند میاد... آخه چرا اینقدر اذیتم می کنی! اصلاً کجایی؟ مگه قرار نبود بیای اینجا!

- دَمِ درم. با این حال و روزی که تو برام ساختی همون بهتر که پیش فک و فامیل آفتابی نشم. زود راه بیفت بیا بیرون کارت دارم.

- لباسم مناسب نیست. اصلاً دلم نمی خواد این طوری ببینمت. بذار به حال خودم باشم اردشیر، به قدر کافی اعصابمو به هم ریختی!

- وقتو تلف نکن! راه بیفت بیا بیرون تا کسی سر نرسیده.

بیلچه و دستکش را بر لب باغچه گذاشتم. می دانستم آنقدر سمج است که اگر بیرون نرم دودمانم را به باد می دهد. از درز در نگاه کردم، دیدم پشت فرمان نشسته است و دارد سیگار می کشد. مشهدی قاسم از پنجره اتاقکش سرک کشید:

- کجا خانوم دکتر؟

بی آنکه پاسخش را بدهم، از در حیاط بیرون رفتم. در را که بستم اردشیر برگشت. لبخندی تلخ زد و در را از تو باز کرد. سوار شدم و به چهره عصبی اش که در میان انبوهی از دود گم شده بود، خیره شدم:

- نمی دونستم پروفیسروها هم سیگار می کشن!

اردشیر سیگاراش را با غیظ در جاسیگاری چلانده، استارت زد و حرکت کرد:

- همه مون مردنی هستیم. سیگاری و سالم و تریاکی و معتاد، فقط دو ماه

فاصله مرگ میر دارن. وقتی سر و کله عزرائیل پیدا بشه، نه به شناسنامه نگاه می کنه نه به آزمایش خون و چربی و کلسترول!

- اردشیر چیزی شده؟

- واسه تو که فرقی نداره چه بلایی سر من بیاد! فقط خواهرت و خانجونت و برادرای عوضیت مهم هستن! نه ببخشین، رامین، موسیقیدان مشهور هم به جرگه دوست داران جنابعالی اضافه شده! این پشه مزاحم از کجا پیداش شد، خدا می دونه! حالا دیگه یه بچه مطرب واسه من قد علم می کنه و دست رو همسر آینده من می ذاره!

- اردشیر، حرف خودمونو بزن... کی گفته من همسر آینده تم؟

- نیستی؟ تو که خودت پیشنهاد ازدواج به من دادی، حالا چی شد که می زنی زیر قول و قرار؟!

- تند نرو، من با این کارای تو...

- کارای چی؟ بی غیرت نیستم... تو از گرفتاری من داری سوءاستفاده می کنی!

- اصلاً معلوم هس چی می گی؟ یه روز شده من و تو با هم بشینیم و راحت حرف بزنیم و دعوامون نشه! تو دایم به من نیش و کنایه می زنی!

چنان درگیر حرفهای کنایه آمیزش بودم که نفهمیدم چطوری از دربند سر درآوردیم. او خودرو اش را در کنار میدان کلانتری متوقف کرد و برگشت و به صورتم خیره شد. نگاهش نه مهربان، نه صمیمی، پر از نگرانی و یاس و اندوه بود. پرسیدم:

- تو از چی ناراحتی؟ چرا حرف آخرتو نمی زنی و راحت نمی کنی؟ از بس ضد و نقیض حرف زدی، جونمو به لبم رسوندی... خب، گفتمی کارم داری. من و تو اینجا تنها هستیم. حرفتو بزن ببینم چه موضوعی اون قدر اهمیت داشته که به خاطرش این همه داد و فریاد به راه انداختی؟!

اردشیر پاکت سیگارش را از داخل داشبوردر آورد و فندک بغل جاسیگاری را فشار داد. به بیرون خیره شده و در عالمی دیگر سرگردان بود که صدای بیرون پریدن فندک، از جا پراندش. سرخی فندک را به سیگار چسباند، نگاهم کرد و گفت:

- عجله! همه ش عجله! حالام که اومدی بیرون حاضر نیستی یک دقیقه پیش من بمونی.

شیشه را تا نصف پایین کشیدم. نفسم گرفته بود. گفتم:

- ای کاش می دونستم از من چی می خوای؟! اردشیر، من دارم از این وضعیت خسته می شم. آخه من و تو نباید مشکلی با هم داشته باشیم!

- خب، پس چرا مشکل ایجاد می کنی؟

- چه مشکلی؟ تو رفت و آمد منو کنترل می کنی؟ اون زمان که جوون بودیم هم این کار رو نمی کردی!

- اون وقت فرق داشت.

- چه فرقی؟

- یادته که، حواست فقط به من بود.

- آره یادمه؛ اما تو حواست همه جا بود به جز من.

- بی انصاف، اگه حواسم به تو نبود که نمی فهمیدم فقط به من فکر می کنی!

- تو توی فکر منم بودی دیگه... خب حالا چی؟ می تونی حدس بزنی توی

سرم چی می گذره؟

چند پک غلیط به سیگارش زد، سپس به صندلی تکیه داد و بدون مقدمه

پرسید:

- میایی بریم انگلیس؟

جمله و پیشنهادش را چند بار پشت سر هم در ذهنم مرور کردم. در سکوت

خفقان آوری سرگردان بودم و خدا خدا می کردم تسلط بر خودم را از دست

ندهم. او ادامه داد:

- یه سفر تحقیقاتی دارم... میرم سر و گوشی آب میدم و بر می گردم.

- کدوم شهر؟

- می ریم کمبریج. می تونم کارامو انجام بدم و با هم توی خونه تو باشیم.

کارم که تموم شد برمی گردیم ایران.

- برای چی باید همراه تو بیام؟

متعجب نگاهم کرد:

- بایدی در کار نیست... دوست دارم همراهم باشی. خودت نمی خوای کنار

من باشی؟

به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

- لابد خیال می کنی به این پیشنهاد مضحکت باید جواب مثبت بدم.

اردشیر، یادت رفته که من و تو هنوز...

- ادامه بده. چرا باید من و تو حرفامونو، خواسته هامونو صاف و پوست کنده

به هم نگیم؟ غزل نه تو بچه ای، نه من. بی پرده حرف بزنی، زود به نتیجه می

رسیم!

- چه نتیجه ای می خوای از بحث با من بگیری؟ از همین الان جوابتو میدم.

نه با تو جایی میام، نه حاضرم این طوری به این ارتباط مسخره ادامه بدم. اختیار

زندگیم هم دست خودمه. با هرکس دلم بخواد معاشرت می کنم... رابطه من و

رامین هم یک دوستی ساده و بی شیله پيله س که تو اصلاً نمی تونی درکش

کنی!

ناگهان فریاد زد:

- چته؟ یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم! حرفای تازه می شنوم. گوش کن

خانوم دکتر، نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه تحقیقم کنه! من تو رو دوست

دارم، اجازه هم نمیدم هرکاری دلت می خواد بکنی!

- خب منم دوستت دارم، اما گمون می کنم به درد همدیگه نمی خوریم. چه خوب شد که تو رو شناختم!

- غزل، ادا در نیار. اینقدر با اعصاب من بازی نکن. من و تو باید یه مدت با هم آزمایشی زندگی کنیم. نباید بی گذار به آب بزنییم... می ریم اون ور آب که کسی فرصت چرت و پرت گفتن نداشته باشه. ایران جای مناسبی برای این کار نیست!

آنقدر عصبی بودم که نمی فهمیدم چه می گویم؛ اما منظورم کاملاً مشخص بود:

- گوش کن پروفیسور... ای اردشیری که یه روزی ادعا می کردی دوستم داری؛ ای کسی که وقتی برگشتم ایران دلم پرپر می زد فقط برای دیدن تو، من برگشتم که توی کشورم زندگی کنم، به آداب و رسوم مملکت احترام می دارم. عاشق سنت های دست و پاگیری هستم که تو ازشون فراری هستی. منت این زندگی آزمایشی مزخرفو سرم نذار که صدها نفر بهتر از تو هم نمی تونن منو وادار به کاری بکنن که باهاش مخالفم! با این کارت، منو از هر چی عشق و عاشقیه متنفر کردی. می دونم که دلت نمی خواد کسی تو و منو با هم ببینه. من برای تو مایه ننگم. خيله خب، سعی می کنم فراموشش کنم. مرگ بهتر از زندگی کردن در کنار مرد پرتوقع و احمقی مثل توه. از روزی که برگشتم، روحمو، احساسمو، عشق و عاطفه مو ندیده گرفتی!

اردشیر ناباورانه به لبهایم چشم دوخته بود و من زجر می کشیدم که دارم او را از خود می رانم. همان لحظه تصمیم گرفتم برای همیشه به آن انتظار بی مورد و آن غائله مسخره خاتمه دهم. تصمیم گرفته بودم با خونسردی همه چیز را میان خودم و او تمام کنم، اما در درونم غوغایی به پا شده بود. اردشیر به فکر فرو رفته بود. و من ادامه دادم:

- روی همه چیز می تونی آزمایش کنی، جز روی عشق با ارزشی که سالها

توی دلم محفوظ نگه داشتمش. تصور می کردم کمکم می کنی و به بهترین نحو به آرزوم می رسم. تو با احساس من بازی کردی، همه رو می تونی علاف کنی به جز من که تصمیم دارم در کمترین زمان، خودمو از شر فکر و خیالات با تو بودن و در کنار هم خوشبخت شدن، بیرون بکشم. خیال کردی بیهوشی و زنی دست و پا چلفتی هستم که راحت می تونی چند صبحی باهام سرگرم باشی و وقتی بیشتر از این وابسته ت شدم، رهام کنی و انتقام چند سال پیشو ازم بگیری! اردشیر تو آدم کینه ای نبودی! اگه واقعاً منو دوست داشتی، با این همه زخم زبون و حرف مفت آزارم نمی دادی. من در کنار تو احساس آرامش نمی کنم. هر بار که می بینمت، دغدغه حرفهای کنایه آمیز تو دارم و همه ش ذهنم درگیر سؤال و جوابهای مزخرف توئه. حالا مثل یه جنتلمن باشخصیت منو در خونه مون برسون و مدتی هم اون طرفا آفتابی نشو، شاید بتونم این همه توهین و تحقیر تو فراموش کنم!

اردشیر استارت زد و به راه افتاد. گیج شده بود. شاید در خواب هم نمی دید چنان پاسخ دندان شکنی از من بگیرد! هرگز در زندگی جواب « نه » از کسی نگرفته بود. می دانستم غرورش را زیر پاهایم لگدمال کرده ام؛ اما در مقابل آسیب روحی که او به من زده بود، هیچ کاری نکرده بودم. هرگز تصورش را هم نمی کرد پاسخی چنان کوبنده از من بگیرد؛ بویژه که با شنیدن اسم رامین، با دست پر به سراغم آمده بود. او شتابزده و ناشیانه رانندگی می کرد. دستهایش بدجوری می لرزید و نفس نفس می زد. چند بار اشتباه کرد، کوچه بن بست را تا انتها رفت و مجبور شد دور بزند برگردد به خیابان اصلی. در کنار خیابانی پهن طاقت نیاورد، سرفه کرد و بعد سینه صاف کرد. ایستاد و پس از چند لحظه سکوت گفت:

- تو اون غزلی که می شناختم نیستی... نه دوستم داری، نه می خوای زنم بشی. خب، چرا با من بازی می کنی عزیزم؟ اینقدر موش و گربه بازی در نیار. بگو

برو گمشو، تا برم گورمو گم کنم. این جوری خیالم راحت می شه و میرم پی کارم!

شیشه را تا ته پایین کشیدم. صدای آب که از نهر کنار خیابان می آمد، به قدری در اعصابم اثر مثبت گذاشته بود که دلم نمی خواست اردشیر حرکت کند. در چشمهایم اشکی برای چکیدن وجود نداشت. دلم آنقدر پر بود که اگر به گریه می افتادم، کسی نمی توانست آرامم کند. در آن لحظه احساس بدبختی سراسر وجودم را از غم بی کسی انباشته بود. دستم به هیچ جا بند نبود و از آن همه دردسری که کشیده بودم، احساس عصیان می کردم. اردشیر آتش به آتش سیگار می کشید. چنان پک می زد که از دود غلیظش نفسم تنگ شد. گفتم:

- بهتره تا بیش از این از دست هم دلخور نشدیم، منو برسونی خونه. دیگه هیچ حرفی برای گفتن ندارم. هر چی لازم بود گفتم، بقیه شم برو خونه و حدس بزن که با رفتار ناجوانمردانه ت چه بلایی سرم آوردی! از من گذشت؛ اما یادت باشه، رفتارت درست نیست. سعی کن با هیچ زنی این طوری حرف نزنی. گوهری که توی قلب هر زن هست، خیلی با ارزشه. اگه شکسته بشه، هرگز نمی تونه کمر راست کنه. اگه عاشقت نبودم، اینقدر آسیب روحی نمی خوردم. خیلی سخته اردشیر، برام سخته که از تو بگذرم؛ اما زندگی کردن با تو مشکل تره... من به امید عشق اومدم سراغت، نمی دونستم برام زندان ساختی و می خوای یک عمر زندانبانم باشی! می فهمی چی میگم عزیزم؟ به تو و شخصیتت به قدری احترام می دارم که می ترسم بازم حرفمون بشه و خدای نکرده حرفی از دهنم بپره! اردشیر، ما از گل بالاتر به هم نمی گفتیم، چطور شد که تو به خودت اجازه دادی این همه منو خوار و خفیف کنی؟! سهم من از زندگی و عشق تو فقط حسرت کشیدن و حرص خوردن بوده! دیگه نمی تونم این وضعو تحمل کنم. وقتی برمی گشتم ایران، به این امید بودم که باری از غمهای دل شکسته من برداری، ولی نمی دونستم نمک به زخمم می پاشی و انتقام می گیری! تو حتی نخواستی

بدونی چطور شد که من رفتم! اینا درداییه که تو سینه من همچنان می مونه و هرگز درمون نمی شه!

اردشیر نیمی از سیگارش را از شیشه به بیرون پرت کرد. آه کشید، استارت زد و حرکت کرد. صدایش می لرزید.

- همیشه رویایی فکر می کردی، هنوزم دست وردار نیستی... تو دنیای بی رحمی که مردم مته کرم دارن توش وول می خورن، فرصتی برای این ناز کشیدنها و عشوه های زنونه ندارم. من می خوام کنارم باشی، همسرم باشی، همونطور که قبلاً می خواستم و تو پشت پا به زندگیمون زدی! گندی زدی که باعث شد دیوونه شدم... عقلم درست کار نمی کنه. بدبین شده م. کینه توز شده م. حالام باید به پیشنهاد من فکر کنی، نه اینکه مسخره م کنی! طرز فکر مضحکم میگه یه مدت باید آزمایشی زیر یک سقف زندگی کنیم تا دستگیرمون بشه می تونیم برای یک عمر به زندگی مشترکمون امیدوار باشیم یا نه! نه تو جوون و خامی، نه من پسر بچه چشم و گوش بسته م که بی گذار به آب بزئم!

دلم نمی خواست نگاهش کنم. اگرچه نگاه کردن به چشمهایش، که هیچ وقت دروغ نگفته بود، به نفعم بود، می ترسیدم تنفرم از او بیشتر شود. حرفهای او از منطق خاص خودش سرچشمه می گرفت و زیاد هم بی راه نبود. اما من زخم خورده ای بودم که توان شنیدن چنان حرفهایی را از او که عشقم بود، نداشتم. عقیده داشتم که اگر دوستم دارد، مانند گذشته، نباید از من یک لحظه هم جدا شود. گفتم:

- مشکل اینجاست که هرچی می گذره من بیشتر تورو می شناسم. قبول کن تو هم مثل گذشته نیستی. رابطه ها فرق کرده، سنمون بالا رفته. من نمی تونم زن خوبی برای تو باشم. تو هم اون طور که من می خوام نیستی!

- پس پیشنهاد جدیدی نداری؟

- پیشنهادم اینه که از خیر ازدواج و این مزخرفاتی که تو میگی بگذریم. نه

حرف من، نه حرف تو. اون وقت هم که آرزو داشتم دیوونه م باشی و از دیدنم هیجان زده بشی، از عهده توقعاتم بر نمی اومدی. اصلاً نمی تونم درک کنم، چرا خیال می کردم دوستت دارم! من زن عامی نفهم بی سوادى نیستم که هر طور دلت می خواد با من رفتار کنی. انتظار داری جلوی همه خواسته هات سر فرود بیارم و بی چون و چرا دنباله روی تو باشم؟ از روزی که چشمم به چشمت افتاد، شدم همون غزل گذشته. حتی فراموش کردم که نزدیک سی سالم شده! شدم مته دختر بچه های تودار تازه بالغ که از نگاه کردن به تو قلبم تو سینه م پرپر می زد و حتی به لباس تنت حسودی می کردم. درست مته همون شبهای دراز تابستون که تا صبح در کنار هم درس می خونیدیم و از نگاه کردن به صورت تو نفسم بند می اومد، انتظار نداشتم مثل بیوه زنی به درد نخور بهم نگاه کنی و نگاهت هم، بفهمی نفهمی، بوی انتقام بده! اردشیر، من سعی خودمو کردم همه چی رو به عقب برگردونم، اما نشد! باید بپذیریم که نمی تونیم با هم زندگی کنیم. توهین و تحقیر تو، کار یه بار دو بارت نبود. هر بار که با هم بودیم، به جز سلب آرامشم، هیچ گلی به سرم نزدی. پس فکر ازدواج موقت و با هم بودن بی در و دروازه و این مزخرفاتی رو که تو ذهنت هست، از سرت دور کن که من اهل هیچ کدوم از این برنامه ها نیستم. شاید اگر کس دیگه ای چنین برخوردی رو با من می کرد، اون قدر نمی سوختم که حالا دارم می سوزم!

اردشیر به دوردستها خیره شده بود. حرفهایم که تمام شد، سرش را بر روی فرمان گذاشت. او هم، مانند من، خسته بود و تکلیفش را نمی دانست. به دنبال راه حلی منطقی می گشت که حرف خودش را به کرسی بنشانند که من بر روی همه عقاید پوچ و مسخره اش خط کشیدم. پرسید:

- حرف آخرت همین غزل؟ می فهمی داری چی به روز من میاری؟
- کاملاً حواسم هست که چی گفتم و چی می خوام! حرفم همونه که گفتم.
- انگلیس چی؟ مسافرت میای یا نه؟!

- تنها برو و یه کم فکر کن... به حرفایی که زدی، به احساسی که داری به احساسی که زیر پات له کردی!

سرش را آرام از روی فرمان برداشت، استارت زد و حرکت کرد. تا دم در خانه حتی یک کلمه هم حرف نزد. من نیز در ظاهر ساکت بودم؛ اما در درونم غوغایی به پا شده بود. وقتی ترمز کرد و پیاده شدم، پرسیدم:

- تو نمیای؟

- نه، کار دارم.

سرم را از شیشه تو بردم.

- ما به حرمت اون روزایی که جوون بودیم و ساده لوحانه به هم عشق می ورزیدیم، تا آخر عمر با هم دوستیم. اردشیر، من هیچ وقت نتونستم گذشته خوبمونو فراموش کنم. خاطرات خوش اون روزها مثل گنج بزرگی توی سینه م محفوظن. دلم نمی خواد با یه مشت چرت و پرت و بد و بی راه گفتن به هم از بین ببریمشون! می فهمی چی می گم؟ تو آدم قابل احترامی هستی.

اردشیر در چشمم خیره شد. رنگش پریده بود و دور لبهایش لرزشی نا محسوس داشت.

- اگه می دونستم پیشنهادم تا این اندازه به احساسات ضربه می زنه، هرگز بهت چیزی نمی گفتم. خیال کردم اونقدر به هم نزدیک هستیم که این جور حرفا... ولش کن غزل، تو روی کلمات حساسی، می ترسم دوباره یه چیزی از دهنم بپره و تو پیله کنی. فعلاً رو دنده لجبازی افتادی. رسیدن به تو از هر راهی که باشه، برای من مهم نیست. تو همیشه مال من بودی، حالا هم فکر فراموش کردن منو از توی سرت دور بریز. یه بار از دست دادمت و هزار جور بدبختی کشیدم تا دوباره سرپا شدم. دیگه نمی خوام اون روزای سخت تکرار بشه! هر کار کردم و هر چی گفتم فقط برای به دست آوردن تو بود. حالا که راه منو نمی پسندی، می تونیم یه نقشه دیگه بکشیم. من یه هفته دیگه میرم و امیدوارم تو

هم از خر شیطون پایین بیای و همسفرم بشی! می دونم که هنوزم دوستم داری و فرصت با هم بودنو ازمون نمی گیری. بهم زنگ بزن. یه بلیت اضافه رزرو کردم، به نام تو... امیدوارم باطل نشه!

فقط نگاهش می کردم. وقتی به چشمهای جذابش چشم می دوختم، دلم زیر و رو می شد. دستم را که لب شیشه گذاشته بودم خواست ببوسد که بی ارده دستم را کشیدم. می ترسیدم لحظه ای درنگ کار دستم دهد و به زانو دربیایم. انگار کسی از درونم فریاد می کشید از او دوری کنم و من، با سماجی باور نکردنی به سایه او چسبیده بودم. سرش را که بالا آورد، نگاهش با همیشه فرق داشت. گفتم:

- به سلامت!

پاسخم را نداد. پایش را به پدال گاز فشار داد و به سرعت از من دور شد. حس غریبی دلم را می لرزاند. انگار داشتم برای همیشه از دست می دادمش. با پاهایی ناتوان و سنگین، خشکم زده بود. به سختی حرکت کردم و از در حیاط تو رفتم. از کنج حیاط صدای ماشین چمن زنی می آمد. بوی علف تازه چیده شده گیج کننده و سرآور بود. دلتنگ تر از همیشه، از کنار حیاط داشتم رد می شدم که مشهدی قاسم پرسید:

- خانم دکتر یهو کجا غیبت زد؟ خانم جانت دلواپسته!

از پله ها که بالا می رفتم، صدای شیون و زاری غزاله سر و صدای خانم جان را بلعیده بود. یک لحظه پشت در ایستادم و چند ضربه به در زدم بعد تو رفتم، دیدم خانم جان بر روی کاناپه کنار در نشسته است و غزاله کف اتاق با مویی ژولیده و نامرتب دامنش از روی پایش کنار رفته و گوشت ران زخمی اش نمایان بود. ضجه می زد و به پهنای صورتش اشک می ریخت. هول شدم بدون اینکه سلام کنم پرسیدم:

- غزاله چی شده؟ چرا پاهاتو کندی؟ چرا گریه می کنی؟

خانم جان گفت:

- به اون کار نداشته باش... خودت کجا غیبت زد؟
- ببخشید خانم جون چند دقیقه رفتم بیرون و برگشتم.
- این ریختی رفتی تو کوچه؟
- خانم جون چی شده که غزاله داره گریه می کنه؟
- هیچی آسمون به زمین رسیده. شما دو تا خواهر انگار تو این دنیا نبودین.
خیال می کنین دنیا جای راحتیه، آنقدر ناز نازی هستین که از گل بالا تر بشنفتین
دنیا به آخر می رسه. خوبه که لای پنبه بزرگتون نکردم!
- خب چی شد که خودشو به این روز انداخت؟ یک ساعت پیش که آروم
بود، دوباره خبری شده؟»

- دو کلوم نصیحتش کردم. می دانی که اشکش تو آستینه!
- خانجون غزاله بیخودی گریه نمی کنه... لابد یه حرفی زدین که داغ دلش
تازه شده. خب چند روزی کاری به کارش نداشته باشید بذارین یه کم اعصابش
آروم بشه! غزاله باید حسابی فکر کنه و تصمیم درست بگیره.
- داغ دلش، داغ دلش! شما داغ ندیدین که بفهمین سوختن چیه! خیال می
کنین این اتفاق خیلی عجیبه؟

جرئت نگاه کردن به خانم جان را نداشتم. اما باید حرفم را می زدم. رفتم لب
پنجره. ایستادم و به غزاله که به راست و چپ تلو تلو می خورد و ناله می کرد
نگاه کردم و پرسیدم:

- خان جون زن گرفتن امید عجیب و غریب نیست؟ شما به اون مرد حق می
دین اینجور دخترتون رو بسوزونه و راحت کار خودشو بکنه؟
- خب خواهرت اجاق کوره... ما هممون اینو می دونیم. پسر مردم نه خون
کرده نه خلاف شرع!

صدای نله های غزاله به فریاد تبدیل شد.

- ای خدا! بکش راحت من! این چه زندگی زهرماریه که به من دادی! تریاک می خورم خودمو راحت می کنم!... این از مادر، اون از برادر بزرگ... خدایا به کی دلم خوش باشه؟

دلم زیر و رو می شد. رفتم در مقابل خانم جان زانو زدم. دو دستش را گرفتم و آهسته گفتم:

- خانجون این اتفاق برای هر زنی غیر قابل تحمله... یه کم انصاف به خرج بدین از دخترتون پشتیبانی کنین. کار نداریم چه اتفاقی باعث مصیبت شده! غزاله رو دریابید!

- قبول دارم که سخته مادر، اما راهی که این دختر کله شق پیش گرفته دُرُس نیس!

- می گین برگرده خونه اون نامرد!

- صلاح نبود جا خالی کنه... باید می موند سیاست به خرج می داد، بیشتر به امید محبت می کرد و اصلاً به روی شوهرش نمی آورد. آبها که از آسیاب می افتاد یه فکری به حالش می کردیم، بچه خواستن که عیب نیست. غزاله هم می تونه بچه امید رو بزرگ کنه... والله بهتر از بچه پرورشگاهیه که معلوم نیست باباش کیه ننه ش کیه!

غزاله همچنان مو می کند و ناله می کرد. طوطی چند بار تا پشت در اتاق آمد و با توپ و تَشَر خانم جان از پله ها پایین رفت. به چشمان خاکستری خانم جان که از شدت خستگی و غم داشت از حال می رفت خیره شدم.

- خانجون این سیاستی که می گین مال آدمای ساده و بی شيله پيله ای مثل غزاله نیس. اصلاً زندگی با دوز و کلک کار سختیه. مگه آدم چقدر می تونه متظاهر باشه که در ظاهر لبخند بزنه و درونش به خون طرف تشنه باشه! آخرش یه روزی مشتش باز میشه!

- تو هم سرت نمی شه مادر. گفتم راه چیه... اما شما دوتا می خواین سر از

چاه دربارین. این دختر باید برگرده خونه ش. دندون رو جیگر بذاره تا بچه به دنیا بیا... اون وقت بقیه اش دیگه...

- بعدش چی خانجون؟

- حالا تا بعد. من می دونم امید غزاله رو دوست داره. بچه اش که به دنیا بیاد فیلش یاد هندستون می کنه و برمی گرده به طرفش. بالاخره یه خاکی تو سر زنیکه می ریزیم... حالا تو هم کلید نکن، حرف اون موقع رو همون موقع می زنیم!

غزاله لا به لای داد و فریاد اعتراض آمیزش پرسید:

- از کجا معلوم طلاقش بده؟

خانم جان یکی از آن فریادهای گوشخراش کشید که کمتر شنیده بودم.
- طاقت بیار دختر! دندون سر جگر بذار! پُرش رفته، کمش مونده... قول می دم بفرستمش اونجا که عرب نی انداخت!

احساس خفگی می کردم. یک لیوان آب که از شب پیش مانده بود روی میز تحریرم بود که خوردنی نبود. بلند شدم. لیوان آب را برداشتم و یکنفس سر کشیدم. برگشتم به چهره خانم جان که متفاوت با همیشه بود، خیره شدم. شقاوت عجیبی در چشمانش موج می زد که با آن غریبه بودم. حرف هایی که بی اراده از دهانش درمی آمد، کاملاً از سر بی عقلی و کینه توزی بود. زیر لب گفتم:
- همه ش دسیسه! همه ش نیرنگ و دروغ! پس شماها کی می خواین زندگی کنین؟

دلم برای کسی تنگ است

که آفتاب صداقت را به میهمانی گلهای باغ می آورد

و گیسوان بلندش را

به بادها می داد

دلم برای کسی تنگ است

که چشمهای قشنگش را
به عمق دریایی واژگون می دوخت
و شعرهای خوشی چون پرنده ها می خواند
دلش برای کسی تنگ است
که همچو کودک معصومی
دلش برای دلم می سوخت
و مهربانی را
نثار من می کرد
دلش برای کسی تنگ است
که تا شمال ترین شمال
و در جنوب ترین جنوب
همیشه در همه جا
آه با که بتوان گفت
که بود با من و
پیوسته بی من بود
و کار من ز فراقش فغان و شیون بود
کسی که بی من ماند
کسی که با من نیست
و این دگر کافیست

فصل ۲۰

با وزش نسیم عصرگاهی، بوی نم و خاک باغچه خیس خورده از باران و عطر شکوفه های بهاری همه جا پیچیده بود. چند دقیقه ای می شد که حاضر و آماده لب باغچه نشسته و به آفتاب سر دیوار خیره شده بودم. سایه کفش های رامین که به زیر در حیاط افتاد، بلند شدم، رفتم در را به رویش باز کردم. لبخند زد...

- حاضری؟

- نمیای تو؟

- بهتره تا تاریک نشده بریم و برگردیم. لامپاش سوخته س. تاریک بشه نمی شه جایی رو دید.

- خب، سر راه چند تا لامپ می خریم!

- اصلاً سرپیچ نداره... حالا یه نگاه سرسری می کنیم تا بعد. تو که خودت یه پارچه نوری خانوم دکتر! وارد اونجا بشی، مته چلچراغ همه جا رو روشن می کنی! به خانجون گفتمی که داری میای بیرون؟ دلواپس نشه؟

- طبع شعرت هم که بد نیست! کمال هم نشینی فرزام در تو هم اثر کرده!

- اون بدبخت هم خیلی وقته شعرش نمیداد!

- رامین در خودرو اش را باز کرد، سوار شدم.

- هر هنری، شرایط خودشو طلب می کنه!
 در را بستم. رامین پشت فرمان نشست. گفتم:
 - فرزام که در ظاهر بی خیال تر و رها تر از همه اس!
 رامین برگشت و نگاهم کرد.
 - خودت میگی در ظاهر! محیط اون بدبخت هم، بدتر از من، مناسب نیست.
 چند بار گفتم بیا بریم یزد یا کرمان، چند شب زیر آسمون کویر بشین و به ستاره
 ها زل بزن، شاید طبع شعرت از نو گل کنه! قبول نکرد که نکرد... دیوونه بی
 سلیقه جنگلو بیشتر از کویر دوست داره!
 - من تا حالا یزد نرفتم... میگن آثار باستانیش دیدنیه!
 - من عاشق برهوت کویرم. لختی و بکر بودن زمین و آسمون که فقط ستاره
 های شفاف توش سوسو می زنن، آدمو زیر و رو می کنه. شلوغی منو گیج می
 کنه. دوست دارم همه دور و اطرافم خلوت باشه!
 - موافقم. اشیا، آدمارو سردرگم کردن. انگار یه جورایی روح انسان در بند
 اسارت اجسام بدون روح، تیر و تخته و میخ و آهن گیر افتاده و راه رهایی نداره!
 چقدر خوب می شد که دیواری وجود نداشت. بن بست نبود و همه جای دنیا به
 سطحی پهن و صاف خلاصه می شد!
 - به قدری درگیر زندگی ماشینی هستیم که روحمون گرسنه و تشنه مونده!
 به چیزی که اهمیت نمی دیم، احساس و عاطفه س... همه ش مادیات، همش پول
 و کار بی وقفه... من که دارم می بُرم.
 به پستی صندلی تکیه دادم.
 - تازه، تو هنرمندی و عاشق کارت... وای به حال آدمایی که فقط کار می
 کنن که پول دربیارن!
 - خب، غزل تعریف کن ببینم، چطور شد که امروز زدی بیرون؟
 - زودتر باید می اومدم که بریم خونه رو ببینیم. حالا دیگه واجبه یه کاری

انجام بدم! عجیبه که چشم دیدن خونه هووی مادرمو نداشتم؛ اما می بینم که ممکنه به درد بخوره و از اون ماتم سرا نجاتمون بده!

- رنگ و روت که خیلی پریده س!

دلَم می خواست کمی درددل می کردم؛ اما جرئت نداشتم اسم اردشیر را ببرم. تصمیم گرفته بودم افکارم را به طور کل دور بریزم و به او حتی فکر هم نکنم، چه رسد به آنکه حرفش را پیش بکشم و به حساسیت رامین دامن بزنم. گفتم:

- برای غزاله نگرانم!

- همون مشکلات همیشگی؟

- این بار مسئله خیلی حاد شده... گمون نمی کنم مشکلتشون به این

سادگیها حل بشه!

- هنوزم اونجاس؟

- آره... پاشو تو یه کفش کرده که طلاق بگیره. خانجون و شهرام هم که

قربونشون برم، از بیخ عربن! من هم نمی تونم لب تر کنم، چون خیال می کنن غزاله رو من تحریک می کنم جدا بشه! با این وضعیت، آدم به کی می تونه اعتماد کنه؟ انگار زن گرفتن آقایون خیلی عادیه. منظورم اولیش نیس، انگار یه جورایی دومیش راحت تر و بی دردسر تر از اولیشه! از امید که عاشق سینه چاک غزاله بود، این کارا بعیده! حالا بگذریم که بچه دار نشدن غزاله رو پیرهن عثمان کرده! اما، موضوع به این سادگی که میگه نیست. مگه ممکنه آدم زنشو دوست داشته باشه؛ اما به خاطر بچه دل همسرشو بشکنه؟ گمون کنم بابام هم یه زمانی عاشق خانجون بوده، اما اون که بهانه ای برای شکستن دل مادرم نداشته چرا؟...

رامین حرفم را قطع کرد.

- دوباره رفتی سروقت پدر بیچاره ت! میگن شیطون هم دس از سر مرده

ورمی داره! دختر اینقدر حرف پدر تو زن!

- رامین، خواهش می کنم از اون دفاع نکن که اوقاتم تلخ میشه!

- به طوری حرف می زنی که انگار همه مردها شارلاتان هستن!

- بلانسبت تو...

رامین خنده کوتاهی کرد.

- رودرواسی نکن، منم مث اونای دیگه... غلط نکنم، خیلی دلت پره، خب،

من گوشای خوبی برای شنیدن دارم، زبونم هم، تا تو نخوای، به کار نمی افته!

به وسط خیابان نیاوران رسیده بودیم. رامین به کوچه ای فرعی پیچید و در

کنار خانه جنوبی بزرگی که دیوارش بلندتر از خانه های معمولی بود، ایستاد. به

من خیره شد و گفت:

- اضطراب نداشته باش! ناراحت هم نباش! خب؟

با اینکه داشت سفارش می کرد آرام باشم، از قیافه جدی او تا اندازه ای

نگران شدم. او برای پرت شدن حواسم لبخندی تلخ زد و گفت:

- من یکی از معدود مردایی هستم که دلم به حال جمعیت نسوان می سوزه.

گفتم که خیال نکنی در جبهه مخالف تو قرار دارم!

- واقعاً؟ خب چرا دلت به حال خانمها می سوزه؟ خیال کردی کسی به

دلسوزی شما مردها احتیاج داره؟

- سوء تفاهم نشه، منظورم تو نیستی... تو که ماشاءالله همه چی تمومی؛

پول، موقعیت، تحصیلات عالی، محیط مناسب...

- خيله خب رامین، همه چیزایی رو که گفتی درست، آرامش رو باید از کجا

پیدا کرد؟

- والله، مردها شم که اینقدر آزادن، نمی تونن ادعا کنن بی خیال و بی

قیدن... بشر آخرش توی قید و بندهایی که خودش می سازه گرفتار می شه!

شاید زندگی بی دغدغه آدمارو تنبل می کنه و کسل می شن که تو زندگی

اینقدر نیش و نوش فراوونه! زن و مرد چه فرقی باهم دارن؟ فقط مورد احساسی خانمها قوی تر از آقایونه... مردها باید یک عمر منطقی باشن و راه کج نزن، چون چوبشو بدجور می خورن!

- تو هم که دلت مته من پره! منو باش که خیال می کردم تو آدم موفق و راحتی هستی!

- پیاده شو تا آفتاب نپریده، بریم تو یه نگاه سرسری به اتاقها بندازیم.

- با دقت نگاه می کنیم.

- اون روز طوری برخورد کردی که باورم شد چشم دیدن این خونه رو نداری!

- اون روز گذشت... امروز یه روز دیگه س.

- خوبه... امیدوارم تا شب نظرت عوض نشه!

در بزرگ آهنی با دیوارهای دژمانند، ناخودآگاه مرا به یاد دیوارهای رُمی قدیمی انداخت. رامین کلید انداخت در را باز کرد و کنار ایستاد. تو رفتی. به دالان پهن و خنک که پا گذاشتم، ناخودآگاه سرم بالا رفت و به سقف هلالی بلند پوسیده نگاه کردم که هم ترک خورده و هم از دود و دم خیابان سیاه شده بود. گچهای طبله کرده نیمه آویزان و تارهای عنکبوت کبودرنگ، بوی نم و غبار کهنه، گچبریهای خاکستری رنگ دیوارها، لندن کاری های دست ساز رنگ و رو رفته و شکسته نظرم را جلب کرد. همانطور که چشمم بر در و دیوار دالان سُر می خورد و قدم برمی داشتم، به همراه رامین به سمت حیاط باغ مانند پیش رفتیم. از بس به بالا نگاه کردم، سرم گیج رفت و نزدیک بود پرت شوم که بازوهای قوی رامین از پشت سر به دادم رسید. رامین در گوشم زمزمه کرد:

- حالت خوبه؟

- آره، خوبم.

اعضای بدنم از آن فضای غریبه خوفناک مورمور می شد؛ اما به روی خود

نیاوردم. فقط گفتم:

- چند وقته اینجا خالی افتاده؟

- مدت زیادی نیست!

- عین یک قصر باشکوه می مونه... چه عظمتی! این خونه به این بزرگی برای

یک زن تنها؟! همونه که اینقدر کثیفه... لابد سال تا سال تمیز نمی شده!

- از کجا می دونی تنها بوده؟ یه همچین خونه ای دست کم سه چهارتا مستخدم برای نظافت روزانه و باغبون و آشپز لازم داره!

بی اراده برگشتم و با صورت رامین خیره شدم. صورتم گر گرفته بود. برای دیدن همه خانه و اتفاقاتی که در آن افتاده بود، هیجانی عجیب داشتم. نمی دانستم چه کسی از ماجرا خبر دارد و رامین تا چه اندازه از زندگی خان بابا آگاه بوده است که مشکوک حرف می زد و گه گاه از او دفاع می کرد. آنچه مسلم بود، او حرفهای زیادی برای گفتن داشت که از ترس ناراحت شدن من، ذره ذره به آنها اشاره می کرد!

از راهرو رد شدیم و به در ورودی حیاط که رسیدیم، برگشتم و دقیق به چشمهای رامین خیره شدم. آخرین پرتوهای نارنجی رنگ خورشید به قرنیه چشمهایش تابیده بود و تصویرم، در آن آینه شفاف، صورتی رنگ به نظر می رسید. رامین از نگاهم جا خورد، بی درنگ خودش را جمع و جور کرد و نگاهش پهن شد کف حیاط. کمی این پا و آن پا کرد و پرسید

- چی شده غزل، چرا این جوری نگام می کنی؟

- امروز دیگه نمی تونی از دستم قِسر در بری. رفتارت نشون میده خیلی چیزا می دونی... خب، من کنجکاوم داداشی، تا نپرسیدم، خودت به زبون خوش همه چی رو بگو!

رامین به سمت راه پله های ایوان پهن جلوی ساختمان رفت و نزدیک به اولین پله ایستاد. از پشت سرش حس کردم برای حرف زدن و گفتن مطالب مردد

است! دستهایش را در دو جیب شلوارش فرو برد و رو برگرداند.

- منم به اندازه تو می دونم. چرا خیال می کنی اطلاعاتم بیشتر از توه؟

- غیر از این بود، الآن من و تو اینجا نبودیم. رامین، من بچه که نیستم...

خب، حرفتو بزن و خلاصم کن!

- توی این خونه فقط همسر تیمورخان زندگی می کرد. شانس آورده تا

وقتی که زنده بوده، دست کسی بهش نرسیده. وقتی هم مُرد، هیچ کس براش

فاتحه نخوند، به جز مادر من که از ماجرا خبر داشت!

رفتم و از نزدیک به چشمهایش خیره شدم. خودش را جمع و جور کرد و

خندید.

- بدجوری کنجکاوی می کنی غزل، چرا باید چیزی رو بدونم و به تو نگم!

- نمی دونم، شاید خیال می کنی الآن غش می کنم و رو دستت می مونم!

- خوب تو یه کم بی اعتمادی!

- ابداً دست کم به تو اعتماد دارم که این طور زحمت میدم! من آدم سرد و

گرم چشیده ای هستم. نمیگم آدم شناسم؛ اما می دونم تو بهترین مرد دنیا

هستی و امکان نداره به من دروغ بگی!

- هندونه زیر بغلم نذار غزل، همین جوریش هم مخلصت هستم!

بر روی پله نشستم. درختهای صنوبر سر به فلک کشیده و کاجهای پیری که

که در آن بعد از ظهر غم انگیز شاخه هایش پر از کلاغ بود، سرم را از کف باغچه

پهن پر از علفهای خودرو تا به آسمان بالا برد. هوا داشت تاریک می شد. رامین

پرسید:

- اومدی اینجا بشینی یا می خوای خوانه رو ببینی؟

- فعلاً انرژی من سست شده. اصلاً نمی تونم فکرمو جمع و جور کنم!

- تو هم کم گرفتاری داری، این ارث و میراث درب و داغون هم قوز بالا قوز

شده!

- باید می دیدمش... خیال می کردم قابل استفاده س!
- واقعاً می خوام بیای اینجا زندگی کنی؟ تو معلوم هس چته؟
- بیشتر نگران غذاله هستم. نمی دونم برات گفتم یا نه... غزاله احتیاج به یه سرپناه داره. تیمور لعنتی، با اون همه ثروت بادآورده که هنوز کسی نمی دونه چقدره و با چه حروم و حلالی به دست اومده، حتی یک متر جا هم واسش نداشت! نمی دونم تو مغزش چی می گذشت. گاهی وقتها به فکر می رسه آخرین وصیت نامه شو که می نوشته، دیوونه بوده و عقل نداشته!
رامین در کنارم نشست.

- به نظر تو مشکل غزاله با سرپناه و ارث و میراث بابات حل می شه؟ اصلاً نمی فهمم چرا تو زندگیش دخالت می کنی؟ مگه از اول در جریان دعوا مرافعه شون بودی؟ گیرم که این خونه هم به درد بخور بود، خیال می کنی بدون مرد می شه توی یه همچین خونه بزرگی زندگی کرد؟ می دونی چقدر عتیقه توی این خونه بوده که الان یکیش هم نیس!
- خب، وسایل خونه کجاس؟

- چه می دونم! دزدا اگه چاره داشتن، شیشه های رنگیشو هم می کندن می بردن! یه همچین خونه ای اصلاً امنیت نداره! فقط به درد فروش می خوره!
چند لحظه ای که در چشمهای رامین خیره شده بودم، از رنگ به رنگ شدن عدسی چشمهایش که کم کم داشت تیره می شد، تعجب کردم. هوا رو به تاریکی می رفت و چشمهای او، داشت سرمه ای می شد. عجیب بود که آن همه سال به رنگ چشمهایش توجه نکرده بودم! رامین لبخند زد.

- امروز خیلی قشنگ نگام می کنی. دارم می ترسم. انگار می خوام یه چیزی بگی... خب بگو!

- حق با توه... اینجا به درد زندگی کردن نمی خوره، باید بفروشمش و یه جای مناسب و دنج برای غزاله بخریم. پاشو بریم اتاقاشو ببینیم که اگه بنگاه سر

کوچه مشخصات خونه رو خواست، بدونیم چی بگیم.

رامین بلند شد ایستاد. دست راستش در میان موهای سرش رفت و آه کشید.

– غزل، اتاقا رو بی خیال شو. تا برسیم اون ور حیاط، هوا تاریک می شه و نمی شه جایی رو دید.

– می دونم که قبلاً اینجا رو دیدی... خب چندتا اتاق داره؟ ظاهراً اون ور حیاط هم یه چیزایی هس! پشت درختای اون طرف حیاط، چند تا اتاقه؟ از پله ها پایین رفتیم. قسمت‌های موزاییک‌های شکسته کف حیاط که تمام شد، به قسمت شنی و باغچه خشکیده رسیدیم. داشتیم از میان انبوه درختان نیمه خشک می گذشتیم که رامین گفت:

– بهتر نبود از دور باغچه می رفتیم؟ اینجا پر از خار و خاشاکه... بپا تو سر و چشمت نره!

– معلومه که همه جای خونه رو دیدی! به نظر تو اینجا چند می ارزه؟

– قیمت ملک دستم نیست.

– آره می دونم، فقط قیمت سازو می دونی!

– اونم نمی دونم. خب هر سازی یه قیمتی داره... بستگی داره به سازنده ش!

– پس ساز آدمآ چقدر می ارزه که خدا سازنده شه!

– اوه، فلسفه هم می دونی! خیلی باسوادی خانوم دکتر.

– لازم نیست آدم فیلسوف باشه... یه چیزهایی رو می شه با یه کم فکر

کردن یاد گرفت!

باغچه بزرگ نیمه تاریک که تمام شد، در قسمت جنوبی حیاط، عمارتی بلند با تعداد زیادی پله از کف حیاط فاصله داشت، با شیشه های رنگی نیمه شکسته، کتیبه های بالای در ها، به سبک قدیم، نیمدایره، در ورودی چوبی رنگ و رو رفته پهن و ناصاف. وارد دالان که شدیم، حس کردم دارم از حال می روم. سمت

راست و چپم اتاق بود. از درهای نیمه باز اتاقها بوی نا بیرون می زد. در اتاق سمت راست را باز کردم و تو رفتم. رامین به دنبال آمد و گفت:

- مشخصات خونه توی سند واضح و روشن نوشته شده. نه به اون که نمی خواستی ریخت این خونه رو ببینی، نه به حالا که تو تاریکی هم ازش دل نمی کنی!

- رامین من تاریخ سرم نمی شه؛ اما انگار این طرف ساختمون مال دوره قاجاریه س! مگه خان بابا تا چند سال پیش تو این خونه رفت و آمد نمی کرده؟
- اون طرف که بازسازی شده هس زندگی می کردن. احتمالاً خونه از اولش هم قدیمی بوده. میراث فرهنگی بو ببره یه همچین جایی هس، آنی قبضه ش می کنه! این طرف از همون دوران قدیم دست نخورده مونده!

تا آن روز هرگز در خانه ای قدیمی راه نرفته بودم. حس عجیبی داشتم که برایم ناشناخته بود. نگاهم در و دیوارهای نیمه تاریک را می کاوید و با وجود خالی بودن اتاق، دلم می خواست لحظه ای در آنجا بنشینم. بر روی رف مقابل در، مردنگی قدیمی سبزرنگی، با آویزهای نیمه شکسته قرمز، تنها شیء موجود در اتاق بود. رامین دستم را گرفت و کشید.

- خونه خالی تو این تاریکی دیدن داره که وایسادی به دور و برت نگاه می کنی؟

- حتماً پشت اتاق پستویی چیزی هس!
- عزیز من، اینجا هیچ جیز با ارزشی پیدا نمی شه... توی این همه خاک و خل ممکنه خدای نکرده مریض بشی... راه بیفت بریم تا تاریکتر نشده!
- رامین خواهش می کنم بذار بمونم! روی دیوار انگار یه چیزایی نوشتن. می تونی بخونیشون؟ فندک داری؟

- من که سیگاری نیستم، فندکم کجا بود؟
- با نور چراغ موبایل می شه یه کمی از این نوشته ها رو بخونیم!

رامین دستم را محکم کشید.

- غزل تو رو خدا پيله نکن! من نمی فهمم چی از این خونه خالی می خوای؟
زانوهایم حس نداشتند. ناگهان خم شدند و به ناچار کف اتاق نشستم. به
دیوار پشت سرم که نمناک بود تکیه دادم و سرم داشت گیج می رفت که. رامین
پرسید

- چی شد؟ خودت نشستی یا افتادی؟

- بذار یه دقه بشینم... حالم زیاد خوب نیس.

گرمی کف دست رامین را بر روی پوست سرم حس کردم. بدنم همچون تکه
یخی سنگین، چنان بر کف اتاق چسبیده بود که انگار آهنربایی بدن آهنی ام را
جذب کرده بود! رامین در کنارم نشست.

- ببین چه کار می کنی! اصلاً نمی بینمت... چرا اینقدر یخ کردی؟ نکنه
فشارت پایین اومده؟

- لباسات کثیف نشن!

- فدای سرت! تو فکر اینم که حالت بد نشده باشه و از نم اتاق پادرد نگیری!
بگو، حرف بزنی!

در تاریکی ترسناک و مرموز اتاق، بازوان قوی و محکم رامین تکیه گاه خوبی
برای سرم بود که اصلاً اختیاری بر نگه داشتنش نداشتم. رامین هول شد.

- چی شده؟ چرا شل و ول شدی؟ حرف بزنی ببینم چته؟

- فقط سرم گیج میره، هیچیم نیست هول نشو!

- آخ از دست تو! پاشو ببرمت بیرون. دستتو بنداز دور گردنم!

- نه رامین، یه کم بذار حالم جا بیاد تا بتونم بلند شم. خیلی اذیتت کردم!
خسته ت کردم!

- آه... توام! من نگران سرت هستم که گیج میره، تو هم فقط بلدی تعارف
تیکه پاره کنی! ناسلامتی خودت دکتري. اون روز هم تو خونه مون سرگیجه

داشتی! خب علتشو پیدا کن.

- فقط اعصابم که به هم می ریزه، سرم گیج میره. خودم می دونم چمه...
نترس، مردنی نیستم!

- آه... نمی شه با تو دو کلام حرف زد!

- اردشیر که از انگلیس برگرده، میرم و دیگه پشتمو هم نگاه نمی کنم. فقط باید خیالم از بابت غزاله راحت بشه! اونم مثل من کسی رو نداره. دوتا خواهر، هر دو شکست خورده و بدبختیم... چه سفر مزخرفی بود! حالا که دارم فکرشو می کنم، می بینم اگه نمی اومدم به نفع همه بود!

بازوی رامین آهسته از دور سرم چرخ زد و حس کردم سرم، به جای شانه، بر روی سینه اش قرار گرفته است. گرمی دستان مهربانش را بر روی کتف و سرشانه ام حس می کردم. آهسته پرسید:

- کی گفته نمی اومدی به نفع همه بود؟ پس من اینجا چه کاره م! حالا دیگه بی کس و کار شدی؟ لابد من مدادم که کنارتم! اونم چه مداد بزرگی! راستی، دمت گرم که فکشو پیاده کردی! چند روز پیش که زنگ زد و جد و آباد و ایل و تبارمو به لجن کشید، توی دلم به تو صدآفرین گفتم!...

- اردشیر به تو زنگ زد؟

- اونقدر قربون صدقه م رفت که تا شب و فردا صبحش چند کیلو اضافه وزن پیدا کردم!

- چرا؟ چی گفت؟

- به اونش کار نداشته باش... از حرفاش فهمیدم که حسابشو رسیدی! به قدری عصبانی بود که شاید تو عمرش اونطوری صداشو بالا نبرده بود. گوشه تلفنمو یه وجب از گوشم فاصله دادم که پرده گوشم پاره نشه! خیلی سوخته؟ چراشو نمی دونم؛ اما راستشو بخوای، کیف کردم! پروفیسور و غصبانیت؟ پروفیسور هرگز از کسی « نه » نشنیده که دلش بسوزه! اما حالا معلومه که خوب

جلوش وایسادی!

- چه حقی داشت که به تو زنگ بزنه!
- اتفاقاً بد نشد... تو که چیزی از اون نمیگی.
- بگم که پشت حرفمو بگیری؟
- غزل، چرا از حقیقت فرار می کنی؟ تو می ترسی اسم اردشیر به میون بیاد، نکنه پته ش رو آب ریخته بشه!
- اصلاً نمی خوام حرفشو بزنیم!
- چشم، هرچی تو بگی!
- حالم داره خوب می شه... پاشو کم کم بریم بیرون.
- حالا کجا تشریف بردن؟ کی رفتن؟
- هفته آینده میره.
- خب، چرا باهاش همسفر نمی شی؟
- برم که حرص و جوش بخورم؟ من و اردشیر برای هم ساخته نشدیم...
- خواهش می کنم دیگه در این باره حرف نزن!
- پس بالاخره این موضوعو فهمیدی! الهی شکر!
- خیلی وقته که دارم با خودم کلنجار میرم... پریروز هم که آب پاکی رو روی دستش ریختم و همه چی رو تموم کردم، بازم باور نکرد جدی باشم!
- قطره اشکی با فشار از چشمم بیرون زد و تا به گونه ام رسید، دست رامین، در جست و جوی آن، به صورتم خورد. نفهمیدم چطور حدس زده بود بغضم گرفته است. گفتم:
- رامین، اگه تو رو نداشتم، تا حالا دق کرده بودم. یادته که ما با هم پیمان خواهر برادری بستیم؟
- رامین آه کشید.
- آره... این قراریه که تو گذاشتی، منم مجبورم بپذیرمش؛ چون بهتر از

هیچیہ!

- دوتا برادر خروس جنگی دارم که یکیش همیشه مغلوب اون یکیه! هیچ
کدوم به درد من و غزاله و خانجون نمی خورن. شهرام شر، شاهین بی عرضه و
دست و پا چلفتی. باور کن شاهین اگه گرسنه نمی شد، از اتاقش بیرون نمی
اومد. اون یکی هم که قربونش برم، دائم دنبال پوله... نمی دونم کی سیر می شه
و یادش میاد زندگی کنه؟! دائم سگ دو می زنه و مثل آدمهای بدبخت فقیر کاسه
چه کنم دستشه! همون صادق، باور کن دست و دلباز تر از شهرامه و پاش بیفته،
تا قرون آخرشو خرج می کنه. اما شهرام، نمی دونم چی بگم... به کی رفته، خدا
می دونه!

- ببین غزل بیرون هم می شه حرف زدها!...

داشتیم به کمک او بلند می شدم که تلفن همراهش زنگ خورد. صدای
سولماز در اتاق خالی چند برابر می شد و به گوشم می رسید.

- کجایی رامین؟

- چطور؟ کاری داری؟

- ساناز یه کم تب داره.

- خب، می بردیش دکتر، منتظر چی هستی؟

- کلیدو می دارم زیر پادری.

- من کلیدمو برداشتم، احتیاجی هس پیام؟

- نه، تو به کارت برس.

- خيله خب، برگشتی زنگ بزنی.

تلفن رامین که تمام شد، با هم از در بیرون رفتیم. از خجالتیم خیس عرق
شدم.

- معذرت می خوام رامین، نباید اینقدر وقتتو می گرفتم. زود منو بذار خونه
و برو سراغ زن و بچه ت!

- نگران سناز نباش... درمونگاه نزدیک خونه س.

از پله ها، یک پا، یک پا پایین رفتیم. از کنار دیوار سمت راست حرکت کردیم و به ایوان نرسیده، رامین گفت:

- موظب باش زیر پات خالی نشه! یه قدم جلوتر پله های زیرزمینه، خیلی هم شیب داره یه کم باید به سمت چپ پیچیم.

- تو این خونه رو مثل کف دستت می شناسی، همه سوراخ سنبه هاشم بلدی... خب بگو ببینم واسه چی دم غروب منو آوردی تو این مخروبه؟ می خواستی جایی رو ببینم؟

از پله ها که داشتیم بالا می رفتیم رامین قاه قاه خندید.

- چقدر شکاکی دختر! حرفات بامزه س به خدا!...

از او فاصله گرفتم و تند تند به سمت در ورودی راهرو رفتم. رامین به دنبال من دوید.

- بپا زمین نخوری! وایسا با هم بریم... مگه سرت گیج نمی رفت؟

وسط راهرو نرسیده بودم که بازویم را از پشت گرفت و کشید.

- یواش دختر! کف اینجا ناصافه ممکنه بخوری زمین.

در میان همان تاریکی که چشم چشم را نمی دید، ایستادم و دستهایش را گرفتم.

- رامین، جون اون کسی که از جون و دل دوستش داری، راستشو بگو! من چی رو نباید می دیدم که این وقت روز آوردیم اینجا؟ من صبح به تو زنگ زدم، یادته؟ گفتی هیچ کاری نداری؛ اما اونقدر لغتش دادی تا عصر شد!

رامین دستهایم را چنان فشار داد که حس کردم باید به او اعتماد کنم. با آن همه عشقی که به اردشیر داشتم، حتی یک بار هم در کنارش احساس امنیت نکرده بودم؛ اما با رامین احساس راحتی می کردم. او تکیه گاه محکم و مطمئنی بود که بدون دغدغه می توانستم به مردانگی و شرفش اطمینان داشته باشم.

خنده او، کنجکاوی ام را تحریک کرد.

- چرا می خندی؟ تا حالا کسی اینطوری قسمت نداده بود؟

- تا حالا کسی به هدف نزده بود. قسمی خوردی که نمی تونم سرسری بگیرمش!

- خوشحالم که می بینم تو هم نقطه ضعف داری! هرچی می دونی بگو عزیزم... دلم می خواد با خیال راحت ایران رو ترک کنم!

- آخه می دونی چیه غزل، می ترسم حرفام زیاد هم برات خوشایند نباشه. با این همه، اختیار با خودته. قسم نمی دادی هم توی فرصتی بهتر همه چی رو برات می گفتم.

- رامین، من وقت اضافی ندارم، تو هم درست نیست هر روز بیای دو کلمه با من حرف بزنی و بقیه شو به بعد موکول کنی.

- چیه؟ چرت و پرت های اردشیر روت اثر گذاشته؟

- آه... بازم که شروع کردی! حداقل وقتی با تو هستم حرفشو نزن که یاد بدبختیهام نیفتم. اگه می خواستم به حرف های اون اهمیت بدم که با تو نمی اومدم اینجا!

- باشه، بریم تو ماشین همه چی رو برات میگم.

- نه، هرچی می خوای بگی، همینجا بگو... می ترسم تا برسیم تو ماشین بزنی زیر قولت. تا همه چیزو نفهمم از در این خونه پامو بیرون نمیذارم!

- تیمورخان دوم اینقدر لجبازی نکن! اینجا هوا سرده، تاریکه.

- من که سردم نیست، تو هم کت و شلوار تنته!

- غزل، خیلی سمجی والله! یه بار هم شده حرف منو گوش کن.

- من که دائم دارم به ساز تو می رقصم!

- خيله خب... این بار هم به حرف من گوش کن، ضرر نمی کنی.

- رامین، خفه م کردی! چرا تو به حرف من اهمیت نمیدی؟

- خدا بیامرزدت تیمور خان... آخه این چه نونی بود که تو کاسه من گذاشتی؟

- خدا نیامرزدش که همه رو گرفتار کرد و رفت.

- غزل، خوبیت نداره... اینقدر پشت سر بابات بد و بیراه نگو! اصلاً نمی دونم چرا بابات همه رو ول کرد چسبید به من بیچاره! نه اینکه خیال کنی آدم بی مسئولیتی هستم و به مشکلات تو اهمیت نمیدم! فقط ناراحتم که وقتمونو داریم صرف ماجراهای تمومشده گذشته می کنیم!

- دندون روجیگر بذار، یکی دو هفته دیگه زحمتو کم می کنم! فقط یادت باشه، در صورتی دست از سرت برمی دارم که هرچی می دونی، بی کم و کسری به من بگی!

- اینقدر برم برم نکن که اصلاً خوشم نییاد!

- رامین مغلظه نکن! حرف بزن!

- به خداوندی خدا مغلظه نمی کنم، حرف دلمو زدم. نمی خوام بری، می فهمی غزل؟ این پنبه رو از توی گوشت در بیار که بذارم راهتو بکشی و بری!
- بمونم که دائم درگیر مشکلاتم باشی؟ به اندازه کافی از کارهات عقب افتادی. بیچاره سولماز، اگه من جای زنت بودم، یه دونه مو به سرت نمی داشتم که دائم دور و بر فک و فامیل دور و نزدیکت می پلکی و به زندگیت نمی رسی!
- حالا می خوای چیکار کنم؟ یه مثنوی هفتاد و دو من رو که وایساده نمی توئم برات تعریف کنم!

- دیگه گول حرفاتو نمی خورم. پاتو از اینجا بذاری بیرون، همه چی رو فراموش می کنی!

- اذیت نکن غزل، من به تو قول دادم... سر حرفم هم هستم؛ اما نه اینجا! دلت نمی خواد که... سولماز بیاد و اینجا، توی این تاریکی، ما دو تا رو با هم...
- ای وای! مگه سولماز هم اینجا رو بلده؟

- نترس بابا، شوخی کردم! خیال نمی کردم اینقدر ترسو باشی!
 - ترسو چیه؟ دلم نمی خواد از من برنجه!
 - خاطرت جمع که اون، هم از دل من و هم از درون تو خبر داره!
 - خب که چی!
 - که... من چیزی برای پنهان کردم ندارم. قد جونم دوستت دارم و سولماز هم اینو می دونه!
 داغ شده بودم. دستهایم در دستهای رامین بود، ناگهان دستپاچه شدم.
 - خيله خب رامین، بریم کافی شاپ، قهوه بخوریم... من خیلی خسته م!
 رامین به صدای بلند خندید.
 - رگ خوابت همینه، ای خدا... چی بگم!
 - بریم بیرون اینجا خیلی تاریکه.
 - خيله خب، چرا دستاتو از توی دستم درآوردی؟ نترس... تاریکی که ترس نداره، دستتو بده به من تا از این تاریکخونه بریم بیرون. لابد جن داره که هواش اینقدر سنگینه.
 خود به خود به رامین نزدیک شدم. او، درحالیکه به صدای بلند می خندید، شانه هایم را فشار داد و گفت:
 - شوخی کردم، این چرت و پرتها رو باور نکن. نکنه اونجا از این کلاسهای احضار ارواح می رفتی؟ میگن مردم انگلستان خرافاتی هستن! درسته؟
 تنم داشت می لرزید. رامین دو دستم را محکم گرفته بود. گفتم:
 - نمی ترسم؛ اما اونا خیلی حرفا می زنن و ثابت می کنن روح، بعد از مرگ، به سراغ قوم و خویشاش میاد!
 - پس حتماً روح تیمورخان الآن دور سر ما پرسه می زنه!
 - رامین، دلم می خواد بدونه از دستش ناراحتم... تو هنوز نمی دونی چه بلایی سر من آورده!

- چرا، می دونم به زور فرستادت رفتی.

- واقعاً؟ تو باور می کنی؟

- معلومه که باور می کنم. مگه می شد جلوی حرف آدمی مثل تیمور اسکندری وایساد!

- آخی... خیالم راحت شد؛ اما حرفت با عملت جور درنمیاد. روزی که برای اولین بار منو دیدی، بدجوری توی ذوقم زدی!

- اون روزو ولش کن؛ دلم پر بود... نمی دونستم چطوری قربون صدقت برم.

خیلی دلم می خواست همون لحظه که دیدمت گریه کنم و بگم چقدر دلم برات تنگ بوده!

از در که بیرون آمديم، هوا کاملاً تاریک شده بود. تا نزدیک یک قهوه خانه سنتی هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشد. دلم آشوب بود و نمی دانستم تا کی می توانم آن وضعیت را تحمل کنم. بودن با او آنقدر لذتبخش بود که گاهی اوقات احساس گناه بی موردی به قلبم فشار می آورد و وجداندرد عجیبی می گرفتم. رامین، درست شبیه به باغ پرگل بهاری، در دسترس بود و دائم تعارفم می کرد که از گلهای خوشرنگ و بویش بچینم! اما من می ترسیدم، آن دوستی بی پیرایه ای که من نام خواهر و برادری بر آن نهاده بودم، برای او خاکستر عشق سوزانی در گذشته بوده باشد و با نسیمی ملایم، از نو شعله ور شود! دو پهلوی حرف زدنش گاهی اوقات مرا به شک می انداخت و تکلیفم را با آن همه محبت بدون چشمداشت او نمی دانستم! درک شرایط زندگی او برای من آسان و مثل روز برایم روشن بود، آدمی نیستم که به جز اردشیر به کس دیگری فکر کنم. حضور سولماز، همسر او را نیز نمی شد نادیده گرفت؛ اما از کجا معلوم که او حریم بینمان را نمی شکست! اگر به سیم آخر می زد و راز دلش را صریح و روشن بیان می کرد، چه باید می کردم؟ دست رد زدن به سینه مردی که از جان و دل دوستش داشتم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی دلش شکسته شود، بسیار سخت و

دشوار بود! در دلم هزاران بار از خدا خواستم حدسم درباره احساس او غلط باشد و افکار مغشوشم به دلیل بی اعتمادی ام به جنس مذکر باشد.

رامین در کنار قهوه خانه توقف کرده بود و من در دنیای درونی ام، بیقرار احساسات مخفی در ذهن او بودم که پرسید:

- خوابی؟ چشمت که بازه! چند دفعه بگم پیاده شو!

- اصلاً نفهمیدم!

- خيله خب دختر، خوب نيست اينقدر به خودت فشار نيار. باور كن موضوع اونجور كه خيال مي كني وحشتناك نيست!

به صورت مهربانش لبخند زدم.

- ببخش رامین، اصلاً نمی دونم چرا دلم اینقدر شور می زنه!

- تا با منی، به فکر هیچ نباش... باشه؟

- باشه، سعی می کنم!

- اینجا معمولاً خلوته. پیاده شو، نگران هم نباش. اونقدر اخم کردی که الان همه خیال می کنن دعوا مون شده!

وارد کافی شاپ که شدیم، همراه رامین به سمت دنجترین و کم نورترین جا رفتیم. تا نشستیم، رامین پرسید:

- چی می خوری خانوم دکتر؟

- هیچی از گلوم پایین نمیره.

- نمیشه که خشک و خالی بشینیم، باید حتماً یه چیزی سفارش بدیم...

فوقش نمی خوریم دیگه. شایدم اشتهاش باز شد، آه، چقدر بداخلاقی!

- واسه خودت سفارش بده.

آرنجهای رامین بر روی میزگرد کوچک قرار گرفت و سرش به سوی من جلو آمد.

- تو نخوری، منم نمی خورم، اونوقت میان بیرونمون می کنن و در به در

کوچه و خیابون می شیم. اینجا جون میده واسه درد دل کردن.

- خيله خب استاد، قهوه ترک می خوریم... غلیظ باشه.

رامین سفارش دو فنجان قهوه ترک و دو برش کیک شکلاتی داد. چشمهایم به لبهایش دوخته شده بود و نمی دانستم باید نگران کدام معضل زندگی ام باشم:

- گذشته های تلخ و خاطرات پوسیده پدرم، یا احساس ناشناخته رامین درباره خودم! دومی نگرانترم می کرد؛ اما مطمئن نبودم حدسم درست باشد. در مورد احساس دوران نوجوانی او تقریباً مطمئن شده بودم و حسادتش به اردشیر گویای سرکوب عشق قدیمی بود؛ اما او به زندگی با سولماز تعهد داشت و حتی فکر اینکه بخواهد عاشق من هم باشد، تنم را می لرزاند.

رامین به چشمهای غمگین و مضطربم خیره شده بود.

- خیلی نگرانی غزل، چرا؟ اصلاً بگو ببینم به من اعتماد داری یا نه؟

- بیشتر از همه... حتی بیشتر از خودم، به تو اعتماد دارم.

- خب این خیلی خوبه؛ اما مسئولیت منو سنگینتر می کنه.

- چطور؟

- خب... دلم نمی خواد حرفی بزنم که ناراحت بشی، در عین حال اهل دروغ

گفتن هم نیستم. نمی دونم توی این مدت که با هم بودیم، منو چه جور شناختی!

این برای من خیلی مهمه که بدونم، رامین، برای تو چیه!

- اتفاقاً توی راه داشتیم به همین مسئله فکر می کردم. تو برای من مته یه

باف پرگل بهاری هستی... یعنی، شخصیتت به قدری محکم و دوست داشتنیه که

کمتر کسی ممکنه درباره ت اشتباه بکنه! تو بیشيله پيله ای، مهربونی،

درستکاری... و معتقد به اصل خانواده!

پیشانی رامین گل گل عرق کرده و شعله شمع روی میز در چشمهای شیشه

ای اش هر لحظه به رنگی درمی آمد، افتاده بود. آبی روشن، نارنجی، سبز تیره.

لبخند زد و گفت:

- خب، این باغ که گفتی، کجاس که بوی گلهاش به مشام نمی خوره و حتی
خارش هم به روحم فرو نمیره که حسش کنم؟

- رامین، خودتو دستکم نگیر. من آدمی نیستم که به هر کسی اعتماد کنم!

- همین اعتمادات منو کشته!

- چرا؟

- میترسم حرفی بزنم که هر چی رشته م، پنبه بشه.

- گمان نمی کنم آدمی باشی که برای اثبات خوبی خودت دست به کاری

غیرعادی زده باشی... تو خودتی، همونی که هستی، بدون نقاب و افکار پوچ و

تخیلات پوشالی!

- همه اینارو گفتی که عرق منو در بیاری و دربست زبونم باز نشه و خلاصه...

- به خدا اهل مجیز گفتن و این حرفا نیستم، فقط می خوام هر چی زودتر

این قائله ختم به خیر بشه و بفهمم با بقیه عمرم باید چیکار کنم! می دونی، شاید

نتونی حس منو بفهمی... انگار آدمو توی یه اتاق تاریک ول کرده باشن و حتی

ندونه به کجا باید قدم بذاره که زیر پاش خالی نشه. تا پیش از این اومدنم، این

همه مشکل نداشت. دست کم می دونستم پدرم چکاره س و مادرم چطور زنیه!

نمی دونم، می فهمی چی میگم یا نه؟ من حتی به خانجون هم بی اعتماد شده م!

این احساسات مثل خوره به جونم افتادن و انگار دائم سوهان به روحم می کشن!

- خيله خب... من همه چیزهایی رو که گفتی قبول دارم؛ اما تو هم باید یه

کم دیدتو وسیعتر کنی. دنیای دور و اطراف ما پر از حادثه بد و خوبه؛ اما اگه قرار

باشه درباره همه قضاوت کنیم و انگشت اشاره مونو دائم به این طرف و اون طرف

نشونه بگیریم، یه جورایی خودمون و کارهای خودمونم بردیم زیر سوال!

تیمورخان آدم بدی نبود، تقصیری نداشت که زیر بار زور پدرش عادت کرده بود

به همه امر و نهی می کرد. آخر عمرش بیچاره کرک و پرش بدجوری ریخته بود.

یه روز اومد خونه ما، همون زمانی که همه خیال می کردن از زبون افتاده. مادر و مونا رفته بودن خرید کنن، خونه خالی و دل پیرمرد پر بود. موقعیت مناسبی برای درد دل کردن دست داده بود. از بعد از سخته که حرف نزد و همه فکر می کردن زبونش فلج شده، یک سال می گذشت. راستش منم هزار تا کار سرم ریخته بود؛ اما وقتی هیکل استخونیشو بغل کردم و پیشونیمو بوسید، به قدری دلم به حالش سوخت که رفتم تو اتاقم، یواشکی تلفن کردم همه قرارهامو به هم زدم. به آشپزخونه رفتم. چایی دم کردم. برگشتم بیرون دیدم داره گریه می کنه. کنارش نشستم و دست روی شونه ش گذاشتم و پرسیدم چی شده عمو، مگه کشتیات غرق شده؟ یهو که جوابمو داد، خوشحال شدم. اما تیمورخان خوشحال نبود. به پهنای صورتش اشک ریخت و وقتی اسم تو به زبونش اومد، گفت: آره عمو، از وقتی غزل رفت، کشتیای زندگیم به گل نشست! تعجب کرده بودم؛ اما به روی خودم نیاوردم. پا شدم رفتم آشپزخونه چند تا لیوان چای ریختم، گذاشتم توی سینی و برگشتم. دیدم رعشه گرفته. یکی دو سال آخر عمرش پارکینسون گرفته بود؛ اما گاهی که عصبی می شد، بدنش مته آدمهای لقوه ای، یکجا بند نمی شد و حتی نمی تونست لیوان دستش بگیره. گفتم: عمو، مگه خودت نفرستادیش، حالام یه تلفن حلش می کنه... می خوام شمارشو بده، همین الان زنگ می زنم که با خودش صحبت کنی، مطمئنم خوشحال میشه و با سر برمی گرده ایران. سرشو چند بار بالا انداخت و گفت: نه پسر، تو جوونی، خامی، نمی فهمی که به هم خوردن زندگیش به نفعش نیس. من آفتاب لب بومم، از کجا که کارش به موقع جور بشه و عمرم کفاف بده ببینمش. دیگه نفسی نمونه، همین روزاس که غزل خداحافظی رو بخونم. فقط یه مشت حرف تو دلم تلنباره که جز تو کسی رو محرم نمی دونم. پسرانم که یکیشون چشم نداره منو ببینه، اون یکی هم به مادرش چسبیده، غزاله هم که یه شمر بالا سرشه و حرف از دهنم در نیومده، کف دست شوهرش میذاره! اختر هم که دیگه از بس آخ و تف

منو جمع و جور کرده، ازم سیر شده! گفتم: داداش چی؟ برای درد دل کردن که خوبه! گفت: نه بابا، اونم یه زن ذلیل لنگه خودم... از وقتی غزلو فرستادم اونور، شدیم کارد و پنیر، خیال می کنه من دلم نمی خواست دخترمو به پسرش بدم. بیچاره اشکش بند نمی اومد. ناله ای کرد و گفت: خدا گیر زن بد نندازدت. منم خطا کردم و از دستم در رفت عاشق شدم و چشم به هم زدم دیدم شده م یه مرد دوزنه. هر روز کشمکش، هر روز دعوا و مرافعه. اینور و می چسبیدم، اونور ناراحت می شد، اونور و داشتم، اینور انگولکم می کرد. مادرت از همه چی خبر داره. با دست خودم، خودمو بدبخت کردم، رفتم پی کارم!

رامین سکوت کرد. گفتم:

- قهوه ت سرد نشه.

- سرد می خورم. تو قهوه داغ دوست داری؟

- هر جور باشه فرق نمی کنه. خب، پس بابام واسه تو درد دل کرد. نگفت چرا اون بلا رو سر مادرم آورد؟ مگه آدمیزاد اختیار دلش دست خودش نیست که با وجود زن بره سراغ یه زن دیگه؟!

نگاه رامین به چشمهایم گره کور خورده بود. فنجان قهوه را به لبش نزدیک کرده بود و چشم از چشمم برنمی داشت. گفتم:

- چیه؟ چرا حرف نمی زنی؟

- یه سوالی برام پیش اومد. البته تو نمی تونی احساسات مردهارو درک کنی، حق هم داری. یه خانم پرمغز و پرفکر و خوشفکر و تحصیلکرده هستی که عنان اختیار دلت دست خودته!

- تو داری مسخرهم می کنی؟

- نه والله... دارم حقیقتو میگم. آخه دختر، تو خیال می کنی عشق اجازه می گیره وارد قلب آدم میشه! خوبه یه عمر باهاش دست به گریبانی و خودت هم خوب می دونی اصلاً به دردت نمی خوره!

- باز که رفتی سر ماجرای من و اردشیر! خواهش می کنم این شاخ اون شاخ
نپر.

- نه خانم دکتر، یکی باید این وسط خودشو خراب کنه و خیلی حرفا رو به
تو بزنه تا روشن بشی. فعلاً قرعه به نام رامین بدبخت افتاده... اما مهم نیست،
حاضرم پیش تو سکه یه پول بشم تا تو از خواب خرگوشی دربیای!
- حالا چرا اینقدر از تیمورخان دفاع می کنی؟ ارزششو داره؟
- من از واقعیتهایی دفاع می کنم که تو اصلاً به خودت زحمت نمیدی حتی
بهشون فکر بکنی.

رامین آنقدر عصبانی شده بود که از یاد برده بود چند دقیقه پیش از او
تعریف کرده بودم! فئانجان نیمه خالی قهوه را که توی نعلبکی کوبید، من هم
عصبانی شدم.

- آدم می ترسه با تو حرف بزنه! کارات واقعاً پیش بینی کردنی نیست رامین.
یکباره خندید.

- از اون تعریفی که کردی نیم ساعت هم نگذشته ها!... تو که گفتی من باغ
بهارى و کوفت و زهرمار و...
به وسط حرفش پریدم:

- دردسر همینه که به همه چی میشه اعتماد کرد، جز هوای بهار... یه دقیقه
بارندگی، یه دقیق آفتاب، یه دقیقه ابری... الانم آسمون قلنبه و رعد و برق! زیاد
هم بی ربط نگفتم...

- قربون قلنبه گفتنت، عزیزم یه کم ادبیات فارسی یاد بگیر!

چهره رامین ناگهان غمگین شد. به چشمهایم زل زد و گفت:

- عقیده منو نمی خوای بدونی؟ درباره خودت! اگرچه، اگر هزار سال بشینم
ازت حرف بزنم، بازم حرف باقی می مونه... اما الان تو رو مثل یک معبد تنها،
وسط یک برهوت خشک و بی آب و علف می بینم که دلم می خواد بیام درهای

سر به فلک کشیده ت رو باز کنم و ببینم توی دلت چه خبره! تو پر از رمز و رازی دختر... ظاهرت پرزرق و برق، درونت خاموش و تاریک!

دلم به لرزه افتاده بود. مصاحبت با او اگرچه لذتبخش بود، گه گاه که به احساسم ضربه می زد، چنان متحول می شدم که صورتم تشویش و اضطرابم را لو می داد. رامین داشت مرموزتر از همیشه نگاهم می کرد. می دانستم در حال مقدمه چینی برای گفتن مطلبی مهم است و هر لحظه فکرم را به سویی منحرف می کند که با آرامش بیشتری به مطالب توجه کنم. اما نگرانی من بابت رابطه احساس خودم و او بود که هر لحظه وسواسم را در مورد معاشرت با او بیشتر می کرد. نزدیک بود فوجان از دستم بیفتد که او میچ دستم را گرفت.

- نگران چی هستی؟ من از پدرت پشتیبانی نمی کنم. باور کن از اون معدود مردهایی هستم که از ظلم مردونه شاکی ام. در تمام عمرم، هیچ زنی رو دور و اطرافم ندیدم که با آرامش کامل کنار همسرش زندگی کنه. می دونم شنیدن این مطالب برای تو سخته؛ اما چاره چیه؟... خودت ازم خواستی حقیقت رو بگم؛ وگرنه باور کن حاضرم هر کاری بکنم و تو یه لحظه هم ناراحت نشی! حالام خیال کن دارم برات قصه میگم... یه قصه از یه عشق. تو عشق مردونه رو درک نمی کنی. نمی دونی وقتی مردی عاشق میشه، چطور می سوزه و می سازه. اگر تیمورخان چاره داشت، زن دوم رو نمی گرفت... من حال و روزش رو درک می کنم! تو هم حساسیت به خرج نده!

- رامین، اینقدر عشق، عشق نکن. عشق فقط یکی...

- قبول دارم که یکیش واقعیه؛ اما اون یکی کدومه؟ کی می تونه بگه؟ کدوم عشق واقعی و کدوم عشق براساس نیاز دو طرف آدمو به اشتباه میندازه!

- خیلی خب، قصه ت رو بگو، فلسفه نباف استاد!

یک دستمال کاغذی از روی میز برداشت و عرق پیشانیاش را خشک کرد. توی دلم چنگ چنگ می شد و حالم داشت به هم می خورد. او لبخندی تلخ زد و

ادامه داد:

- به جزئیات نمی پردازم، چون اصلاً اهمیت ندارند. در ضمن، یادت باشه که خانجونت اونجا نبود. بنابراین، ممکنه تیمورخان تنها به قاضی رفته باشه که خودش رو تبرئه کنه. هر چیزی امکان داره. این رو گفتم که خیال نکنی هر چی میگم وحی منزه!

دوباره سکوت کرد. با صبوری که به خرج می داد، حس کردم دارد کلمه به کلمه حرف را پیش می برد تا به قول خودش قصه هراس انگیزی که می خواست بگوید، به مرور در ذهنم جا باز کند و شوکه نشوم! اما من که انقلابی عظیم در درونم به پا شده بود، گفتم:

- بهتره حرفاتو سانسور نکنی. من پیه همه چی رو به تنم مالیدم... بگو اون زن کی بود که مادر منو بدبخت کرد؟
واکنش رامین گیج کننده بود.

- نمی دونم چرا بابات من رو مامور این کار کرد! خدایامرزیه روزی واسه خودش یلی بوده ها... حتماً پدربزرگت رو یادته... هر روز صبح که می شد و اسکندرخان پا توی بازار فرش فروشا میذاشت، همه کاسبا ماستاشون رو کیسه می کردن. عمو عباست خوش خلق و انعطاف پذیره؛ اما تیمورخان، عین پدرش، غد و یکدنده بود. بدت نیادها... یه رگ تو هم به بابات رفته! بچگیهامون رو یادت میاد؟ تو گربه ملوس بابات بودی و خدایامرزیه هیشکی رو به جز تو آدم حساب نمی کرد. من از همه پسرا بزرگتر بودم و خوب یادمه چطور به بقیه کم محلی می کرد. از همون دوره نوجوونیم، بابات یه طوری تحویلیم می گرفت که انگار عقیده داشت عقلم بیشتر از اونای دیگه می رسه. من همیشه ساکت و غمزده بودم و بقیه مته مارمولک از در و دیوار بالا می رفتن.

- رامین، برو سر اصل مطلب و خلاص کن! تو هر چی بگی، نظر من در مورد پدرم تغییر نمی کنه. تیمورخان در حق همه ما ظلم کرد.

- غزل، ازش بگذر! خواهش می کنم اینقدر رو مادرت حساس نباش... بی طرف قضاوت کنی، بهتر از اینه که حق رو به طرفی بدی که اصلاً نمی شناسیش!
- یعنی چی؟ من نمی توئم راحت بشینم و به عروسک گردانی پدرم دست درد نکنه بگم! حق دارم اظهار نظر بکنم. اصلاً نمی دونم چرا اون خونه لعنتی رو به اسم من کرده!

- د اصل قضیه همین جاس! چند دقیقه س که پشتم خیس عرق شده!
- چرا؟

- حرفی که می خوام بزنم، حتی گفتنش هم سخته، چه برسه به شنیدنش!
- رامین، بگو تا سخته نکردم! کم کم دارم می ترسم! چی می خوای بگی؟
- قول بده عاقل باشی غزل، قول بده!

- قول میدم رامین... آب از سرم گذشته، بگو و خلاصم کن.

- چطوری بگم که تو... دختر زن دوم... تیمور خان هستی!

آخرین جمله رامین همچون پتک به سرم کوبیده شد و نفهمیدم چطور از حال رفتم! آن همه دلوایسی که چند روز آزارگر آزارم داده بود، تشویش از احساسات مرموز رامین در مورد خودم، برخورد ناجوانمردانه اردشیر، حسادتهای رامین به اردشیر و حساسیت اردشیر از دوستی من و رامین، حضور سولماز که مثل تیغ ماهی در گلویم گیر کرده بود و دائم وجدانم را زخمی می کرد، همه و همه دست به دست هم داده بودند و ذهن آشفته ام انتظار شنیدن هر خبری را داشت، به جز آن چیزی که از دهان رامین درآمد! سر و صورتم کرخ بود. چشمهایم را با ترس و لرز باز کردم. همه جا رنگ خاکستری داشت و فضای شیری مانند دور و اطرافم همچون ابری ضخیم محصورم کرده بود. رامین را نمی دیدم، فقط صدایش را می شنیدم.

- غزل، ترو خدا یه حرفی بزن، دلم ترکید، خدایا! چه غلطی کردم... لعنت بر من! آخه پسر لال می شدی بهتر بود تا اینطور آزارش بدی!

چند بار پلک زدم و به اطرافم خیره شدم. انگار در دنیایی ناشناخته چشم باز کرده بودم. نه تمرکز داشتم، نه یادم می آمد که چطور آن بلا به سرم آمده و چگونه از صندلی عقب خودروی رامین سر درآورده بودم! مغزم هنوز درست کار نمی کرد که به پوست صورتم دست کشیدم و وقتی مطمئن شدم زنده هستم، به اطرافم نگاه کردم. جایی بودم که هیچکس نبود؛ وسط زمین و آسمان. از آسمان آبی خبری نبود، بی وزن و شناور در هوا، صدای رامین هم نمی آمد. چند بار فریاد زدم:

- رامین کجایی؟ من کجام؟

صداهاى گنگ که نامفهوم بود، گاه می آمد و گاه قطع می شد. بدنم، سست و بیحس و سرم مانند کوه سنگین بود. پلکهایم را با پشت دستم مالیدم. همچون بالن توخالی، کم کم داشتم به زمین نزدیک می شدم. احساس سنگینی می کردم. بی وزن و شناور نبودم. چشمهایم را باز کردم و اطرافم را با دقت از نظر گذراندم. بر روی تختی یکنفره، در اتاقی صورتی رنگ خوابیده بودم و دورم پر از عروسک و اسباب بازی بود. در اتاق نیمه باز بود. نگاهم در و دیوار را می کاوید چند قاب عکس کودکانه را رد کردم و به عکس مردی جوان، با ریش و سبیل پروفیسوری و پیپی که در گوشه لبش بود و از ته دل داشت می خندید، در کنار عکس ساناز، بر روی میز عسلی چسبیده به دیوار رسیدم! انگار در اتاق ساناز بودم. تا بلند شدم، وزنه ای سنگین توی سرم جا به جا شد. سرم داشت گیج می رفت و تعادل نداشتم. با کوچکترین حرکت تلوتلو خوردم و دوباره بر روی تخت افتادم. همان لحظه چند ضربه به در خورد و رامین از پشت در نیمه باز اتاق سرک کشید.

بلند شدم نشستم. رامین تو آمد و در صندلی کنار تخت جا گرفت. سرش پایین بود و حرف نمی زد. پرسیدم:

- چطوری من رو آوردی اینجا؟!

زیرچشمی نگاهم کرد.

- زیاد سنگین نیستی، عین پر یه جوجه پرستو، نرم و سبک!

- سولماز کجاست؟

- تو آشپز خونه س... داره شام درست می کنه!

بلند شدم.

- ازش خجالت می کشم، حق داره فکر کنه من روانپریشم!

متعجب نگاهم کرد.

- خیال می کنی سولماز آدم نیست؟! شعورش از خیلیها بیشتره و بهتر از

همه حال و روز تو رو درک می کنه.

چشمم سیاهی می رفت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

- یه تاکسی برام بگیر... ساعت چنده؟

- نصفه شبه، کجا می خوای بری؟ این وقت شب کی از خونه بیرون میره که

تو بری؟ تازه، با این وضع امشب صلاح نیست بری خونه.

= هر جا بمونم، مطمئن باش اینجا نمی تونی نگهم داری! یه کم پول به من

بده، امشب برم هتل بخوابم، راحتترم.

- دیوونه شدی؟

موهای آشفته ام را با دست مرتب کردم، لباسم کج و معوج شده بود. رفتم

جلوی آینه سر و وضعم را مرتب کنم که تصویر رامین را در کنارم دیدم.

- حال من خوبه. فقط خواهش می کنم سر به سرم نذار. می خوام امشب

تنها باشم.

چهره رنگ پریده و مضطرب رامین در اتاق نیمه تاریک، با چشمهایی که

نمی فهمیدم به چه رنگی درآمده بود، عصبی ام کرد. نمی توانستم بفهمم دارد به

چه چیز فکر می کند و چه حرفی باقی مانده بود که باید در فرصتی دیگر بگوید.

گفتم:

- نگران چی هستی؟ من خوبم رامین... بهتره برم و تنهایی فکر کنم که چه خاکی باید توی سرم بریزم. تو هیچ تقصیری نداری، همه گرفتاریهامون از بی لیاقتی بابای منه!

دستهای مهربان رامین به روی شانه هایم سر خورد.

- غزل، باور کن از سگ پشیمونترم که...

- اینقدر احساس گناه نکن... تو هیچ تقصیری نداری و من هیچ گله ای از تو ندارم. فقط رامین بذار برم و به حال خودم باشم. باور کن الان دلم نمی خواد یک کلمه حرف بزنم. می ترسم چشمم به سولماز بیفته و بدتر تعادل روحیم به هم بریزه!

- چرا؟ چرا به اون حسّاس شدی؟

- حسّاس نشدم... فقط خجالت می کشم به چشماش نگاه کنم!

- لعنت به من که هم خودم مایه دردسرت هستم، هم سولمازو جلوت آفتابی می کنم که حرص می خوری!

- رامین، ناراحتی من از شماها نیست، حرفمو می فهمی؟ حالم گرفته س... در حال حاضر اصلاً نمی تونم حتی فکرمو جمع و جور کنم. نمی فهمم چرا منو آوردی اینجا!

برگشتم. رامین خونسرد لبخند زد.

- کجا می بردمت؟ اینجا خونه منه، خونه خودته! خونه تون که نمی شد بری، خونه مامانم هم مونا دست از سرت بر نمی داشت و اعصابتو به هم می ریخت.

- خیال می کنی اینجا می تونم راحت باشم؟

- آخه مگه کسی کاری به تو داره دختر؟ یه کم فکر کن.

- تو هیچی نمی دونی. یا شایدم خودتو به نفهمی می زنی. رامین، من اینجا راحت نیستم. به چه زبونی بگم؟ به خدا دارم از خجالت آب میشم! آخه مرد حسابی اصلاً به تو نمیداد اینقدر بی فکر باشی. یه کم به فکر سولماز باش و اینقدر

دنبال کارای من نباش! تو همه وقت و انرژی تو صرف من می کنی و دائم تو فکر مشکلات من هستی... خيله خب، حالا ديگه همه چي روشن شده. فکر منم نباش، مي تونم از پشش بريام. براي بقيه ش كاري از دستت برنمياد. بالاخره خودم بايد با قضيه كنار بيام ديگه... فكر منو نكن، زياد هم بي منطق نيستم. رامين مچ دستم را گرفت.

- تو امشب اينجا مي موني، فردا صبح مي برمت هر جا دلت مي خواد بري! خيال نكن اجازه ميديم نصفه شب از خونه م بيرون بري. مچ دستم را به زور از دستهايش بيرون كشيدم. - داري كفرمو در مياري رامين! يه كار نكن صدام بلند بشه! اينقدرم برام بزرگتري نكن! هيچي نمي تونه منو توي اين خونه نگه داره! داشتيم به سمت در اتاق مي رفتم كه در چهارچوب در با سولماز رو به رو شدم.

- چي شده خانوم دكتر؟ خيلي عصباني هستي... اتفاقي افتاده؟ - ببخش كه مزاحمت شدم. حتماً خيال مي كني چقدر بي تربيتم كه با اين همه محبت شماها صدام رو بالا بردم، آرامش خنواده تو به هم ريختم و اتاق بچه تم اشغال كردم! راستي، حالش چطوره، دكتر برديش؟ - يه تب بُر بهش دادم و خوابوندمش.

- كجاست؟

- توي اتاق خودمه.

همراهش به اتاقی در پشت ساختمون رفتم. ساناز بی حال بر روی تختخواب افتاده بود و دلدل می زد. از دور فهمیدم تبش بالاست. جلو رفتم و آهسته لباسش را كنار زدم. - بايد پاشويه ش كني... روشو ننداز، تبش خيلي بالاست، ممكنه دچار شوك بشه.

- توی خواب پاشویه ش کنم؟»

- بهتر از اینه که دچار شوک بشه و نفهمی! می دونی که چه آسیبی به مغز و نخاع می زنه؟

- نه، نمی دونستم. خب بگو، باید چی کار کنم؟

- اول با آب ولرم، بعد با آب خنک، بعدشم اگه بیدار شد، ببرش زیر دوش آب. اگه لازم باشه، حتی می تونی روی تنش یخ بمالی... البته دور و بر سینه و ریه ش نه، خطرناکه؛ اما دست و صورت و پاهاش، اگه خنک بشه، تبش پایین میاد. مایعات خوراکی رو هم فراموش نکن. اگه تا یک ساعت دیگه تبش پایین نیاد، باید سرم بگیره. حالا برو یه قاشق چایخوری بیار که اگه بیدار شد گلوشو معاینه کنم. ممکنه آنژین شده باشه.

تا سولماز از در بیرون رفت، رامین از لای در سرک کشید.

- تو زحمت افتادی!... چایی ریختم.

بلند شدم و از کنار سولماز که داشت با یک لگن آب و حوله تو می آمد، رد شدم.

- هر وقت بیدار شد، صدام کن که گلوشو معاینه کنم. خدا کنه لوزه هاش چرک نکرده باشه!

به دستشویی رفتم و یک مش آب خنک به صورتم زدم. داشتم از در بیرون می آمدم که رامین جلوی راهم سبز شد.

- اگه می خوای بری هتل حرفی نیست، فقط یه شرط داره!

از کنارش رد شدم، رفتم و لیوان چای را از توی سینی برداشتم.

- هیچ شرطی رو نمی پذیرم... ببخود برای من برنامه نریز!

رامین خونسرد، لبخند زد، قندان را برداشت و تعارف کرد.

- اینجا که انگلیس نیست خانوم دکتر... این وقت شب توی بهترین هتل هم در امان نیستی؛ مگه اینکه...

حرفش را قطع کردم:

- رامین بس کن ترو خدا! بذار حداقل یه شب تو حال خودم باشم. فردا صبح که بیدار بشم، عزممو جزم می کنم و تصمیم می گیرم که باید چه غلطی بکنم تا زندگیم یه کم عوض بشه! خسته شدم از این وضعیت! هر طرف نگاه می کنم، یه دیوار جلوی روم می بینم. هر چی می گردم یه راه گریز پیدا نمی کنم. تو هم که بدتر از همه، دایم مواظبمی... رامین، می خوام گریز بزنم و فرار کنم.

- از چی؟ از خودت؟

- ساناز رو معاینه می کنم و میرم.

- من اصلاً خوابم نمیاد. می تونیم تا صبح بنشینیم و حرف بزنیم... از هر چی

که تو بخوای!

- اصرار نکن، من اینجا نمی تونم بمونم. اعصابم به هم ریخته س، می ترسم

آخرش مزد دستتو بدم و بزنم کاسه کوزه هممونو بشکنم!

- خیلی خب خانم لجباز! هر کار دلت می خواد بکن. مگه دو سه ساعت

خواب چقدر طول می کشه که دوباره ش اینقدر چک و چونه می زنیم؟

- گمان می کنم تا فردا ظهر هم بخوابم، کمم باشه.

رامین رفت بر روی کاناپه اتاق پذیرایی نشست و من به اتاق سولماز رفتم.

ساناز بیدار شده بود و گریه می کرد. با دم قاشق چایخوری گلوی ساناز را با هزار

مصیبت معاینه کردم.

- خوشبختانه چرک نداره؛ اما یه آنتیبیوتیک ضعیف مصرف کنه بد نیست.

قول بده بیماریشو سرسری نگیری. الان ببریش درمونگاه ممکنه نتونن رگشو

پیدا کنن و اذیت بشه. می خوای خودم بمونم مواظبش باشم؟

سولماز با چهره ای گرفته و چشمهای غمگین نگاهم کرد.

- توقع ندارم با این اعصاب درب و داغون پرستاری ساناز هم به گردنت

بیفته.

بچه را سر جایش خوابانیدیم. سولماز لب تخت نشست.
 - چرا با من غریبی می کنی غزل؟ من هیچ مشکلی با رفت و آمد تو توئی
 این خونه ندارم! دوست داری بمون، دوست داری برو؛ اما منو بهانه نکن!
 - از روزی که برگشتم، دائم مزاحم تو و رامین هستم.
 - رامین از خدا می خواد کمکت کنه. نگران منم نباش، بیشتر از اونچه تو
 می دونی، می دونم و از هیچی واهمه ندارم!
 درحالیکه همه بدنم از جملات کنایه آمیز سولماز عرق کرده بود، بلند شدم.
 - تلفن همراهمو خاموش نمی کنم... اگه تب سانا از چهل بالاتر رفت، معطل
 نکن. زنگ بزن تا خودمو برسونم! یه مقداری دارو براش می خرم، سر ساعت باید
 بخوردش بدی. خواب بود هم دلت نسوزه، بیدارش کن بهش بده بخوره. یک ربع
 به یک ربع تبشو چک کن. شماره مو داری؟
 - ندارم، برام بنویس.
 شماره تلفن همراهم را بر روی جعبه دستمال کاغذی کنار تختش نوشتم. او
 در کنارم ایستاده بود.
 - یه نصیحت دوستانه بهت می کنم. گرچه امشب حوصله شنیدن هیچ
 حرفی رو نداری، لازمه به یه چیزایی که حس می کنی مزاحمت هستن بیشتر
 فکر کنی.
 از نگاه کردن به چشمهای او واهمه داشتم، نمی خواستم بی جهت دستم
 برای او رو شود. برای حضورش در تمام وجودم، به اثبات نیاز نبود. حس می
 کردم در روح و جسمم دارد می چرخد و افکارم را زیر و رو می کند. سکوتش
 سنگینم کرد، مجبور شدم نگاهش کنم و او به چشمهایم خیره شد؛ اما نه طوری
 که وحشت داشتم.
 - خیلی صادقی خانوم دکتر... ازت خوشم میاد. دائم با وجدانت دست به یقه
 هستی. چرا؟ تو که کار بدی نمی کنی!

به سختی خودم را از زیر نگاه های کنجکاوش بیرون کشیدم.
- درگیریهایی من یکی دو تا نیستن... این طور که پیداس باید عادت کنم که
از کنار همه چیز بیخیال بگذرم!

از خنده سولماز چندشم شد. کوتاه بود؛ اما تاثیر بدی بر روحم گذاشت. پس
از آن خنده مسخره، کلامش تکمیل کننده خنده اش بود.

- لازم نیست از کنار احساسات لطیف بیخیال بگذری. بذار اون اتفاقی که
می خواد بیفته و قراره بیفته، بیفته... باور کن جلوی هیچی رو نمی شه گرفت.
حالتو درک می کنم خانم دکتر... خیلی مشکل داری؛ اما بیشترش خیالیه.
چشمتو به سمت افق برگردون، نور خورشید مستقیمه، به همون جهت نگاه کن و
راه بیفت...

به حال خودم تاسف می خوردم که از حرفهایش هیچ سر در نمی آوردم و به
موقعیتهایی که او در اختیار داشت غبطه می خوردم. به توانایی اش، به درک
زندگی به آن شکلی که او را از لذات دنیای خاکی دور می کرد! و حسادت به
چیزهایی که داشت؛ به رامین که برای همه عمر دربست در اختیارش بود؛ به
زندگی بی دغدغه و دور از جنجالش! خدایا من کجا بودم و او در کجا؟! از خودم
بدم آمد.

از در اتاق که بیرون رفتم، رامین هنوز بر روی کانپه نشسته بود و فکر می
کرد. بلند شد، جلو آمد.

- بریم غزل... هر جا دلت بخواد می برمت؛ اما خواهش می کنم حرف از
تاکسی و آژانس زن!

- خیلی خب، یادت باشه سر راه بریم داروخانه... حال بچه ت اصلاً خوب
نیست.

رامین در اتاق ایستاد و پرسید:

- کاری نداری؟ من برمی گردم، کلید دارم.

- باشه، من که امشب نمی تونم بخوابم.

داشتم با سولماز خداحافظی می کردم که رامین از پارکینگ بیرون آمد.
سولماز آخرین سفارش را کرد:

- برعکس همه که سفارش می کنن قرص خواب بخور، من توصیه می کنم اختیار ذهنتو توی دستت داشته باش و خودتو به دست داروهای شیمیایی نسپر... فقط دراز بکش و چشمتو ببند. اگه بخوای، همه چی رو می بینی، به شرطی که جلوی افکارت دیوار نچینی؛ بذار همه شون آزادانه بیان به سراغت. خیلی وقته منتظرن دعوتشون کنی! اما متاسفانه تو، اون کسایی رو می بینی که اصلاً به دردت نمی خورن!

- سولماز کاشکی معنی حرفاتو می فهمیدم!... باور کن اصلاً نمی تونم حتی یک کلمه از حرفاتو درک کنم. فقط می تونم بگم ممنونم که آنقدر به فکر منی، همین.

رامین جلوی پایم ایستاده و در را باز کرده بود و من به حالات و افکار ناشناخته سولماز فکر می کردم که اصلاً برایم مفهوم نبود! یک لحظه حس می کردم از من باید متنفر باشد؛ اما به چشم می دیدم خیلی راحت به من محبت می کند. زمانی دیگر که احساس نزدیکی به او می کردم، رفتاری نشان میاد که به نظرم می رسید دشمن خونی من است! از اینکه در مورد افکار او آنقدر دچار اشتباه می شدم، کفری بودم. رامین گفت:

- لطفاً سوار شو، به ساعت هم نگاه کن!

سوار شدم؛ اما نه به ساعت نگاه کردم، نه حرفی برای گفتن داشتم. ذهنم درگیر مسائل مختلف بود و هر چیزی از چیزی دیگر می خواست پیشی بگیرد و من، سرگردان و بی هویت، نظاره گر درون آشفته ام بودم. سر راه تا چشمم به داروخانه شبانه روزی افتاد، به خودم آمدم.

- رامین خوب شد یادمون نرفت که ساناز احتیاج به دارو داره، وایسا!

رامین ایستاد و هر دو پیاده شدیم. از داروخانه داروهای لازم را گرفتم و دستور مصرف همه را بر روی جعبه هایشان نوشتم. کیسه دارو را از جلو برداشتم بر روی صندلی عقب گذاشتم که نریزد. خش خش کیسه پلاستیکی کلافه کننده بود. داشتم درش را گره می زدم و تا کمر به سمت صندلی عقب خم شده بودم که رامین گفت:

– بشین و اینقدر با اون کیسه ور نرو!

انگار او هم، مانند من، آشفته بود. فکرم جمع و جور نمی شد. اصلاً نمی دانستم باید به کدام معضل زندگی مزخرف فکر کنم! مشکلات زمان حال، یا درگیری و افتضاحی که خان بابا در گذشته به راه انداخته بود؟ به مادری که اصلاً نمی شناختمش و تا چند ساعت پیش از او متنفر بودم، یا به زن پدری که معلوم نبود با چه روحیه ای بزرگم کرده بود؟!

رامین چند خیابان عرض و طویل را دور زد و چند شاهراه را رد کرد تا به هتل رسیدیم. به جز گواهینامه بین المللی هیچ مدرکی همراهم نبود. رامین کلی چک و چانه زد تا مسئول هتل راضی شد به من اتاق بدهد. او تا پشت در اتاقم آمد، کلید انداخت و در را باز کرد.

– امیدوارم بتونی بخوابی. سعی کن به هیچی فکر نکنی... فردام روز خداست، می تونیم بازم با هم حرف بزنیم!

کنار ایستاد تا داخل شوم.

– سولماز توصیه کرد نخوابم.

– به حرفاش گوش نده، توصیه هاش بد نیست؛ اما...

– اما چی؟

– یادم رفت چی می خواستم بگم. عزیزم، نمی دونی اون لحظه که حالت به هم خورد چه حالی شدم! به خودم لعنت کردم که دیگه حامل چنین خبرهای تکان دهنده ای نباشم!

- مهم نیست، کاری که باید انجام می شد، انجام دادی.
لبخند گرم و مهربانش روحم را آرام کرد.
- گرچه چشمای خوشگلت با اشک برآقتر میشه، نمی خوام گریه تو ببینم،
می فهمی چی میگم؟
از نگاهش به سختی دل کندم و تو رفتم.
- ممنونم رامین، منو ببخش که بداخلاقی کردم!
او لحظه ای در چهارچوب در ایستاد، این پا و آن پا شد و پرسید:
- با من کاری نداری؟

به صورت خسته و غمگینش نگاه کردم، دلم گرفت. انگار او هم از من دل نمی کند و منتظر فرصت بود که تعارفش کنم تو بیاید و تا صبح با غمزدگی ام همدلی کند. حتی لحن صدایش فرق کرده بود و احساس پشیمانی در نگاهش موج می زد. بدون آنکه متوجه باشم، در اعماق نگاه گرمش فرو رفتم. چند لحظه ای، ساکت و صامت، سوز دلمان را با هم منتقل کردیم. پاهایم از شدت خستگی زق زق می کرد؛ اما بیرون آمدن از آن حس غریبانه دست و پاگیر تا خودش اراده نمی کرد، سخت و ناممکن بود. تا آن شب نگاهمان هرگز آن طور به هم گره نخورده بود. ترس برم داشت. او نیز کلافه بود. دست راستش به میان موهای جوگندمی اش لغزید و تکانی شدید خورد. وابستگی من و او به هم، ژرفتر از آن بود که در تصوراتم می گنجید. باید از او و احساس ناشناخته خطرناکش می گریختم و بیش از این اسیرش نمی کردم. زندگی او ممکن بود با تلنگری از هم بپاشد و من چه خوش خیال بودم که تصور می کردم، بیش از اندازه به سولماز علاقه مند است! این فکر که با خودخواهی خودم آن دو را از هم جدا کنم، تنم را لرزاند. نفسهای تند رامین کم کم به شماره می افتاد. از روی پارچه کتش ضربان نبض و هیجان زدگی رگهای بدنش آشکار بود. پس از بیست و هفت سال زندگی معنی آن نگاه های گرم و سوزان را می دانستم؛ اما هرگز تا آن اندازه خریدار

ادامه آن رابطه احساسی دلنشین نبودم! گفتم:

- دو ساعت دیگه هوا روشن می شه. سولماز منتظرته، داروها رو یادت نره! رامین نفسی عمیق کشید. رنگ به رو نداشت. به موهای سرش چند بار دست کشید.

- موبایل تو روشن کن. حالت که خوب نبود، خاموشش کردم. نگران خونه هم نباش، به خانجونت زنگ زدم، گفتم شب خونه ما می خوابی!

- متشکرم رامین! تو به فکر همه چی هستی... جبران می کنم! رامین دو دستش را به چهارچوب در ستون کرد و سرش را جلو آورد. - فراموش نکن که تو غزل هستی و فرق نمی کنه چه کسی تو رو به دنیا آورده باشه... مهم اینه که بهترین و شایسته ترین خانم دنیا هستی! حالا برو تو، دروازه پشت قفل کن و راحت بگیر بخواب... فردا صبح می بینمت. - شب بخیر!

رامین که رفت، در را از پشت قفل کردم و رفتم بر روی تخت دراز کشیدم. بدون آنکه بخواهم، فکرم به طور پراکنده از این شاخه به آن شاخه می پرید. چراغها را خاموش کردم. اتاق تاریک و ذهن من درگیر پیچیدگی عجیبی بود. به مادرم می اندیشیدم که نمی دانستم به چه علت از من دل کنده بود! به خیانتی که پدرم در حق خانم جان انجام داده بود.

از پس شلوغی ذهنم برنمی آمدم و بدتر از همه، فکر رامین از پشت همه افکار سرک می کشید و خودی نشان می داد. به یاد حرف سولماز افتادم که گفت افکارت را راحت بگذار و فکر کردم اگر افسار ذهنم را رها کنم، یگراست به سمت شوهر او خواهد رفت و پدر هر سه مان درخواهد آمد! توی دلم به رامین که سرنخ کلاف سردرگم گذشته ها را به دستم سپرده بود و بقیه گره های کوری که باید به دست خودم باز می شد، فکر کردم و اینکه رفت و آمد بیش از اندازه با او امکان داشت خطرآفرین باشد. نگران خودم نبودم؛ چون ریشه های ستبر و

تنومند عشق اردشیر، جلوی همه افکارم را گرفته بود. حتی غم و رنجی که از دست او می کشیدم، عاداتی دائم شده بود که اگر نبود، احساس تنهایی می کردم. بیشتر نگران به هم ریختن زندگی رامین و سولماز بودم. همان لحظه به یاد مادر واقعی ام افتادم. او نیز میان پدرم و خانم جان قرار گرفته و زندگی همه را به هم ریخته بود! ماجرای ناگوار و تلخ دلشکستگی او نباید تکرار می شد. تنم ناگهان لرزید و با خودم گفتم نکند من هم پا جای پای مادرم بگذارم و در آینده نه چندان دور، یا پس از مرگم، عده ای به روحم لعنت بفرستند!

کشمکش عجیبی بود. هم دلم می خواست به دوستی با رامین ادامه دهم، هم باید از او می گریختم که زندگی اش به خطر نیفتد! جدایی از او دلتنگی همیشگی بود؛ چون در کنارش احساس آرامش می کردم!

انگار همه دنیا بر روی سرم خراب شده بود. پریشانی و سردرگمی آن لحظات تنش زا و پابرجا، حتی از یاد اردشیر هم غافلم کرده بود. در آن ظلمت و تنهایی، خیره به نقطه ای نامعلوم که هیچ کانونی نداشت، به یاد مردمک چشمهای رامین افتادم که از میان قرنيه چشمهایش تا ژرفای وجودم را شکافت و آذرخش گونه بر رگ و ریشه احساسات سرکوب شده و زخم خورده ام تاخته بود! نگاهش هنگام رفتن، هزاران حرف ناگفته را تکرار می کرد و من کور و کر آنقدر از او دور بودم که درک مطلبی که از ذهنش تراویده و بر زبانش جاری شده بود، برایم امکان نداشت. برخورد او که به جز زلالی عمیق عاطفه انسانی هیچ پيامی نداشت و من، از هراس درگیر شدنی بی معنا و غیرمنطقی، از آن وحشت داشتم، برای تشنه ای همچون من، خطرساز بود.

ذهنم رها شد و افسار خیال از دستم بیرون رفت. در تبلور رنگین تخیلی شیرین، برای لحظه ای کوتاه، اردشیر را در کنارم حس کردم. دستهایش چنان شاخه های به هم پیچیده درخت مو، تنگ در آغوشم گرفت. پلکهایم را بستم و در سرخوشی سکرآور آن توهّم دردآلود، گرم شدم. با خیال راحت به نیاز روحم

پاسخ دادم و خودم و او را، در یک آن، یکی دیدم.

اما آن حس شیرین، خیلی زود از ذهنم پرید. بلند شدم و نشستم. حتی عرضه نداشتم همبازی خیالی عشق او باشم! به یاد گفته های بزرگان افتادم که زنجیروار از جلوی چشمم رژه می رفتند:

- عشق نوعی بیماری است. (بوعلی سینا)؛

- اخلاق، اختراع ضعف است. (نیچه)؛

- قانون اختراع اقویاست. (روسو)...

با خودم زمزمه کردم:

- غزل، اگه می خوای زندگی آسون بشه، شعورتو حذف کن. دیگه نه قانونی

در کاره و نه اخلاق دست و پاتو می بنده!

هوا داشت روشن می شد که پلکهایم روی هم افتادند. مالیخولیای روانی شب تاریک جایش را با بی خیالی مرموز صبحگاهی عوض می کرد. پرده ها را کیپ تا کیپ کشیدم که روزنه ای برای ورود نور وجود نداشته باشد. خوابم گرفته و کاسه سرم از آش هفتاد و دو رنگی که شب پیش در آن طبخ شده بود، همچنان می جوشید. تلفن همراهم که زنگ خورد، قدرت نداشتم گوشی را بردارم. دوباره که زنگ خورد، به یاد ساناز افتادم. حتی رمق نداشتم دکمه آغاز مکالمه را فشار دهم. گوشی از دستم رها شد. خم شدم از کف اتاق برداشتمش. دکمه را با هزار مصیبت فشار دادم و همانطور که چشمهایم بسته بود، آن را به گوشم چسبندم. رامین فریاد زد:

- غزل، مردم از گشنگی! میای پایین یا پیام بالا از تخت پایین بکشمت!

با رخوت پرسیدم:

- تو کجایی؟ من تازه می خوام بخوابم... تو رو خدا داد زن!

- ساعت نزدیک ده صبحه! پاشو دوش بگیر، سر حال میشی.

با دلخوری گفتم:

- پسر مگه تو کار و زندگی نداری؟ چرا نمیداری به حال خودم بمیرم؟!
 رامین، خواهش می کنم برو دنبال کارت.
- والله منم کار و زندگی دارم؛ اما تا صبحونه رو با تو نخورم، هیچ جا نمیرم.
 بیخودم از این حرفای ناجور زن که اصلاً توقع ندارم! نیم ساعت دیگه میرم
 گورمو گم می کنم و از دستم راحت میشی!
- حدس زدم از حرفم ناراحت شده است، گفتم:
- رامین، من تا بلند شم، دوش بگیرم و پیام پایین دیرت میشه. تو صبحونه
 بخور و برو... اصلاً چرا توی خونه ت صبحونه نخوردی؟!
 تلفن قطع شده بود. بلند شدم و جسد بی جانم را به زیر دوش کشاندم و
 مجبور شدم همان لباسهای روز قبل را که به عرق تنم آلوده بود بپوشم. به سرم
 برس کشیدم و از در بیرون رفتم. رامین در لابی هتل نشسته بود. تا از آسانسور
 پیاده شدم و چشمم به من افتاد، بلند شد، ایستاد و لبخند زد. نزدیکتر که
 شدم جواب سلامش را دادم، صندلی را جلو کشیدم و نشستم. پرسید:
- زابراحت کردم؟ آخه اگه ولت می کردم که تا شب بیدار نمی شدی!
- من دیشب تا صبح بیدار بودم، عیبی داشت اگه بازم می خوابیدم؟
- کسل میشی عزیز دلم... چایی می خوری یا قهوه؟
- قهوه می خورم، رامین...
- میدونم... بدون شیر و شکر، تلخ می خوری. اصلاً خوب نیست. دیشب
 شام نخوردی، معده ت خالیه. پس این درسی که خوندی، به چه درد خودت می
 خوره! با شکم خالی که همیشه قهوه ترک خورد. حداقل یه قاشق عسل بخور که
 ضعف نکنی!
- بس کن رامین، اینقدر ادای پدربزرگارو درنیار!
- هاج و واج داشت نگاهم می کرد که تلفنم زنگ خورد، سولماز بود. پرسید:
- غزل جان، بهتر شدی؟

گوشم به صدای سولماز و نگاهم، ناخودآگاه، به چشمهای رامین خیره شده بود. خیال نداشتم حضورش را در کنارم اعلام کنم که خودش به حرف آمد.

- پپرس با من کاری نداره؟

دوباره به انحراف فکرم لعنت فرستادم. آن طور که پیدا بود، رابطه محکم آنان را به هیچ وجه نمی شد انکار کرد. آن دو زن و شوهری نمونه بودند و همان لحظه باور کردم تصورات دور از عقلم، زاییده تخیل من و دور از واقعیت است که از بی همدمی و کسالت و بی هیجانی، تیشه برداشته و به ریشه عمرم دارد ضربه می زند. هرگز نباید به افکار پوچم دامن می زدم. پرسیدم:

- ساناز چگونه؟ تبش پایین اومد؟

- دستت درد نکنه خانوم دکتر! دیشب داروهاشو دادم، تا صبح یه کم بهتر

شد، الان هم اصلاً تب نداره!

- با رامین کاری نداری؟

- بهش سلام برسون.

گوشی را در جیبم گذاشتم و گفتم:

- مرد مومن، آدم خوب و مهربون، تو هرکاری از دست برمیومد برای من

انجام دادی، لطفاً بقیه شو بسپر به خودم!

لبخند تلخ رامین از گریه غم انگیزتر بود.

- رفتارت یه طوریه که احساس می کنم بیخودی دارم خودمو بهت تحمیل

می کنم!

پیشخدمت جلو آمد و گفت:

- قربان صبحانه روی میز هست... سلف سرویسه.

- ما فقط دو تا قهوه می خوریم، بعد هرچی خواستیم میریم سر میز.

پیشخدمت که از ما دور شد، رامین پرسید:

- حالا می خوای چی کار کنی غزل؟

- هیچی... خودمو می زنم به نفهمی و زندگی می کنم!
 - می دونم تا قضیه برات جا نیفته، راحت نمی شی. می تونم حدس بزنم
 دیشب چه جنگ اعصابی داشتی!
 به پستی مبل تکیه دادم.
 - مگه تو آخر این هفته کنسرت نداری؟ الان دو روزه وقتتو با من می
 گذرونی. رامین، یواش یواش دارم از دستت کلافه می شم!
 - خیلی خب، من امروز میذارم پیش مامان و میرم دانشگاه. می دونم یه
 کم دردودل کنی، راحت میشی. باور کن دیشب دلم می خواست دعوتم می
 کردی می ومدم اتاقت.
 - چرا باید دعوتت می کردم؟ اگه می خواستم با شماها باشم که نمی اومدم
 هتل!
 - دائم داری منو از سرت باز می کنی. یه کم بهم بر می خوره غزل. دیشب
 بدکاری کردی تو اتاقت رام ندادی... مجبور شدم تا صبح پشت در اتاقت روی
 صندلی قراضه چرت بزنم!
 - یعنی، تو دیشب خونه نرفتی؟
 - انتظار داشتی تک و تنها بذارم و برم راحت بگیرم بخوابم؟ خب، دلم
 شورتو می زد! کارم احمقانه بود؛ اما صد دفعه اومدم پشت در اتاقت گوش
 وایسادم! چند بار مسئول هتل اومد بالا و پرسید چرا اینجا؟ اتاق بهتون بدم؟
 دیدم داره مشکوک میشه، مجبور شدم یه حرفایی بزنم که اصلاً درست نبود!
 - یعنی چی؟ چی بهش گفتی؟
 - دلخورنشی ها!... گفتم خواهرم ناراحته، گفته می خواد تنها باشه، ممکنه
 خودکشی کنه و هزار تا دروغ دیگه... واسه چی؟ واسه اینکه جنابعالی منو تو
 اتاقت راه ندادی. گناه دروغام گردن تو!
 آنقدر مضحک حرف می زد که خنده ام گرفت. به نگاه پرعطوفتش خیره

شدم. حالت صورتش سرشار از انرژی بود؛ اما خستگی از بند بند وجودش می بارید.

- رامین داشتم باور می کردم... خوب شد که حرفاتو جدی نگرفتم! الهی بمیرم! آخه این همه فداکاری برای چیه؟ من شرمندم و نمی دونم اصلاً می تونم زحمتای تو رو جبران کنم یا نه!

- معلومه که می تونی... فقط ناراحت نباش که من احساس گناه نکنم. هیچی ازت نمی خوام.

- من خیلی بدم که این همه دردسرو تحمل کردی و اینقدر بهت غر زدم! رامین چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد.
- از دیروز تا حالا صد دفه به خودم تف و لعنت کردم که اون مزخرفاتو تحویل دادم! ... یکی نیست به من بگه به تو چه که کاسه داغتر از آتش شدی و دل عزیزترین کس تو زندگیتو لرزوندی؟!

صداقت کلامش وادارم کرد برخلاف میل باطنی، به حرفهایش گوش بدهم. زنگ خطر درونی ام چند بار نواخته شده بود و من، با سماجت، خودم را به آن راه زده بودم! به اصطلاح، با دست او را پس می زدم و با پا پیش می کشیدمش. هم می ترسیدم به محبتش پاسخ بدهم و هم دلم نمی آمد احساسش را نادیده بگیرم! بی خیال از کنار درگیری ذهنی گذشتن، برای من که تشنه محبت بودم، همچون دفن شدن در چاهی مخوف بود. اما هرچه بود، باید از خواسته غیرعقلانی خودم و آن حس لطیف می گذشتم. گفتم:

- حرفات اصلاً ناراحتم نکرد... اتفاقاً، تو خیلی صبورانه تحملم کردی و برای گرفتن هر مطلب ذهنمو پیش پیش آماده کردی که سخته نکنم.
- اما تو ناراحت شدی!

- ناراحتم که تازه سرنخو گیر آوردم و کلی راه در پیش دارم و تا ته و توی قضیه رو درنیارم، ساکت نمی شینم!

- مثلاً دفعه دیگه می خوام چی رو بدونی؟ بابا اینقدر مته به خشخاش نذار!
- تو بودی، از خودت نمی پرسیدی چرا این مادر که تا چند سال پیش زنده
بوده سراغ بچه شو نگرفته؟! چرا اصلاً منو داده به هووش؟! یعنی آدم اینقدر بی
معرفت؟

پیشخدمت دو فنجان قهوه دیگه بر روی میز گذاشت و فنجانهای خالی را
برداشت. او هم فهمیده بود ما دو تا چرتی هستیم! رامین غمزده نگاهم کرد.
- بریم پیش مامانم... با این روحیه خراب، صلاح نیست بری خونه تون.
- می ترسی به خانجون حرفی بزنم؟

- تو اونقدر درهم ریخته هستی که احتیاج به حرف زدن نداری! هر کی
اینجوری ببیندت می فهمه یه اتفاقی افتاده و خانجون هم که قربونش برم از همه
کنجکاوتره، مطمئنم پاپیچت میشه و اونقدر سین جیمت می کنه تا همه چی رو
لو بدی! هیشکی اختر خانومو نشناسه، من می شناسمش!
- واقعاً تو خانجونو بیشتر از من می شناسی؟ جالبه! پس معلومه هنوزم یه
چیزایی هست که به من نگفتی! خب، تو که چند بار آتیشم زدی، یهو همه چی
رو بگو و خاکسترم کن دیگه!

رنگ رامین پرید. هر واکنش او کنجکاوترم می کرد و دل توی دلم نبود
هرچه زودتر همه چیز را بدانم! فنجان قهوه را به دستم داد.

- خدا پدرتو بیمارزه که دست و پای منو تو بد پوست گردویی گذاشت!
- رامین، منو ببخش... خودم می فهمم که دارم اذیت می کنم ولی باور کن
دست خودم نیست، تو نمی دونی تو دلم چه خبره!

- قهوه تو بخور... حق داری مضطرب باشی. هرکی جای تو بود، اینقدر
صبوری به خرج نمی داد! می دونستم که خانم پرقدرتی هستی... من به تو
افتخار می کنم غزل!

کم مانده بود اشکم جاری شود. قهوه را خوردم و بلند شدم.

- میرم بالا کیفمو و میدارم و برمی گردم پایین.

رامین بلند شد.

- دنبالت میام.

پشت سرم تا در اتاق آمد و تا وارد شدم، داخل شد و در را پشت سرش بست. رفتم کیفم را برداشتم و او بر لب تخت نشست. پرسیدم:

- نشستی؟ پاشو، نزدیک ظهره!

- چرا؟ نگران کار منی؟ خیال می کنی امروز می تونم کار کنم. با این وضعیتی که برای تو ساختم، بهتره بمونم تا خرابکاریمو جبران کنم. باور کن غزل، من شبا بهتر و راحت تر تمرین می کنم.

اصرارم نتیجه نداشت. می دانستم او از من سمج تر است. رفتم در کنار پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم. آفتاب پهن شده بر کف اتاق و همه جا را روشن کرد. کلافه و گُر گرفته بودم و دلم می خواست تنها می شدم. از ته دل فریاد می کشیدم و یک دل سیر گریه می کردم. رامین فرصت تخلیه شدن را از من گرفته بود. مانند سایه تعقیبم می کرد و نمی گذاشت یک نفس راحت بکشم و آرام بگیرم. در ظاهر حرفی نمی زد که مزاحم من نباشد؛ اما از آنجا که سکوت سرشار از ناگفتنیهای بسیار است، هر وقت حرف نمی زد و به نقطه ای خیره نگاه می کرد، نگرانی ام بیشتر می شد!

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

- این همه فرصت حرف زدن داشتم؛ اما هنوز یک کلمه با تو دردودل نکردم. تو دردکشیده نیستی غزل... بدت نیادها، از دور و برت خبر نداری، نمی دونی اعصاب ناراحت یعنی چی! نمی دونی بیکاری چه درد بددرمونیه! نمی دونی یه دست محبت که پدر آدم به سر آدم می کشه، چقدر بارزشه! نمی خوام بگم مشکل نداری؛ اما... جنس مشکل تو با مال مردم دیگه زمین تا آسمون فرق داره. - خب که چی؟ منظورت از این حرفا جیه؟

- منظورم اینه که... مشکل تو راه حل داره. نه از زمان بچگیت عقده داری، نه غم نون و مسکن و چیزای دیگه... فقط کافیه چشم دلتو باز کنی و درد دیگران رو بفهمی! ظاهر مردم نشون نمیده تو دلشون چه خبره. خلیهاشون آدمای موفق هستن؛ اما خدا می دونه چه روزگاری رو پشت سر گذاشتن! تو مشکل اردشیر رو داری، مشکل برادرت رو داری، مشکل مادرتو که نمی دونی چرا سپردت به دست هووش داری، خب که چی؟... اینارو میشه حل کرد و اصلاً نمی شه اسم مشکل روشون گذاشت.

- پس مشکل چیه؟! همین که دائم تو سر آدم مثل خوره وول می زنه و خواب راحت رو از آدم می گیره مشکل نیست؟ می خوای چی رو به من بگی که هی این دست و اون دست می کنی رامین؟

- می خوام بگم تو آدم خوشبختی بودی... حداقل بچگی خوبی داشتی.

- خب، تو هم داشتی. مگه نداشتی؟

« پدر من تو بچگی روحمو کشت. کاری کرده بود که هر بابایی رو می دیدم، تو خیالم جاشو با اون عوض می کردم. تیمورخان، با اون همه خشونت و گردن کلفتی، در مقایسه با بابای من پدر نمونه ای بود. با اینکه شهرامو به قصد کشت می زد، یه پول تو جیبی بهش می داد و دستی به سر و روش می کشید و از دلش درمی آورد. تا ده سالگیم تنها ترس و وحشت و آبروریزی تو در و همسایه رو یادمه و کتکهایمی که به مادرم می زد. از اون به بعد هم بهانه عشق من به ساز و ضرب رو می گرفت و دم به ساعت از مغز سر تا نوک پامو با کمر بند سیاه می کرد. یه بار تو کوچه با بچه ها بازی می کردیم که جلوی همه اومد زد توی صورتم. جرم اون روزم این بود که روی یه پیت حلبی رنگ گرفته بودم. از اون به بعد دائم مواظبم بود. سایه به سایه دنبالم تا دم مدرسه می اومد و برگشتن هم همه ش می ترسیدم پشت دار و درخت کمین کرده باشه. هر روز با دلهره به خونه می رسیدم و وقتی پشت سرم وارد خونه می شد، اصلاً جرئت نمی کردم

جلوش آفتابی بشم. تو جمع دوستام، زبونم از همه درازتر بود. انگار یه جورایی تلافی کز کردن تو خونه رو سر مدرسه و کلاس درمی آوردم. بدجوری کینه شو به دل گرفته بودم و هر شب خواب می دیدم دارم می کشمش! دست خودش نبود... اون بیچاره هم کتک خورده بود و خیال می کرد تربیت کردن پسر بچه فقط با ایجاد ترس و وحشت و تنبه کردن ممکنه. یه شب نمی شد کتک نخورده بخوابم. خوراک هر شبم یکی دو تا پرس کمر بند و خط کش بود که کف دستم می زد. مادرم جلو نمیومد و می ترسیدم دخالت کنه، چون خودش هم کتک می خورد. آره جونم، آدمی که همه تو خونواده بهش احترام می داشتن، توی چهار دیواری خونه خودش جلادی به تمام معنا بود!

ناله ها و درد و دلهای رامین جگرم را آتش زد. در مقابلش ایستادم. سرش که بالا آمد، چشمهای تیره رنگ سبزش پر از اشک بود. نه لبخند می زد و نه غمگین بود. نگاهی برزخی و پر از ابهام داشت؛ نگاهی که حرفهای تازه می زد و از درد، از شکست و ناکامی می گفت. گفتم:

- شاید تو هم زیاد سر به سرش میذاشتی! مثلاً شیطونی پسرها، پدرهارو عصبی می کنه، همیشه بزرگترا خیال می کنن بچه هایی که دست به سینه جلوی بزرگتر می شینن و بدون اجازه حتی آب نمی خورن، بچه های مطیع و سربه راهی هستن! پدر تو، تا اونجا که یادم میاد، آدم محترمی بود.

- آره، فقط می ترسید من مطرب بشم!

- و تو هم هنرمند مشهوری شدی که من و بقیه دور و بریهات بهت افتخار می کنیم! رامین، شاید اگر فشار زندگی اذیت نکرده بود، به خلاقیت نمی رسیدی!

- بابام، توی بحرانی ترین سن، آزارم داد. بزرگتر که شدم وقتی عصبانی می شد، دلم خنک می شد. از در که تو می اومد، مادرم رادیو رو خاموش می کرد. منم که عاشق موسیقی بودم، سکوت خونه و غرولندها و بهانه جویی هاشو نمی

تونستم تحمل کنم. دستی می رفتم رادیو رو روشن می کردم و صداشو تا عرش بالا می بردم! هجده سالم بود که با پسر همسایه مون دوست شدم. ویولون می زد و باباش مغازه فروش وسایل موسیقی داشت. دور از چشم بابام می رفتم خونشون و با سازش تمرین می کردم. اسمش داوود بود. یه روز ویولونش رو برداشت اومد خونه ما. اون وقتها روم نمی شد به دوستانم بگم بابام بداخلاق و ضد موسیقیه. بدشانسیم، درست همون وقتی که ویولون تو دستم بود، بابا از در تو اومد! جواب سلام داوود رو که نداد هیچ، کلی بد و بیراه به مادر گفت. داوود دید هوا پسه، پاشد کاسه کوزه شو جمع کرد و رفت خونه شون. من موندم و دلهره رو به رو شدن با بابام که مطمئن بودم دنبال بهونه می گرده دق و دلিশو سرم خالی کنه! داوود اولین بار بود که میومد خونه مون، بابامو ندیده بود. وقتی بساطشو جمع کرد و رفت، رفتم تو اتاقم، کتاب فیزیکیمو برداشتم، پهن کردم کف اتاق و دمر و دراز کشیدم. چند تا تمرین حل کردم و دوازدهم فصل به فصل کتابو ورق می زدم که اومد تو اتاقم. تا سرمو بلند کردم، جفت پا پرید رو انگشتای دستام. از درد چنان فریادی کشیدم که مامان و مونا سراسیمه اومدن توی اتاق. بابا خونسرد راه شو کشید رفت و من با انگشتای کج و معوج و شکسته تا صبح از درد به خودم می پیچیدم. صبح هر دو تا دستام از میچ به پایین ورم کردن. بابا که رفت، با مامان رفتیم پیش یه شکسته بند، چند تا از انگشتام در رفته و شصت دست راستم هم مو برداشته بود. چهل روز آزار دو تا دستام باندپیچی بود. دردش مهم نبود؛ کینه ای که از پدرم به دل گرفتم وحشتناک بود. چنان زخمی به دلم زد که هر وقت پیانو می زنم و چشمم به انگشتانم می افته، حالم خراب میشه. خدا بیمارم به قدری عذابم می داد که وقتی سخته کرد و مُرد، از ذوقم رفتم خونه داوود، ویولونشو برداشتم و نیم ساعت زدم. بعد مثل دیوونه ها کف اتاقش نشستیم و های های گریه کردم.

در کنارش بر لب تخت نشستیم. سرش پایین بود. به نیم رخ دردکشیده اش

که خیره شدم، آثار و بقایای دردهایی را که در طول زمان کشیده بود، دیدم. حس کردم برای نخستین بار است که درد دل می کند؛ چون گفتن مطالب برایش دشوار بود. از اینکه مرا محرم اسرارش دانسته بود، به وجد آمده بودم؛ اما دلم آنقدر به حالش سوخته بود که غم و درد خودم فراموشم شد. ناگهان سرش به سمت من چرخید و لبخندم را با لبخندی کوتاه پاسخ داد و گفت:

- خسته ت کردم؟ نمی دونم این اتاق چه خاصیتی داره که آدم توش به حرف میاد! تا حالا اینقدر پرحرفی نکرده بودم!

- تو با اون همه صدمه ای که خوردی، این همه مهربونی رو از کجا آوردی؟

- مهربون؟ من فقط با تو می تونم مهربون باشم!

- چرا؟ شوخی نکن رامین، من رفتار تو با دیگران هم دیدم!

- خب، چی دیدی؟ من معمولاً با کمتر کسی قاطی میشم... حوصله همه کس رو ندارم. تا بیاد از کسی خوشم بیاد، پنجاه شصت سال می گذره! خندیدم.

- آخه مگه تو چند سالتنه که شصت سالش به فکر کردن درباره یک نفر گذشته باشه!

- گاهی وقتا خیال می کنم بیشتر از سنم عمر کردم... تو به تناسخ اعتقاد داری؟

- ابداً. به نظر من خدا هیچ آدمی رو به خاطر یه آدم دیگه تنبیه نمی کنه. از عدل خدا به دوره یه روح رو چند بار توی جسمهای مختلف به دنیا بیاره!

- آره... ریشه های مذهب در وجود تو قویتر از اونیه که تصور شو می کردم. خیلی خوبه... حداقل به یه جای محکم وصل هستی!

- تو چی؟

- حالا چرا بند کردی به این موضوع؟

- خب، خودت بحث تناسخ رو پیش کشیدی! تو آدم آبدیده و باتجربه ای

هستی. فقط همین. چرا خیال می کنی قبلاً هم توی این دنیا زندگی کردی، اونم توی یه جسم و قالب دیگه؟ قالب تو همیشه همین بوده. تو فقط برای هنر و هنرمندی زاییده شدی و من خوشحالم که کنارت نشستم و دارم باهات درد دل می کنم!

رامین دوباره به حرف آمد. انگار تازه داشت به من اعتماد می کرد و حرفهای تلنبار شده پنهان در ناخودآگاه ذهنش به سمت آگاهی شعورش راه باز کرده بود. دل به حرفهای او دادم و به صورت مهربانش خیره شدم. گفت:

- تو پسرای فامیل، کمتر کسی به اندازه من مشقت کشیده. تو باید خوشحال باشی که مثل پرنسسها زندگی کردی. حالا هم چشم پزشک حاذقی هستی و می تونی به مردم کشور خدمت کنی. خیال می کنی اون ور دنیا چه خبره که هی دم از رفتن می زنی؟! من، چند بار رفتم و همه جا رو تقریباً دیدم... فقط برای گشتن خوبه... هیچ جا خونه آدم نمیشه، خونه یعنی خاک وطن!

آنقدر شیرین حرف می زد که نمی توانستم از او و حرکاتش چشم بردارم. طوری نگاهم کرد که انگار منتظر حرفی بود. گفتم:

- من خیلی اشتباه کردم؛ اما قبول کن در وضعیت روحی سختی قرار دارم. کنار اومدن با این همه مشکل که یهو سر راهم سبز شدن، برای من که یه عمر فقط درس خوندم و سرم به کار خودم بوده، زیاد هم آسون نیست. خیال نکن که هنوزم، مثل دوران بچگی، نازپرورده هستم. نمی شه مو به مو برات بگم؛ اما خودت تا اندازه ای در جریان رابطه من و اردشیر هستی!

رامین رنگ به رنگ شد و حرفم را قطع کرد.

- رابطه مسخره فرمایشی، که از اول تا آخرش گرفتاری و دردسر بوده و هنوزم نتوانستی از شرش خلاص بشی! غزل، تا کی می خوای همین طوری زندگی کنی؟ تو از این شکل زندگی کردن راضی هستی؟

- مشکل من یکی دو تا نیست... حس می کنم کمرم زیر بار این همه فشار

داره خم میشه! حالا که ادامه گرفتاریهای بابا هم دامنگیرم شده، صبرم داره تموم میشه! باور کن اصلاً دلم نمی خواد این جواری زندگی کنم... از هر چی غم و غصه س متنفرم. خسته شدم از بس نگران بودم و همه نگران من! وقتی برگشتم ایران می دونستم باید جواب خلیهها رو بدم اما تصورشم نمی کردم این همه ماجرای پشت پرده باشه که هر طرف سر می چرخونم، یه چیزی می شنوم! تنها کسی که توی این وانفسای غم و درد و اندوه به دردم خورد و دستمو گرفت، تو بودی که در گذشته حتی فرصت نداشتم بهت فکر کنم.

- حالا چی؟ اصلاً به من فکر می کنی؟

- آره... مگه میشه آدم با تو باشه و به این همه محبت و مهربونیت فکر نکنه؟

- خیلی حرف زدم، سرتو درد آوردم.

- خوشحالم که منو قابل دونستی... حالا چرا نشست؟ نزدیک ظهره!

- غزل، من نگران تو هستم. اینقدر نگران کار و وقت من نباش، گور پدر کار!

- اینجا بهترین جا برای حرف زدن. رامین، یه چیزی ازت می پرسم،

امیدوارم مثل همیشه راست بگی. اردشیر هم این قضایا رو می دونه؟

- تو فقط نگران اون هستی! خیال می کنی اون به چیزی اهمیت میده؟ اون

آدم خودخواه، فقط به فکر خودش!

نگاه رامین خشمگین شده بود و از آن همه مهر و عطوفتی که در بند بند

اعضای صورتش موج می زد، خبری نبود. پشیمان شدم که به نقطه ضعفش تلنگر

زدم. مردمک سرمه ای رنگ چشمهای جذابش در آن سفیدی به خون نشسته،

هر دلی را می لرزاند. به او گفتم:

- تو همیشه از اردشیر متنفر بودی و آخرشم علت اصلیش رو به من نگفتی!

پوست صورت مهربانی اش شرابی رنگ شد. سعی می کرد خودش را خونسرد

نشان دهد؛ اما من به آشفتگی درونی اش پی برده بودم. پیشانی اش گل گل عرق

داشت و با یک نگاه گذرا هم می شد فهمید که تا سر حد مرگ به روح و درونش فشار آمده بود. گفتم:

- خاطر جمع باش که بین من و اردشیر هیچ رابطه خاصی وجود ندارد. نمی دونم درباره من چه نظری داری؛ اما دلم می خواد یه چیزی رو برات روشن کنم. من به هیچ کس توی زندگیم اجازه نداده م به حریم خصوصیم وارد بشه. حتی اردشیر هم تا اندازه معینی جلو اومده... اگه بیشتر میومد، تحملش نمی کردم. اینکه هنوزم به فکرش آلوده هستم، به دلیل نجابتش و حفظ ارزشهای مذهبی... من آدم کله شقی هستم و تا چیزی رو نخوام و موافقش نباشم، کسی نمی تونه بهم تحمیلش کنه. اینارو گفتم، چون می دونم درمورد زندگی من حساس هستی. احساس مسئولیت می کنی؛ اما به گمان من وقتش رسیده که حالا دیگه بقیه مشکلاتمو به عهده خودم بذاری. رامین، من زندگی تورو از روال عادی خارج کردم. بچه که نیستم، خوب می فهمم همه برنامه هات به هم ریخته. خب، من نمی خوام مانع پیشرفتت بشم. میگی خاک وطن خوبه، من می دونم خوبه؛ اینو بدون اگه تکلیفم با اردشیر روشن بشه، یعنی به این نتیجه نهایی برسم که ترک کردنش به نفعمه، یه دقیقه هم توی ایران نمی مونم... یعنی، نمی تونم بمونم. به نفع همه س که برم به همون جایی که بی دلیل و بدون خواست خودم پرتم کردن! این کشور به درد آدم بی هویتی مثل من نمی خوره. خدا می دونه که همیشه قلبم به خاطر وطنم تپیده. من عاشق ایران و ایرانی هستم؛ اما قبول کن هیچ انگیزه ای برای موندن توی کشورم ندارم. اینجا مثل آواره ها دارم زندگی می کنم. حالا هم که تو آب پاکی رو روی دستم ریختی و فهمیدم متعلق به خونواده م نیستم... اصلاً نمی دونم چرا باید این همه بلا سر من بیاد؟!

سر رامین به زیر افتاده بود. سکوت جانفرسایش همه وجودم را آزار می داد. چند لحظه که گذشت، نگاهم کرد.

- آه که نمی دونم چی بگم غزل! فقط میگم، تو در اشتباهی. بدت نیاد، نمی

خوام ازت ایراد بگیرم؛ اما تو هیچی رو اون جور که باید ببینی، ندیدی. چرا به این قضیه فکر نکردی که شاید تیمورخان از ایران دورت کرد که دست اردشیر بهت نرسه!

نگاه های رامین، حرفهای تازه ای که می شنیدم، هیجان هم صحبتی با کسی که تازه داشتم با روحش آشنا می شدم و آن همه محبت و عشق و ایثار... دلم گر گرفته بود. نگاه رامین کف اتاق را می کاوید و انگار حرفی برای گفتن داشت. گفتم:

- سر تو بیار بالا، توی چشمم نگاه کن. میگو زبون آدمای خیلی حرف راست و دروغ ازش بیرون میاد؛ اما نگاه آدمهای هیچ وقت دروغ نمیکه، مخصوصاً چشمهای تو هیچ وقت به من دروغ نگفتن که حالا بگن! رامین سرخ شد.

- پس حرفای دلمو خوندی؟ خب، امیدوار شدم!
- رامین، حرف تو حرف نیار، من خنگ نیستم و اگه بگم احساس تو رو درک نمی کنم، به شعور خودم توهین میشه. فقط می خوام یه چیزی ازت بپرسم... چرا این فکر مسخره به سرت زد که خان بابا منو از خونواده دور کرد که دست اردشیر به من نرسه؟ خان بابا یه عمر منو به سمت اون هل داد، چطور یه دفه ورق برگشت؟! حتماً یه چیزی می دونی، خب، اگه بی غرض می تونی دلیل این حرفتو بگی، بگو که درست دست رو نقطه حساس زندگیم گذاشتی!
چشمهای رامین از نم اشکی شفاف شده و مژه های پرپشتش به هم چسبیده بود... و بغض من هر لحظه بیشتر می شد. رامین دستپاچه شد.

- اردشیر مغز متفکر فامیله... آدمیه که زندگیشو وقف علم و دانش و مریضاش کرده. از این نظر بهش احترام میذارم؛ اما غزل، تو منظور منو، متاسفانه، نمی گیری... چند بار بگم اردشیر به درد زندگی زناشویی نمی خوره. نمی دونم تو دنبال چی هستی؟

او سکوت کرد و آرام و قرار من از دست رفته بود. در ظاهر خونسرد بودم؛ اما در درونم انقلابی به پا شده بود. اصلاً جرئت نمی کردم ناراحتی ام را به رامین نشان دهم و حساسیت او را بیشتر کنم. برای راحت شدن خیالش گفتم:

– مطمئن باش من با اردشیر ازدواج نمی کنم. بهتره راحت حرفتو بزنی تا منم با خیال راحت تصمیم نهایی مو بگیرم!...

– ای بابا، اگه تصمیمتو گرفتی، پس دنبال چی هستی؟ اگه نگرفتی هم انتظار نداشته باش من اونو پیش تو خراب کنم؛ چون در هر صورت دل تو پیش اونه. اگه خدا، استغفرالله، پایین بیاد و بگه غزل را تو عوض کن، بازم تو به اردشیر می چسبی! باور کن غزل تو فقط به اون عادت کردی!

کاملاً عصبانی شدم.

– آخه پسر اینقدر گنگ و مبهم حرف زدن دردی از من دوا نمی کنه! من به اندازه کافی سرگردونی کشیده ام، حداقل تو یکی با من روراست باش!

– من همیشه با تو روراست بودم... فقط باید فکر کنی؛ همین. زندگی کردن رو هوا هیچ فایده ای نداره!

– ما رو باش که خیال می کردیم یه رفیق شفیق داریم! رامین به تو یکی خیلی امید داشتم؛ اما می بینم تو فقط بلدی غصه های منو زیاد کنی! نه به مهربونیات، نه به سرگردون گذاشتن من!

– برای اینکه خیالتو راحت کنم، یه شماره تلفن بهت میدم، زنگ بزن اطلاعات بگیر. خیال می کنی من با اردشیر پدرکشتگی دارم! درسته که یه عمر از حضورش در کنار تو حرص خوردم و رقیب عشقی من بوده؛ اما باور کن باهاش مشکلی ندارم!

– رامین، تو چی میگی؟ رقیب چیه؟

– پس الکی گفتی حرفای دلمو می دونی؟ حرف دل وامونده من چی می تونه باشه؟!

دستهایم بر روی صورتم سر خورد. حال خودم را نمی فهمیدم. هر چه گفته و گذشته ها و خاطرات یادآوری می شد، گند کار بیشتر درمی آمد. بدنم مثل بید داشت می لرزید و رامین بالای سرم ایستاده بود.

- من از گفتن حقیقت هیچ ترس و واهمه ای ندارم! راستشو بخوای، ازش متنفرم! نه تنها به خاطر تو، بلکه اصلاً از شخصیتش بدم میاد. چون غرور داره، کسی رو آدم حساب نمی کنه، روی ارزشهای فرهنگی جامعه مون پا میذاره، قلدره، حرف حرف خودش، هزار نفر دور و برش مجبزشو میگویند و دائم به فکر کوچیک کردن دیگران و و... بدتر از همه اینکه اردشیر بزرگی خودشو در خوار و خفیف کردن دیگران می دونه، برای همین هم آدمها برای اون با به مشقت حیوون فرقی ندارن. یادته قرار گذاشتیم حرفی ازش نزنیم، چون من از شنیدن اسمش هم عصبی میشم؟ خب، امروز خیلی حرفا زده شد، منم خیلی چیزا گفتم که تا حالا نگفته بودم. می دونم هیچ وقت در انتخاب من و اون وانموده بودی که حالا تو مخمصه گیر کنی! پس خیالم از بی خیالی تو نسبت به خودم راحتیه؛ وگرنه تا آخر عمر راز دوست داشتن تو رو توی دلم محفوظ نگه می داشتم. حالا دیگه می تونم اقرار کنم تنها گنجی که دارم و بهش افتخار می کنم، عشق توه! همچون تکه چوب پنبه ای شناور بر روی آب، احساس بی وزنی می کردم. بدنم خیس عرق بود و جرئت نداشتم سرم را بالا بیاورم و به چشمهای او نگاه کنم. آن همه تردیدی که در مورد احساسش داشتم، با گفته های دردناک خودش به پایان رسیده بود. چطور می شد از کنار عشق او به راحتی گذشت و چطور می توانستم وجود سولماز را نادیده بگیرم. با عشق کهنه اردشیر چه باید می کردم؟! سرم داشت می ترکید و دلم خون بود. از لای انگشتان دستم به پاهایش که هنوز میخکوب سرجایش ایستاده بود، نگاه کردم. تندیس ارزشمندی که بالای سرم ایستاده بود، جوهره نایابی داشت که در دیگر مردمان یافت نمی شد. کافی بود تصمیمم را بگیرم، دست پیش ببرم و لمسش کنم؛ اما حتی جرئت نگاه کردن به

او را هم نداشتیم.

او سکوت را شکست.

- چیه؟ اونقدر دم از روراست بودن می زنی، می بینم که طاقت شنیدن حقیقت رو نداری! خب، زیاد نگران احساس من نباش، یه عمر باهاش ساختم، حالا هم یه جوری باهاش کنار میام. مشکل من، مال خودمه، تو به فکر مشکل خودت باش... اینکه چطور ظرفتو بشکنی و رها بشی، من امروز ذره ای از احساسمو گفتم و یه کم دلم آروم شد. بقیه ش بمونه برای بعد... نمی خوام یهو بمباران اطلاعات بکنمت. تو تقصیر نداری غزل، کسی رو انتخاب کردی که از همه سر بوده و هنوزم هست، تا ابد هم کسی نمی تونه رو دستش بلند بشه؛ اما من هیچی نیستم. یه آدم بی عرضه م که به موقع نتونستم عشقم رو به تو ثابت کنم، حالا هم محکومم به زجر کشیدن در کنار تو! باور کن اگه جون به لب نشده بودم، دهنم باز نمی شد.

صدایم انگار از ته چاه درمی آمد؛ می لرزید و آشفستگی ام را نمایان می کرد.
- حالا دیگه فرقی نمی کنه که اردشیر چه کار کرده باشه. بیوگرافی شخصیتتو هم خیلی خوب شناختی، حتی یکی از صفتهاش کافیه که آدم از فکر کردن بهش منصرف بشه! رامین دلم شور تو رو می زنه به خدا.
دست به زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد. وقتی نگاهم می کرد، قطره اشکی در گوشه چشمهایش جمع شد. غمگین بود. آهسته گفت:

- چرا خودتو گول می زنی؟ حداقل با خودت صادق باش. تا کی می خوای به این موش و گربه بازی ادامه بدی؟ شما دو تا واسه هم می میرین. چرا حرف الکی می زنی؟ آسمون زمین بیاد اردشیر، اردشیره حالا هر کثافتکاری هم که کرده باشه، از نظر تو قابل گذشته، چون تو اون ور و بدترشو دیدی... بنابراین، بین بد و بدتر، بد رو انتخاب می کنی!

- دلم می خواد بهترین مرد دنیا مال من باشه. خیال نکن با یه احمق داری

حرف می زنی!

- پس کارت سخته؛ چون آدم خوب، به اون معنی که تو می خواهی، اصلاً وجود نداره. پس بیا و به خودت رحم کن... برو دنبال حقیقت، پیداش کن و باهاش رو به رو شو. بیخودی هم از هویت و این مزخرفاتی که چند وقته فکر تو منحرف کرده حرف نزن! من جای تو باشم، حتی دنبال اسم مادرم هم نمی گردم. مثلاً تو، وقتی منو می بینی به یاد رعنا خانم می فتی؟

- نه. رامین، برای من رامینه، البته نه اون طور که در گذشته می شناختمش، حالا دیگه تو رو یه جور دیگه می بینم.

او خم شد و پشت دستم را بوسید. زیرچشمی نگاهم کرد که شاید واکنشم را از حرفی که می خواست بزند ببیند.

- تا حالا پشت سر هیشکی اینقدر مزخرف نگفته بودم؛ اما حساب تو با بقیه فرق داره... دلم نمیاد توی بی خبری رهاش کنم.

- رامین... من، می ترسم!

- برای چه؟

- حرفهایی که زدی...

- اختیار دلمو دارم عزیز دلم، تو به فکر خودت باش! مطمئن باش از پسش برمیام، همونطور که تا حالا براومدم. خیال می کنی این همه سال چطور زندگی کردم؟ بقیه شم یه جوری می گذرونم.

هوای اتاق سنگین شده و یا نفسم تنگ بود، نمی دانم، فقط یادم میاد که حال خوبی نداشتم. انگار بر روی پلی وسط دروازه جهنم و بهشت ایستاده بودم و نمی دانستم به کدام طرف باید قدم بردارم. تنها چیزی که در آن لحظه برایم مهم بود، اثبات بیگناهی و نجابت اردشیر بود. از اینکه حتی برای لحظه ای فکر کنم او کارهای خلاف انجام می دهد و من آن همه سال به او اعتماد بیهوده داشته ام، نگران و حاضر بودم هر بلایی سرم بیاید؛ اما باور گذشته هایم فرو

نریزد! به رامین که معصومانه به من چشم دوخته بود، نگاه کردم.
- می خوام بگی اردشیر مرد کثیفیه؟ اون حتی وقت سر خاروندن نداره
رامین!

- دِ واسه همین بی اعتمادیته که میگم خودت تحقیق کن. غزل، به خدا فقط
به خاطر خودت اینقدر سماجت می کنم؛ چون می دونم تا مطمئن نشی، دلت
کنده نمی شه! به خاطر خودت و آینده ت، برو درباره ش پرس و جو کن و خودتو
برای همیشه از این وابستگی اجباری خلاص کن!
توی دلم نالیدم، وابستگی یا دلبستگی؟ کاشکی وابستگی بود و با دلبستگی
به آدمی شبیه به تو از بین می رفت! تو نمی فهمی پسر چقدر دلباخته شم!
رامین پرسید:

- داری به چی فکر می کنی! به اینکه میگم پشت گوش ننداز و برو دنبال
حقیقت؟ لابد تو دلت میگی به این مرتیکه چه مربوطه که کاسه داغتر از آش
شده و یه بند تو گوشم وز وز می کنه! من از عشق چندین ساله م دست بکشم!
این وسط چی گیر رامین میاد؟ فقط آتیش حسادتش خاموش میشه!
دستهایم بی اراده بر روی لبهایش سُر خورد. نخستین بار بود که صورتش را
لمس می کردم. پوست صورتش از شرم سرخ و برافروخته شد و من نیز خجالت
کشیدم.

- رامین، من به نظرت اهمیت میدم... خواهش می کنم بیشتر از این نمک به
زخمم نپاش!

با دستهای مهربانش دو دستم را از روی لبهای برداشت.
- می دونی بزرگترین گرفتاری بشر چیه عشق من؟ درد جهل... به همین
یکی دو تا کلمه فکر کن. اگه دستور بدی برای همه عمرم خفه می شم، پامو کنار
می کشم و قول میدم جایی برم که دیگه رنگمو نبینی! اما تا وقتی کنارتم، ازم
نخواه به تو و سرنوشتت بی اعتنا باشم!

- رامین، خواهش می کنم اینقدر به من فشار نیار. انگار یادت رفته از دیشب تا حالا چه به روزگارم آوردی! نکنه حرف تو حرف میاری که ذهنم از اوضاع آشفته خونواده از هم پاشیده م منحرف بشه!

مات و متحیر داشت نگاهم می کرد و دستهایم در دستهایش بلاتکلیف مانده بود. هر دو، بی اراده به هم خیره شدیم. او گفت:

- غزل، جوابمو بده و خلاصم کن! من آدم مزاحمی نیستم، فقط می خوام بمونی؛ اما قول بده یه مدت درباره اردشیر حرف نزن! تو هم داری به من فشار میاری، کلافه م... حال و روزم رو می فهمی؟ دردمو درک می کنی؟

- بیشتر از خودت.

- پس کمکم کن. نمی خوام ترکم کنی؛ اما سعی کن به من وابسته تر نشی...
آخ... اصلاً خودم هم نمی دونم چی می خوام!

نگاه رامین تا چند ثانیه پس از تمام شدن جمله اش، بر صورتم ثابت ماند. تلاش جنون آمیز او برای رسوا کردن اردشیر، زیاد هم بی نتیجه نبود. با آنکه تصمیم صددرصد گرفته بودم برای همیشه دور ازدواج و زندگی مشترک با او خط بکشم، دلم نمی خواست به پاک بودنش شک کنم. رامین به سمت در رفت. کیفم را برداشتم و جلوتر از او از اتاق بیرون زدم. با هم سوار آسانسور شدیم. به هم نگاه نمی کردیم؛ انگار در یک آن که از اتاق درآمدیم، با هم غریبه شدیم. همه حرف و حدیثها تمام شده و چیزی برای گفتن باقی نمانده بود. تنها من بودم که با درونم به جنگی نابرابر مشغول بودم. ازدحام کلمات که به گذشته های دور ربط پیدا می کرد، با احساس ناشناخته ای که از زیر پوست زندگی سراسر ابهامم سرک می کشید و آن همه عشق و شوریدگی که در نگاه مهربان رامین فریاد می کشید و دیوانه وار پرستش می کرد، سر و مغزم را به حالت انفجار انداخته بود. در طبقه همکف از هم جدا شدیم. او رفت حسابداری هتل و من به سمت در خروجی رفتم. چند دقیقه به پرتوهای طلایی رنگ خورشید خیره شدم. همه جا

روشن و زندگی مردم حرکت خود را آغاز کرده بود. همه، در تلاش معاش، در حال آمد و شد روزانه بودند. اما در درون من غوغایی ناشناخته به پا بود. همه جا تاریک، قلبم تاریک، روحم کسل و افکارم درهم و مغشوش. عینک آفتابی زدم تا هماهنگی درون و بیرونم به هم نریزد. از پشت آن شیشه مات دودی رنگ، دنیای بیرون همچون دنیای درونم تیره و تار شد. صدای رامین را از پشت سرم شنیدم.

– همین جا وایسا تا برم ماشینو بیارم!

حتی به صدایش هم نیاز داشتم. حضورش به من هویت می داد، آرامش می کرد و دلخوشم می ساخت. پس چطور می توانستم از ترس وابستگی بیشتر، از او کناره بگیرم؟ به سرنوشتم لعنت فرستادم! از کجا می دانستم پسرک نوجوان چشم سبزی که سایه مژه های پرپشتش رنگ چشمهایش را تیره نشان می داد و هیچ گاه فرصت نگاه کردن به چشمهایم را پیدا نکرده بود، در سایه روشن درختهای حیاطمان و کنج سرسرا و پشت ستونهای کلفت خانه پدرم نظاره گر مهرورزیهای وقت و بی وقت من و اردشیر بوده است؟! رامین هرگز به چشمهای من خیره نشده بود که پاسخی بگیرد. و من، غافل از همه جا، تنها به مرد پرغروری فکر کرده بودم که حتی به خودش زحمت نمی داد به نیازهای عاطفی ام توجه کند!

وقتی در مقابلم ترمز کرد و سوار شدم، از حالتی که داشت فهمیدم از دستم دلخور است. فکر او هم به افکارم اضافه شده بود. حالا باید به نگرانیها و ناراحتیهای او نیز توجه می کردم. هزار فکر ناجور، منطقی و غیرمنطقی، در سرم می چرخید. زندگی مزخرفم کم کم داشت به معمایی حل نشدنی تبدیل می شد و من نیز، مانند احمقهای دست و پاچلفتی، بی آنکه در انتخاب آن راه رفته غلط و نامعلوم دخالتی داشته باشم، فکرم هر لحظه به جهتی پر می کشید. سکوت مرموز و رفتار غیرصمیمانه اش کنجکاوای ام را بیشتر از همیشه برانگیخته بود. به در خانه خاله رعنا که رسیدیم، ایستاد. هر دو پیاده شدیم. خاله رعنا از

دیدنم در آن وقت روز و بدون هماهنگی قبلی، جا خورد؛ اما به روی خودش نیاورد و، طبق معمول، تحویل گرفت. حال خانم جان را پرسید و با کلامی گلایه آمیز گفت:

– چه عجب یاد فقیر فقرا کردی!

لبخندی مصنوعی زدم؛ اما بی صبرانه به دنبال فرصتی می گشتم تا دری به تخته بخورد و اشکم سرازیر شود و دق و دلی آن همه بار اضافی بر ذهنم را بر سر هر کسی که پرش به پرم می گرفت، خالی کنم. ادامه آن وضعیت، به آن شکل که هر لحظه حادثه ای بر حوادث گذشته اضافه می شد، بیش از حد توانم و در جهت خلاف امنیت روحی روانی ام در حال اتفاق افتادن بود. عملاً هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد و می دانستم اگر وضع به همان منوالی که در جریان بود، پیش می رفت، به طور حتم، دیوانه می شدم و سر به کوه و بیابان می گذاشتم.

خاله رعنا که به آشپزخانه رفت، رامین هم به اتاقش خزیده بود. به صدای بلند پرسیدم:

– خاله جون، مونا کی میاد خونه؟

رامین از لای در اتاقش سرک کشید.

– تا نیومده، هرچی می خوام بدونی از مامان بپرس که اگه سر و کله اش پیدا بشه...

خاله رعنا میان حرفش پرید.

– باز که پشت سر خواهرت صفحه گذاشتی پسر! اصلاً بگو ببینم این چند

روز کجا غیبت زده بود؟

رامین تو رفت و گفت:

– تمرین داشتم... شما که به غیبتهای من عادت داری!

خاله رعنا به من رو کرد و گفت:

- همیشه سرگردونه، نه خواب شبش معلومه، نه کار روزش!
رامین که لباس عوض کرده بود، وقتی بیرون آمد، حالت صورتش با صبح که در هتل بودیم، از زمین تا آسمان فرق داشت. انگار نه انگار که آن حرفها را زده بود! به سمت آشپزخانه رفت.

- چاییت دم کشیده مادر؟
خاله رعنا چشم و ابرو آمد و زیر لب غر زد:
- باز داره خودشو به کوچه علی چپ می زنه که سرمو شیریه بماله!
و به صدای بلند از او پرسید:
- مگه دوشنبه ها دانشگاه نمی رفتی؟ کلاسات تموم شدن؟
سپس آهسته از من پرسید:

- شما دو تا کجا بودین که با هم اومدین خونه؟
رامین با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.
- مادر امروز کار بی کار... غزل اومده که یه کم با شما درد دل کنه. خواهش می کنم هر چی تو پستوی ذهنت داری بریز بیرون و راحتش کن. در ضمن، شاخ و برگ اضافی هم به موضوع نده و آب روغنشو زیاد نکن که مختصر و مفید باشه و وقت هیچ کدوممون تلف نشه. هر چی از مادر خدایابامرزش می دونی، بذار کف دستشو خلاص!...

صورت خاله رعنا مهتابی شد. درحالیکه به رامین چشم غره می رفت، زیر لب گفت:

- طاقث نیوردی پسر؟ حالا وقت این حرف و حدیثا بود؟
رامین فنجان چای را برداشت و در کنارم نشست.
- برای من یکی نمی تونی فیلم بازی کنی... اگه تنت نمی خارید، اون سند کذایی رو نمی دادی دستش! زیاد قضیه رو کش نده که دختر فضولت سر برسه، چون اون وقت همه مون باید زیپ دهنمونو بکشیم!

- حالا بیخود حرف اون خدایامرز رو پیش کشیدی پسرا! حداقل می داشتی سالش سر بیاد!

هاج و واج داشتم به حرکات خاله رعنا نگاه می کردم که اعضای صورتش هر لحظه به شکلی خاص تغییر حالت می داد. گاه عصبی و گاه خونسرد و گاه متعجب نگاهم می کرد. ابروهایش به صورت آی با کلاه درآمد و برای رامین پشت چشم نازک کرد.

- خلاف شرع که نکردن! خب پسر خاله م بچه نداشت، زنش اجاق کور بود، یه دختر بی کس و کار هم توی این شهر غریب ویلون مونده بود. خیر نبینن عراقیا... مادرت خونواده شو تو جنگ از دست داده بود. از غصه چند سال مریضی کشید، پسر خاله م کلی دوا درمونش کرد تا رو به راه شد! سببی که از وسط با تو نصف کرده باشن! خوش بر و رو. قد بلند، تو دل برو... چشاش عین چشای خودت سگ داشت و هیشکی نمی تونست نگاش کنه و گرفتارش نشه! پسر خاله م نه هوسباز بود، نه نامرد. هر دوتا شونو مَثِ تخم چشاش دوست داشت. عین گل هر دوتا زنشو اداره کرد و از گل بالاتر هم به هیشکدومشون نگفت. ریحان، مادرت، تا روز مرگش عین یه ملکه زندگی کرد. احترام که واسه خودش کیا و بیایی داشت، نگو و نپرس! وقتی بو کشید و فهمید تیمور زن گرفته، کرور کرور پول بی زبون پسر خاله مو خرج حکیم دوا و دعا نویس کرد تا آخرش بچه دار شد!

اسم ریحان را پیشتر هم شنیده بودم ششدانگ حواسم به حرفهایی که خانم جان سر سجده می زد کشیده شده بود که خاله رعنا سکوت کرد، لیوانی چای از توی سینی برداشت و بدون معطلی هورت کشید. رامین فنجان چای را به دستم داد و گفت:

- به قول شکسپیر، حتی یک انسان شریف هم می تواند خیانت کند. مادر، لطفاً اینقدر از پسر خاله ت دفاع نکن، حاشیه هم نرو که وقت تنگه و نه من، نه

غزل، هیچ کدوم حوصله حرف اضافی نداریم. چیزایی که غزل باید بدونه، با حرفایی که زدی زمین تا آسمون فاصله داره... برو سر اصل مطلب! آرنجهای خاله رعنا بر روی زانوهای گوشتی اش قرار گرفت و انگشتانش به زیر چانه اش رفت. به رامین خیره شد و پرسید:

- ببینم، تو اینجا نشستی که مَچ منو بگیری؟

- نه مادر، نشستم که ببینم قصه این بارت با اون چند دُفه که تعریف کردی چقدر تفاوت داره!

- منظورت اینه که یک کلاغ، چل کلاغ می کنم؟

- منظورم اینه که یه بارم شده، سَرِ جدت بی غرض و مرض حقیقتو به غزل بگو... همین! خیلی که سخت نیست!

سردرگم بودم. به دنبال مهمترین پرسش، داشتم ذهنم را می کاویدم که رامین فنجان چای سرد شده را از دستم گرفت.

- میرم برات عوض می کنم... حواست کجاست؟

- ولش کن، اصلاً میل به خوردن هیچی ندارم.

- گمونم بهتره خودت ازش سؤال کنی... این جوری زودتر به نتیجه می رسی!

به خاله که سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد خیره شدم و پرسیدم:

- این ریحان که می گین مادرم بوده، چرا خودش بزرگم نکرد؟

خاله رعنا رنگ به رنگ شد و اخمهایش در هم رفت.

- وا...! من از کجا بدونم؟

- شما همه چی رو می دونی خاله، پس بهتره بگی چرا به جای مادرم، خانجون بزرگم کرده؟ نگو خبر نداری، چون آدمی با کنجکاوی شما که با هر دو طرف رفت و آمد داشته و امین پدرم بوده، امکان نداره چیزی رو ندونه!

رامین گفت:

- مامان بهتره بی رودرواسی همه چی رو بگی!

خاله رعنا فریاد کشد:

- همچی دوره ام کردین که انگار من عِلْمِ غیب دارم! خوشیاشونو که به من لو نمی دادن، هر وقت گرفت و گیری پیدا می کردن، می اومدن سر وقت من، چون خرترا از من کسی دور و ورشون نبود سرشو شیره بمالن و ازش کار بکشن! رامین گفت:

- هیشکی ندونه مادر، من می دونم که از جیک و پیک همه شون خبر داشتی. تیمورخان همه حرفاش پیش شما بود، اختر خانم هم شمارو محرم می دونست.

خاله با لحنی معترض گفت:

- یه بارکی بگو من جاسوس دوجانبه بودم دیگه! خجالت بکش پسر! مردم شانس دارن... صد تا کار آستکی می کنن و پسرشون ماله می کشن رو کثافتکاری ننه شون که رسوا نشه... خوب بچه ای بار آوردم، لعنت به اون پستونی که تو دهن تو گذاشتم!

رامین داشت عصبانی می شد که بلند شدم:

- خواهش می کنم رامین خودتو ناراحت نکن. به نظر من ارزششو نداره! به قدر کافی این چند روز حرص و جوش خوردیم. ببخشین خاله، نمی خواستم بین شما دوتا کدورت بیفته!

رامین به دنبالم تا دم در آمد.

- کجا میری غزل؟ یه کم تحمل داشته باش، رگ خوابش دس منه.

- برگرد برو پیش مادرت. خواهش می کنم برگرد! من راهو بلدم.

- آخه تنها می خوام کجا بری؟

- من همیشه تنها بودم، حلالم یه جوری جور گرفتاریهامو می کشم. نگران

من نباش، حالم خوبه.

تا بیرون در آمد، برگشتم دوباره نگاهش کردم.

- ساعت نزدیک یازدهه، نمی خوای بری دانشگاه؟

میچ دستم را گرفت.

- همین جا وایسا تا برم ماشینو بزنم بیرون، آا اصلاً یادم نبود، اون ور خیابونه! میرم سوییچمو برمی دارم میام. خواهش می کنم رو اعصاب من راه نرو. من امروز نه دانشگاه میرم، نه کار دارم، می فهمی چی می گم؟ نیام ببینم نیستی ها!...

- رامین دیگه داری کفر منو در میاری... یه کاری نکن که از تو هم فراری بشم!

- تو نمی تونی از دستم در بری. از فردا به بعد هر کار دلت خواست بکن. اصلاً از من متنفر شو! خوبه؟

به سنگفرش پیاده رو زل زده بودم که کیفم را از دستم گرفت و رفت. افکار گنگ و مغشوشم یک آن راحت نمی گذاشتند. تا دستم را نگرفت، متوجه نشدم برگشته است. در را باز کرد و گفت:

- سوار شو... امروز باید سنگامو با تو وابکنم!

از لحن حرف زدنش جا خوردم؛ اما انگار باید خودم را برای هر برخورد و حادثه ای آماده می کردم. پرسیدم:

- کجا میری؟ خیال می کنی راهها و خیابونا رو بلد نیستم؟ باور کن گم نمی شم رامین!

زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی وقته گم شدی و خودت خبر نداری!

- منظورت چیه؟ تقصیر منه که هیچی از گذشته م نمی دونم و هیچ مسلمونی هم بهم حرف نمی زنه؟

- انتظار داشتی چی بشنوی؟ تا همین قدر هم که برات گفتم، فرقی به حالت کرد؟

- آره... دیوونه شدم!

- درد تو یه چیز دیگه س.

- رامین مغزم داره منفجر می شه... خواهش می کنم دو پهلوی حرف زن.
اصلاً من نمی فهمم تو این وسط چکاره ای؟

حرفم، همچون تیری که از چله رها شود و سریع به هدف بخورد، بر قلب رامین نشست. ناگهان ترمز کرد و برگشت به چشمهایم خیره شد.

- من هیچکاره م... یه احمق به تمام معنام که بیخودی خودمو انداختم وسط. خیال کردم ظرفیت شنیدن حقیقتو داری. اگه پای اون خونه لعنتی وسط نبود، این همه قشقرق راه نمی افتاد. اصلاً یکی نیست به من بگه نونت نبود، آبت نبود، کمک کردند چی بود؟!

- رامین من اون خونه رو نمی خوام.

- تو گفتی برای غزاله مثل آب حیات می مونه! سندشو میدم به خودت که هر بلایی خواستی سر ملکت بیاری!

از برخورد خشنش دلم گرفت. با آنکه خودم مقصر بودم، دلم نمی خواست رامین آن طور بی رحمانه رفتار کند. با آن همه دلشکستگی، تنها چشم امید به مهربانی او داشتم و حق نبود، با آن مهری که ادعا می کرد از من در دلش دارم، این طور روان افسرده ام را برنجانند. پرسیدم:

- چرا با من دعوا می کنی رامین؟

به رو به رویش خیره شد. صدایش فروکش کرد. روح آرام و صدای ملایمش غم بزرگی را به دلم می ریخت.

- غزل، تو نباید از حقیقت فرار کنی! به خودت بیا... این جور نمی تونی با خانجون رو به رو بشی. به هر حال اون بدبخت زحمت کشیده و بزرگت کرده،

حق نیس پا رو همه چیز بذاری و دلشو بشکنی. بذار خیال کنه هیچی نمی دونی... بذار خیال کنه مادر واقعیه... به خدا از اینکه می بینم اینقدر عصبی شدی، نگرانتم. یه بار گفتم که شخصیت تو هیچ ربطی به مادرت نداره. تو، به عنوان انسان، تنها به دنیا اومدی و تنها باید زندگی کنی. خانجون و من و بقیه به هیچ دردت نمی خوریم. از منجی هم خبری نیست... خودت باید زندگیتو نجات بدی که اونم این طوری نمی شه! نه دلت به اردشیر خوش باشه، نه به من. مونس واقعی من رامین بود، کسی که برایم دل می سوزاند و آرامم می کرد. پرسیدم:

- تو می گی چی کار کنم؟

- قبل از هر چیز، تکلیفتو با اردشیر روشن کن.

- خيله خب، اون شماره لعنتی رو بده به من و برو پی کارت! من آدم نمک به حرومی نیستم، یادم نمیره که همه زحمتام به گردن تو افتاده؛ اما یه چیزی این وسط آزارم میده. متأسفانه، بدون اینکه متوجه باشی، داری تو زندگی خصوصی من دخالت می کنی. رامین، اگه دوستت نداشتم و بهت احترام نمی داشتم، اجازه نمی دادم یک کلمه از اون بد بگی... متوجه هستی چی می گم؟

- آره. کاملاً می فهمم که دلت می خواد دستی دستی خودتو توی آتیش بندازی. اون وقت انتظار داری بشینم و بی تفاوت نگات کنم و بعدها بهت بگم من می دونستم بدبخت می شی؟! مگه از روی نعل من رد بشی زن این مرتیکه بی همه چیز بشی!

تا سر حد جنون عصبی شدم و فریاد زدم:

- تو داری همه چی رو با هم قاطی می کنی! اصلاً نمی فهمم رابطه من و اردشیر چه ربطی به دوستی من و تو داره؟! خدایا، چه گیری افتاده م!

چشمهای رامین پر از اشک بود. آهسته گفت:

- بابات تو رو به دست من سپرد؛ اما غزل، من هیچ وقت خودمو به کسی

تحمیل نکردم که تو دومیش باشی. تو داری سرم فریاد می کشی و بهم توهین می کنی. برام مهم نیست، چون می دونم از درون متلاشی هستی!

- اینقدر بابات، بابات نکن! بابام اگه بابا بود، منو از مادرم نمی گرفت و به دست زن بابا نمی سپرد. حالا هم اون قدر بزرگ شده م که درد بی کسی رو با خوشیهای دیگه درمون کنم! تو برو پی زندگی خودت و همه چیزو فراموش کن؛ انگار نه انگار که غزلی توی این دنیا وجود داره!

- داشتم فراموش می کردم که برگشتی. نمی تونم بی خیال بشم غزل... سرمو مثل گاو انداخته بودم زیر و مثل سگ جون می کردم که نفهمم روزگار چطوری می گذره. داشتم به زندگی زهرماریم عادت می کردم که سر و کله ت پیدا شد... اومدی و همه چی رو به هم ریختی! شب و روز تو فکرتم. دستم به هیچ کاری نمیره. شدم یه آدم علاف بی کاره! حالا هم حق با توه، باید مثل همه اون سالهای مزخرف که با بدبختی و خون دل خوردن گذشت، بقیه راهمو ادامه بدم و خیال کنم تو هنوز برنگشتی. رامین با یه جسد هیچ فرقی نداره!

رامین حرف می زد و هر لحظه که می گذشت، اضطراب و تشویشم بیشتر می شد. نمی دانستم در مقابل ابراز عشقی که به خاکستر تبدیل شده بود، مجاز به گفتن چه چیزی بودم! او آنقدر برایم عزیز بود که نمی توانستم به حرفهایش بی اعتنایی کنم و من آنقدر سر به سرش گذاشته بودم که حق داشت دیوانه شود! نادیده گرفتن احساسات شفاف و کلماتی که صادقانه بیان می کرد، امکان نداشت؛ اما بازی خطرناکی که او شروع کرده بود، باید هر چه زودتر تمام می شد تا کار به جاهای باریک نکشد! در آن وضعیت دشوار بی همدمی و هیجان زدگی گنگی که از نیاز به با او بودن سرچشمه می گرفت و درونم را به آتش کشیده بود، تنها راه نجات، تکرار نام همسرش بود! قدرت نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. انگار در عرض یک روز، همه باورهای گذشته ام از او به پوچی گراییده بود. دو بار ابراز عشق و علاقه، آن هم از زبان کسی که نگاهم به او برادرانه بود،

جسم و روحم را به کشمکش وحشیانه ای وا می داشت. عقل و احساسم در برابر یکدیگر ایستاده بودند و من، سرگردان تر از همیشه، نمی دانستم چگونه باید از مهلکه رهایی یابم.

زیر چشمی به نیمرخ معصومش خیره شدم. تلفن همراهش داشت زنگ می خورد و او همچنان در کشاکش احساس لطیفش غرق بود. گفتم:

– رامین، تلفنتو جواب بده!

همچون خوابگردی که از خواب بپرد و زمان و مکان را گم کند، به خودش آمد و در جیبهایش به دنبال تلفن گشت. آهسته گفت:

– لابد از دانشگاهه.

به صفحه نمایشگر تلفن که نگاه کرد، رنگش پرید.

– سولمازه!

برگشت و به صورتم خیره شد. گفتم:

– جواب بده.

همان طور که چشم به چشم هم دوخته بودیم، دکمه سبز مکالمه را فشار داد و چند کلمه دست و پا شکسته با سولماز حرف زد.

– آره... خوبم... نه، نرفتم... ساناژ بهتر شد؟ معلوم نیست... سلامت باشی...

تلفن را قطع کرد و نفسی عمیق کشید. چشمهایش را بست و به پستی صندلی تکیه داد. تلفن به موقع سولماز به فریادم رسید. پس از چند دقیقه سکوت جانفرسا گفتم:

– منو بذار خونه، دلم شور غزاله رو می زنه!

برگشت، نگاهم کرد و سرخ شد.

– منو ببخش؛ انگار زیاده روی کردم!

– حالتو می فهمم... منم یه وقتایی دور ورمی دارم و نمی فهمم چی می گم.

حرفات مال گذشته بود.

- یه گذشته دردناک که مثل تاول چرکی تو دلم مونده و هنوزم نیست
نخورده... نمی دونی چه سالهای مزخرفی رو پشت سر گذاشتم. هنوز کابوس اون
وقتا رو می بینم. عظمت اردشیر و توی چشم بودنش پدر منو درآورد. انگار نوک
قله کوه وایساده بود و دستش توی دست تو، منم ته یه دره گود افتاده. همیشه
سرم بالا بود و حسرت می خوردم. چیزی که عذابم می داد، موفقیت اردشیر توی
درس و تحصیل و پول پدرش نبود، فقط نمی خواستم تو مال اون باشی! اگه اون
قدر به اون توجه نمی کردی، شکنجه روحی نمی شدم. خدا می دونه که شبها
توی رختخواب از عشق تو پُرپر می زدم و بی خوابی که به سرم می زد، خودمو
جای اردشیر می داشتم و با خیال تو، تا صبح نجوا می کردم. آفتاب که می زد،
اردشیر خیالتو از من می گرفت و تنها می شدم. حسرت داشتن تو شده بود غصه
همیشگی من و آهنگهایی که می ساختم، همه به عشق تو جون می گرفت. اون
روزی نحس گذشت، همه چی تموم شد، زندگی و عمر و جوونیم به هدر رفت،
اون وقت آقا اردشیر، بیخیال تر از همیشه، راست راست راه میره و تو هنوزم
دنبالشی! من زجر می کشم غزل، دست خودم نیست... نمی تونم بی اعتنا باشم.
من حاضرم جونمو فدات کنم؛ اما تو منو نمی بینی، و اردشیر، فقط کافیه دست
دراز کنه تا دست تو رو لمس کنه!

آهسته حرکت کرد. در طول راه، حتی یک کلمه حرف هم نزد. چهره اش
نشان نمی داد از حرفهایی که زده بود پشیمان باشد؛ اما من می فهمیدم که برای
لحظه ای کوتاه دستخوش جریان سیال هوس انگیز عشقی کهنه و به خاکستر
تبدیل شده است. داشتم به او و تصورات ذهنی خودم فکر می کردم که به سر
کوچه رسیدیم. گفتم:

- تو کوچه نیا. این چند قدمو خودم میرم.

از ترمز میخکوبش معلوم بود اصلاً حرفم را نشنیده است. وقتی پرسید: چی
گفتی؟ خندیدم که فراموش کند چه حرفهایی بینمان رد و بدل شده است.

- حواس پرتی گرفتی رامین، گفتم وایسا!
 - عجیبه... اصلاً تو حال خودم نبودم!
 - شانس آوردیم که تصادف نکردی! منو بگو که جونمو به دست تو دادم!
 رامین ترمز دستی را کشید و سرش را بر روی فرمان گذاشت. پیاده شدم و
 سرم را از شیشهٔ طرف او تو بردم.
 = یادت رفت شماره رو بهم بدی!
 سرش را از روی فرمان برداشت و به چشمهایم خیره شد.
 - ولش کن غزل!
 - می خوام با حقیقت رو به رو بشم. مگه تو همینو ازم نخواستی؟
 از داخل داشبورده تکه ای کاغذ برداشت و از جیب کتش خودکار درآورد،
 شماره را نوشت و به دستم داد.
 - می دونم که با این کارم گور خودمو برای همیشه توی دل تو کندم؛ اما هر
 کاری می کنم به خاطر خوشبختی و سعادت توئه عزیزم!
 آنقدر صادق بود که به خودم اجازه نمی دادم، حتی یک لحظه، به حسن
 نیتش شک کنم. می دانستم با اقرار به عشقی که سالها در دلش پنهان نگه
 داشته بود، در درونش غوغایی به پا شده است. گفتم:
 - حرفاتو شنیدم؛ اما... بهتره همیشه مثل دو تا دوست کنار همدیگه بمونیم.
 من سولمازو به اندازهٔ غزل دوست دارم و مطمئنم خوشبخت ترین زن دنیاست
 که با مردی به خوبی تو همپیمان شده. خدانگهدارت باشه... بچه تو ببوس!
 حاج و واج داشت نگاهم می کرد که ترکش کردم. تا ته کوچه و دم در حیاط
 که رسیدم، هنوز حرکت نکرده بود. کلید انداختم به قفل در و بی اراده رو
 برگرداندم تا برایش دست تکان دهم که دیدم رفته است. برگشتم و وارد حیاط
 شدم. مشهدی قاسم داشت به باغچه ور می رفت. انگار صد سالی می شد که به
 خانه نرفته بودم، دلم برای همه تنگ شده بود. خانه غربت همیشگی را داشت و

حرفهای رامین، در ذهنم تکرار می شد. سنگین بودم. فراموش کردن خاطرات گذشته برای او ناممکن بود و برای من، که جزیی از آن بودم، وحشتناک به نظر می رسید. آنقدر دلمشغول عشق پوشالی اردشیر بودم که آن همه حدیث عاشقانه سوزناک را در نزدیکی ام حس نکرده بودم! از خودم بدم آمد. اشتباه بزرگی بود. انتخاب جاهلانۀ اردشیر خودخواه، به جای رامین سر به زیر و مهربان! با خودم گفتم، ای کاش نمی دونستم عاشقم بودی، و هنوز عاشقم هستی! مشهدی قاسم سلام کرد و کلاه حصیری بزرگ لبه دارش را از سر برداشت.

– خانوم دکتر، روشن کردی! نبودی خونه صفا نداشت!

جواب سلامش را همراه با لبخندی ساختگی دادم که دلش نگیرد و از پله ها بالا رفتم. هر چه به ساختمان نزدیکتر می شدم، ضربان نبضم شدت می یافت. خدا خدا کردم در لحظۀ ورودم خانم جان را نبینم. هر چه فکر می کردم، می دیدم آمادگی دیدنش را ندارم. از راهرو سریع رد شدم و پله ها را، دو تا یکی، بالا رفتم. درِ اتاقم را به امید دیدن غزاله باز کردم؛ اما وقتی اتاق را مرتب دیدم که روتختی صاف بر روی تشک کشیده شده بود، دلم گرفت. سراسیمه برگشتم و از پله ها پایین آمدم. عکس خان بابا در قاب، تنم را بیش از همیشه لرزاند. چشم دیدنش را نداشتم. دیگر نگاهش هم برایم غریبه بود، درِ اتاق شهرام و شاهین نیمه باز بود. صدا زدم:

– کسی خونه نیست؟

طوطی از آشپزخانه سرک کشید و متعجب نگاهم کرد. جواب سلامش را که دادم، گفت:

– چه عجب اومدی خونه ننه! انگار نه انگار که مادر بدبختت مریض احواله! در مقابل چشمهای از هم دریده اش از راهرو رد شدم و به ناچار به سمت اتاق خانم جان رفتم. سکوت مرموز خانه دلگیرکننده بود. هم نگران بودم، هم نمی دانستم می توانم برخوردی عادی با خانم جان داشته باشم یا به محض نگاه

کردن به چشمهایش به ناراحتی ام پی خواهد برد! لای در اتاقش باز بود، چند ضربه به در زد و تو رفتم. ناخودآگاه چشمم بر کف اتاقش دور زد؛ چون همیشه بر سجاده دیده بودمش. اما آن روز، بی حس و حال، بر روی تخت افتاده بود و نای جنبیدن نداشت. اگر صدای اذان را نمی شنید، سرش را بلند نمی کرد که متوجه حضورم شود. پلکهای نیمه بازش تا چند لحظه خیره به من بود و صدایی از گلویش در نمی آمد. جلو رفتم. نیم خیز شد و دقیق به صورتم نگاه کرد و دوباره به سر جای اولش پهن شد. رفتم بر لب تختش نشستم.

- سلام خانجون... این وقت روز چرا تو تخت هستی؟! چیزی شده؟

صدای گرفته و غمگین او از همیشه مرموزتر بود.

- علیک سلام!

حس می کردم با فردی غریبه در مکانی ناآشنا نشسته ام و دارم تظاهر به دوستی و آشنایی و صمیمیت با او می کنم. حالم از خودم به هم می خورد. هرگز تصورش را هم نمی کردم روزی مجبور باشم سرِ نزدیکترین کسم را کلاه بگذارم و فکرم با عملکردم هماهنگ نباشد.

خانم جان نگاهم نمی کرد، فقط گوشه و کنایه می زد:

- سر به هوا شدی دختر!

- شما چتونه؟ چرا خوابیدین؟

- حالم خوب نیست... نمی تونم بشینم...

در آن لحظه تنها نگران غزاله بودم و سرنوشت هیچ کس در آن خانه برایم

مهم نبود. پرسیدم:

- غزاله کجاس؟

- رفت سر خونه زندگیش!

- کی؟ چرا رفت؟

عدسی چشمهای خانم جان تنگتر شد. طوری نگاهم می کرد که انگار شک

داشت من غزل باشم. انگار او هم فهمیده بود هویتم پا در هوا مانده است. به خودم جرئت دادم و به چشمانش خیره شدم. حس کردم او را نمی شناسم. حتی رامین که با او در زیر یک سقف زندگی نکرده بود، بیشتر از من با روحیاتش آشنایی داشت. در آن لحظه او در نظرم موجودی ناشناخته بود که برای اولین بار ملاقاتش می کردم. دلم گرفت. خانم جان متعجب داشت نگاهم می کرد که پرسیدم:

– «همین جوری سرشو انداخت زیر و برگشت خونه ش؟»

– نه مادر... خودشو سبک نکرد. امید اومد دنبالش. شیرینی و دسته گل آورد. یه سرویس جواهرم واسه ش خریده بود که جلوی چشم همه انداخت گردنش. شامشونو خوردن به سلامتی رفتن سرِ خونه زندگیشون!

خانم جان، خانم جان همیشگش نبود؛ یا شاید من نمی توانستم مثل همیشه باشم. ناهماهنگی عجیبی در رفتارش می دیدم. شاید هم پیش از آن درست ندیده بودم! از درون فرو پاشیده به نظر می رسید و مثل همیشه سعی می کرد خودش را بر اوضاع و احوال زندگی اش مسلط نشان دهد. گیج شده بودم. با خودم فکر کردم، رامین حق داشت، نباید به این زودی به خانه برمی گشتم. اصلاً تعادل روحی نداشتم. چطور باید با آن وضعیت کنار می آمدم که کسی مشکوک نشود؟ و همان لحظه دوباره به یاد رامین افتادم و اینکه چقدر حساب شده رفتار می کرد. غیر از وقتی که حرف اردشیر پیش آمده و عصبی شده بود، حتی یک بار هم رفتار غیرعادی از او ندیده بودم. حس دوست داشتن او، حس غریبی بود که نمی توانستم نام خاصی بر آن بگذارم. نوعی دلبستگی گنگ و نیاز به محبتی که بی رویه و بدون هیچ سانسوری آشکار می ساخت. نه پیرایه ای در کارش بود و نه تظاهر به چیزی می کرد که در او دیده نمی شد! صادق و فداکار، مهربان و دوست داشتنی، مهمتر از همه... دلسوز من بود و به سرنوشتم اهمیت می داد!

از فکر کردن به رامین سیر نمی شدم. قطره قطره محبتش، همچون خون به رگهایم تزریق شده و چیزی نمانده بود که به سیلاب عظیم بی نهایت ناشناخته پیوندم زند. از حس شریک شدن با او، به هر نوعی که سرنوشت جلوی پایم بگذارد، گرم شدم؛ اما سولماز، مثل کوهی سربلند، سد راهم بود! بلند شدم و گفتم:

- فردا میرم بلیت می خرم!

نگاه متعجب خانم جان تا دم در که بیرون می رفتم، ادامه داشت. از چهارچوب در که رد شدم، ناله کرد. برگشتم، دیدم بغض کرده است و قطرات اشک، چک چک دارد از گوشه چشمش بر روی بالش زیر سرش می ریزد. دلم لرزید. طاقت نداشتم او را آن گونه آشفته حال ببینم. به خودم گفتم، خوبه که هنوزم دلرحمی غزل، اصلاً فکرشم نکن که می تونی در مورد کسی که یک عمر زحمتتو کشیده، بی اعتنا باشی!... پرسیدم:

- خانجون، چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟

لبهای خشکیده اش لرزشی نامحسوس داشت. تسبیحش به کف اتاق پرت شد.

- یه دقه طاقت نداری پیش مادرت بشینی؟! دو سه روزه رفتی و یه زنگ نزدی حالمو بپرسی؟ بازم خوش به غیرت رامین که هر چند هفت پشت غریبه س، بی خبرم نداشت. اصلاً معلوم هس کجا میری. کجا میای، چی کار می کنی؟ بعد چند روزم که پیدات شده، مَثِ غریبه ها، فقط می پرسی خواهرت کجاس و حرف رفتن تو می زنی؟

دلم سوخت. رفتم بالای سرش ایستادم و موهای نقره ای رنگش را نوازش کردم. دست استخوانی او به روی چشمان گریانش لغزیده بود. رگهای آبی رنگ پشت دستش درست شبیه به جریان رودخانه ای که از حرکت باز ایستاده باشد، خشک و برجسته بود. خم شدم و پیشانی پر از چین و چروکش را بوسیدم. با

دست دیگرش سرم را محکم گرفت.

- می دونم همه چی رو بهت گفتن و آشفته ت کردن... پریشونیتو مخفی نکن مادر، درددل کن که سبک بشی... من غریبه نیستم، به خدا اندازه جونم دوستت دارم!

دلم داشت می ترکید؛ اما اشکی در چشمانم نداشتم که سوز دلم را بشوید و خنکم کند. گفتم:

- من هیچی نمی دونم، هیچ کس هم حرفی به من نزده.

خانم جان مثل ابر بهار گریه می کرد.

- می خوای بری؟ من دق می کنم مادر... طاقت دوریتو ندارم!

- خانجون از بی کاری خسته شدم. قبول کنین که موندنم به حال هیچ کس اثری نداره.

مچ دستم را محکم گرفت.

- بشین، حیفه حرفای دیگرانو بشنوی و حرفای مادرتو نشنوی... می ترسم همه رو بهت نگفته باشن!

با انگشتانم اشکهای زیر پلکش را پاک کردم و لبخند زدم. در کنار تختش کف اتاق نشستم و به چشمهای طوسی رنگ از حال رفته اش خیره شدم.
- خانجون، حالا وقت این حرفا نیس، شما کسل هستی، منم چند روز خونه نبودم. خسته م. میرم بالا یه کم جمع و جور می کنم، شما هم یه چُرت بزن تا حالت جا بیاد. وقت بسپاره... باور کنین من الان حواسم فقط به غزاله س.
متعجب نگاهم کرد.

- اون که رفت سر خونه زندگیش... فکر خودت باش مادرا!

- باید برم ببینمش، دلم هواشو کرده.

- ارواح خاک بابات دس از سرش وردار بذار زندگیشو بکنه!

- واقعاً خیال می کنین من مانع خوشبختیش هستم!

- من دوست ندارم اونم مٲ تو بیوه بشه... می فهمی چی می گم دختر؟
- تا از زبون خودش نشنوم که با پای خودش از اینجا رفته، خیالم راحت نمی شه.

- تو حرف من رو قبول نداری؟

- گمان می کنم به زور راضیش کردین پره.

- خيله خب، تو هيچ کاری از دستت برنمياي... با حرف زدن که کاری پيش نميره. از قديم گفتن حرف باد هواي. به منم تو جوونيام خيليا گفتن برگرد خونه بابات؛ اما من نشستم، سوختم و ساختم، چشمم کور شد با تيمور زندگي کردم. بعدشم که بچه هام پاشون وسط اومد، دلخوشيم اين شد که بزرگشون کنم که يه روزي بشن عصای دستم. نمی دونستم همه شون بلای جونم می شن و دردی از دلم ورنمی دارن که هيچ، سوز دلمو هم زياد می کنن! بابات، خاک براش خبر نبره، خطا زياد کرد. همهٔ عمرم پای ندونم کاريش تباہ شد. بدجوري دلمو شکست. منم دل شکسته م و حالام نشستم منتظر که عزراييل بياد سراغم! می دونم مُردن راحتی ندارم، عين بابات که با عذاب و شکنجه جون به عزرائيل داد! دخترم، تو درس عبرت بگير و هيچ وقت راه خطا نرو که مٲه توپ که به ديوار بخوره، بر می گرده می خوره تو صورتت!

- خانجون نمازتون دير نشه!

خانم جان مچ دستم را گرفت. نفسم تنگ شده بود و او دست بردار نبود.

پرسيد:

- کجا؟ بازم ميري بيرون؟

- نه خانجون، ميرم تو اتاقم.

خييس عرق بودم. خانم جان هيجان زده بود. خدا خدا کردم دستم را رها

کند. گفتم:

- من ميرم بالا و بر می گرده پايين... بايد چند جا تلفن بزنم.

دست خانم جان که شل شد، از اتاقش بیرون خزیدم. از راهرو که رد می شدم، طوطی سر راهم سبز شد.

- قیممون جا افتاده ننه، ناهار که می خوری؟

- هر وقت نماز خانجون تموم شد، صدام کن.

- راستی ننه، آقای دکتر چند دفه زنگ زد، گفت باهات کار واجب داره!

به وسط راه پله ها رسیده بودم که اسم اردشیر میخکوبم کرد. برگشتم،

دیدم طوطی بر روی اولین پله ایستاده است. پرسیدم:

- اردشیر زنگ زد؟ خب گفתי من کجام؟

- نگفتم کجایی... راستش خانجون گفت نگم.

- کار خوبی کردی، ممنونم.

از پله ها که بالا رفتم، اولین تلفنی که زدم، به غزاله بود. همین که صدایم را شنید، گریه را سر داد. پس از چند شبانه روز شکنجه شدن و ماجراهای پیچیده ای که مثل آوار بر سرم خراب شده بود، گله و شکایت غزاله را نمی توانستم تحمل کنم. گفتم:

- متأسفم که تنهات گذاشتم. باور کن این چند روز به اندازه یک عمر زجر

کشیدم!

- آره خواهر... جا خالی کردی که من برگردم خونه م. مثِ روزِ برام روشن

بود که پشتیبان خوبی نیستی.

طرز برخورد غزاله داغ دلم را تازه کرد. قصد توجیه نداشتم؛ اما از اینکه بهانه رفتنش را به گردن من گذاشته بود، حرص می خوردم. از شدت ناراحتی به حالت انفجار رسیده بودم؛ اما حق نبود ناراحتش کنم. گفتم:

- غزاله الانم دیر نشده. مگه تو تعهد دادی که یک عمر کنار امید بمونی،

بسوزی و بسازی؟ اگه خانجون از این مزخرفات به خوردت داده، بدون که زنهای قدیمی با لباس سفید به خونه بخت می رفتن و با کفن برمی گشتن تو قبر. تو

حق داری راحت زندگی کنی. اگه موقعیت جدیدت رو می پذیری که چه بهتر! اما اگه قراره دایم حرص بخوری و زن و بچه امید مثل خار توی چشمت فرو برن، زندگی رو به همه حروم می کنی. پس زندگی اون جووری بدتر از تنها زندگی کردنه. اگه قراره دنیا رو برای اونا سیاه کنی، بهتره پاتو از زندگیشون بیرون بکشی.

- آخه خواهر من، چند روز که تنهایی کشیدم، دیدم هیشکی به فکر من نیس... بازم به امید که اومد دنبالم!

- پس تصمیمتو گرفتی. خب، زندگی خودته. من زنگ زدم بگم یه وقت به خاطر پول و جا و این حرفا برنگشته باشی. من می تونم زندگی راحتی برات تهیه کنم. فقط خواهش می کنم به خاطر انتقام گرفتن از امید، توی خونه ش نمون!
- خونه زندگی می خوام چی کار؟ همدم و مونس می خواستم که جا خالی کردی!

- غزاله، بی انصافی نکن... تو از هیچی خبر نداری!

- آره، تو هم از بدبختیای من بی خبری!

= یه روز برات می گم که این مدت چه به روزگارم اومد. من به هیچ کس به جز تو اعتماد ندارم. خواهش می کنم به خاطر دیگران زندگیتو تباه نکن.

گوشی را گذاشتم و تاق باز بر روی تخته دراز کشیدم. هجوم وحشیانه افکار تشویش برانگیز، راه نفس کشیدنم را گرفت. دو روز مانده بود تا اردشیر به سفر برود. قرار بود در صورت تمایل به همسفر شدن با او تماس بگیرم. تماس گرفتن خودش مشکوک به نظر می رسید. بلند شدم و رفتم و شماره ای را که رامین داده بود، از داخل کیفم در آوردم. شماره تلفن همراه، متعلق به خانمی به نام دلآرام کرامتی بود. کسی که هرگز ندیده بودمش، اسمش برایم آشنا نبود و نمی دانستم چکاره است. باید دل به دریا می زدم و برای همیشه از شک و دودلی در می آمدم.

صدای باز و بسته شدن در که آمد و صدای قدمهای شاهین در راهرو پیچید، فهمیدم که باید دور تلفن زدن را خط بکشم. در اتاقم را از پشت بستم، تلفن همراهم را برداشتم و به لب پنجره رفتم. شماره را که گرفتم، چند بار زنگ خورد و مردی جواب داد، گفتم:

- ببخشید من با خانم کرامتی کار دارم.

پس از سکوتی طولانی، صدای زمخت مردی دیگر به گوشم تازیانه زد.

- شما کی هستی؟

- یکی از دوستاش هستم.

چند دقیقه طول کشید و تلفن دست به دست شد. زنی با صدای گرفته

پرسید:

- کدوم دوستش هستی؟

- ببخشید من با خودش کار دارم.

- اگه دوستش بودی، می دونستی که مُرده! نکنه از فک و فامیلای اون

حروم زاده ای!

صدای زنی دیگر که در اتاقی خالی داشت ریشه می رفت، چند بار پژواک شد و داد و فریاد های تو در توی چند زن و مرد به وحشتم انداخت. دکمه قرمز رنگ را فشار دادم. بدنم داشت مثل بید می لرزید. بر روی تخت نشستم. گوشی از دستم رها شد، بر کف اتاق افتاد و تا نزدیک در سُر خورد. همان لحظه چند ضربه به در خورد. بلند شدم، گوشی را برداشتم و داشتم در را باز می کردم که تلفن دوباره زنگ خورد. بر روی صفحه نمایشگر تلفن شماره خانم کرامتی افتاده بود. همزمان با خاموش کردن تلفن، در را باز کردم. شاهین با رنگ و روی پریده تو آمد و بغلم کرد. پرسیدم:

- چی شده داداش؟ چرا ناراحتی؟

شاهین پیشانی ام را بوسید و از من فاصله گرفت.

- کجا بودی غزل؟ میری بیرون حداقل یه زنگ بزن، خبر بده که دیوونه
نشم!

- از کی تا حالا نبودن من دیوونه ت می کنه؟

- سر به سرم نذار غزل، خب شب که خونه نباشی دل آدم هزار راه میره!

- خیال می کردم فقط حواست به یه نفره و بس!

- متلک نگو غزل، بگو کجا بودی!

- فعلاً نمی تونم بگم.

- یعنی چی؟

- داداش خواهش می کنم!... بعداً با هم حرف می زنیم.

- خیلی مرموز شدی.

- چیزی شده؟

- نبودن تو، تلفنای تهدید آمیز اردشیر، کم مونده بود بیاد اینجا و باهامون

دست به یقه بشه. هر چی می گفتیم نیستی، باور نمی کرد.

درحالیکه از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم، در کنار شاهین نشستم.

- شهرام کجاست؟

- چه می دونم، لابد سر ساختمونه.

نگاه شاهین بر کف اتاق پهن شد. به بازویش تکیه دادم و گفتم:

- داداش، از نینا چه خبر؟

- هیچی.

- حالا مونده تا تجربه پیدا کنی و برای یک عمر زندگی مشترک تصمیم

بگیری... فقط بهت بگم... عجله نکن!

شاهین رنگ به رنگ شد. سرش که بالا آمد و نگاهم کرد، حس کردم بیش از

همیشه به من نیاز دارد. گفتم:

- ببخش که تو زندگیت دخالت کردم... لازم بود به نینا یه حرفایی رو بزنم!

شاهین لبخندی تلخ زد و پیشانی ام را بوسید.

- مهم نیست... خوب شد اومدی خونه. امروز ناهار به همه مون می چسبه.

- تو برو پایین مشغول شو، منم یه تلفن به اردشیر می زنم و میام پایین.

شاهین که از پله ها پایین رفت، گوشی را برداشتم و شماره اردشیر را گرفتم. داشتم صلوات می فرستادم عصبانی نباشد که گوشی را برداشت. پیش از آنکه سلام کنم، سلام کشداری تحویلم داد و پرسید:

- بالاخره پیدات شد خانم دکتر فراری؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- گم نشده بودم. خب تو کاراتو کردی؟

- تو چطور؟

- تو قراره مسافرت بری!

- یعنی رفیق نیمه راهی دیگه.

- مگه همراه شده بودیم؟

- من احمق خیال می کردم همراهی، راهی، یار و یآوری.

- اردشیر تو رو خدا شروع نکن. یه بار شد من و تو بدون دعوا مرافه و گوشه و کنایه با هم حرف بزنیم؟ هر بار تو شروع می کنی، منم تحریک می شم جوابتو مثل خودت بدم!

- غزل، من بی خودی خودمو گول می زدم... تو اون کسی که تصور می کردم نیستی. نمونه ش همین پیشنهادی که با بی رحمی ردش کردی! می دونی چه نقشه هایی واسه جفتمون کشیده بودم؟

بر روی تخت دراز کشیدم. سکوت کرده بودم و نمی دانستم کدامین عقده از هزارمین درد تلنبار شده در دلم را بازگشایی کنم. از بی مهری او آنقدر دلخور بودم که ترجیح می دادم سکوت کنم. مثل همیشه در حال و هوای دیگری سیر می کرد و من در وادی شک و تردیدی بیچاره کننده گرفتار شده بودم. پرسید:

- چیزی شده غزل؟ خیلی ساکتی!

چند بار نفس عمیق کشیدم تا بغضم فروکش کند. چشمهایم را بستم و چهره جذابش را در نظر مجسم کردم. حقیقت آن بود که از ته دل دوستش داشتم و او تنها کسی بود که به جرئت می توانستم بگویم عاشقش هستم؛ اما چه فایده؟ پرسیدم:

- پنجشنبه میری؟

- تو عقیده ت عوض نشد؟

- فعلاً آمادگی سفر ندارم.

- شنیده م که غزاله آشتی کرده!

- خبرا زود به گوشت می رسه! قبلاً به اوضاع خونواده اهمیت نمی دادی،

امروز گوشی رو هم زود برداشتی!

- چند هفته س رنگ اتاق عملو ندیدم!

- اتفاق خاصی افتاده که کارتو کم کردی؟

- خسته شده م... حالا می خوام کار تحقیقاتی بکنم.

- قبلاً هم که این کارو می کردی!

- خب، هیجانش بیشتر از هر کاریه. دیگه حوصله اتاق عمل رفتن و ویزیت

کردن مریض رو ندارم.

- برام عجیبه که تو دنبال هیجان باشی. اون قدر از انسان دوستی و نجات

بشر دم می زدی که باورم شده بود فقط برای خدمت کردن به مردم زندگی می کنی.

اردشیر سکوت کرد. همان طور که چشمهایم بسته بود و حتی چین و شکن مو و فرورفتگیهای دور لبهایش پشت پلکم مجسم شده بود، حس کردم دارد گردنم را لمس می کند. تجربه شیرین یکی شدن با او، آرزوی محالی بود که هرگز اتفاقی نیفتاده بود و با توقعات نا به جایی که داشت، در آینده هم ممکن

نبرد اتفاق بیفتد. ناخودآگاه بدنم گرم شد. طولی نکشید که صدای اردشیر از دنیای توهمات دلنشین به بیرونم آورد.

- خیلی ساکتی. حرف بزن ببینم، این چند روز کجا بودی؟

- پیش سولماز بودم.

- بگو خونه رامین... باید حدس می زدم!

- حوصله م از بیکاری سر میره.

- حیف تو نیست که با این آشغالای پلکی؟! سولماز کیه؟ رامین کدوم خریه!

انگار آب جوش بر روی سرم ریختند. هرگز تصورش را هم نمی کردم اردشیر

به کسی آن طور آشکارا توهین کند. گفتم:

- اردشیر، عفت کلامت کجا رفته؟ انگار هر روز می گذره، مؤدب تر می

شی!

- غزل بلیتت حاضره. فقط رضایت تو مونده. خواهش می کنم از خر شیطان

پیاده شو!

- اصرار نکن، نمی تونم پیام.

- غزل، خیلی برنامه ها دارم که گذاشتم برسیم اون جا. باور کن خوش می

گذره... یه عمره منتظر فرصت هستیم. خب چی بهتر از این.

کشمکشی وحشتناک میان خواسته درونی و فرمان عقلم که زیاد هم خوب

کار نمی کرد درگرفته بود. نمی توانستم تصمیم بگیرم. اردشیر که کنجکاو بود،

برسید:

- اصلاً معلوم هس چته غزل، تو حتی چند روزم حاضر نیستی تحملم کنی؟

یعنی اینقدر از من بدت میاد؟

به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

- خانم کرامتی کیه اردی؟ می شناسیش؟

سکوت طولانی اردشیر کنجکاوترم کرد. وقتی به حرف آمد، صدایش لرزش

نامحسوس داشت.

- تو از کجا کرامتی رو می شناسی؟

- یه چیزایی درباره ش شنیدم.

- از کی؟

در تنگنایی غافلگیرکننده گیر افتاده بودم؟ اما باید تکلیفم روشن می شد.

پرسیدم:

- می دونی فوت کرده؟

- اطلاعیه شو روی در و دیوار بیمارستان دیدم. خب، موضوع چیه؟

- چه مرضی داشت؟ چرا مرد؟

- سرطان داشت... نگفتی از کجا می شناسیش؟

- اردشیر یه سؤال ازت می کنم امیدوارم جوابمو بدی... تو با اون زن رابطه

داشتی؟

- چرا چرت و پرت می گی؟ اون زن سرپرستار بخش عفونی بود. چطور یه

همچین فکر مسخره ای به سرت زد؟!

از شدت ناراحتی گلویم خشک شده و دستهایم یخ زده بود. پلکهایم را باز

کردم که تصویرش از ذهنم پاک شود و عاقلانه تصمیم بگیرم. به راهی قدم

گذاشته بودم که امکان برگشت نداشت. از طرز حرف زدن اردشیر کاملاً مشخص

بود رابطه ای میانشان وجود داشته است که از شنیدن نامش آن طور منقلب شد.

وقتی عصبانی شد، تردیدم جای خود را به یقین داد که حتماً چیزی به وحشتش

انداخته است! او سعی داشت ذهنم را منحرف کند؟ اما فکر من در همان جهتی

که او سعی می کرد دورم کند، در حال پیشروی بود. گفتم:

- عصبانی نشو اردی... من فقط یه سؤال ازت کردم، تو هم باید جوابمو بدی!

- آخه یه بار شد زنگ بزنم تو حالمو نگیری؟ حالا وقت مطرح کردن ارتباط

من با خانم کرامتیه؟ بابا والله به خدا من با هیچ کس رابطه نداشتم و ندارم! آخه

من با یه زن که پنج سال سرطان داشت چه رابطه ای می تونم داشته باشم؟! غزل، من به خاطر تو کارموکم کردم که بریم یه مدت دور از خانواده با هم باشیم.

– تند نرو، داد هم زن!

– به اندازه کافی اعصابم از دستم خرد هست غزل من و توکه بچه نیستیم... نمی دونم منتظر چی هستی؟ من که ازت خواستگاری کردم. می خوام بیام به پات بیفتم؟

– اردشیر کفرمو در نیار! خودتم می دونی که من از ازدواج مخفیانه و موقت و این چرت و برتهایی که توی سرته متنفرم. تو ارزش منو پایین آوردی، چرا دست از سرم ورنمی داری؟ به خیالت اگه اصرار کنی، به زانو درمیام؟ اگه از عشقت بمیرم هم راضی به ازدواج این شکلی نمی شم. تو باید خجالت بکشی که احساس لطیف منو با حرفات زخمی کردی!

سرم داشت می ترکید. بلند شدم نشستم. آرام و قرار نداشتم. توی تختم جا به جا شدم و مثل آدمهای بلا تکلیف، گیج و منگ، گوشی را از این دستم به آن دست می دادم. کف هر دو دستم از شدت ناراحتی خیس عرق شده بود. کاغذ و مدادی را که بر روی میز کنار تختم بود برداشتم و تمام کاغذ را خط خطی کردم. اردشیر پرسید:

– این صدای خش خش چیه؟ داری چی کار می کنی غزل؟ از خانم کرامتی به خواستگاری، از خواستگاری به ازدواج موقت، از عشق و عاشقی به زخمی شدن احساسات، دیوونه م کردی! اصلاً خودت می دونی چی می خوام؟

– تو منو دیوونه کردی آقای محترم. فقط ظاهرهت جنتلمن و شیک و تر و تمیزه؟ اما توی سرت معلوم نیس چیه! دایم سوهان به روحم می کشی، باور کن انتظار این رفتارو از تو نداشتم. اردشیر، من از غصه تو دارم می میرم. تو دل منو شکستی!

ضربان نبضم هر لحظه بالاتر می رفت. کاغذ و خودکار را به کف آتات پرت

کردم. اردشیر پرسید:

- حالا این پیشنهاد نکرده من اینقدر آخی بود؟

- اردشیر، تو توی لنافه همه چی روگفتی! چرا باید این جریان اینقدر عقب می افتاد؟ به خدا اگه حرف دلتو رک و راست به من می گفتی و سرگردونم نمی کردی، اینقدر از دستت دلخور نمی شدم. تو هی این دس اون دس کردی که من راضی بشم هر طور دلت می خواد با تو باشم! باور کن نمی تونم. من با گذشته هیچ فرقی نکرده م. زندگی دور از وطن عوض نکرده، اینو بفهم!

- می دونی چپه، تو اصلاً مال یه دنیای دیگه هستی... حرفای من اصلاً عجیب و غریب نیس!

- قلبم داره از کار می افته... یه دقه مهلت بده فکر کنم.

- مهلت بدم که این مهملاتی به هم ببافی و تحویلیم بدی، غزل تو بیچاره م کردی! باور کن دیوونه وار دوستت دارم و حاضرم هر کاری بکنم که تو راضی بشی. گفتم یه مدت دور از جنجال بریم واسه خود مون زندگی کنیم، درست مثل ماه عسل... این فرصتو از من نگیر. باور کن فعلاً صلاح نیس همه بدونن می خوایم دوباره شروع کنیم.

اعتماد کردن به حرفهای شیرین و پیچیده در پوشش زیبای او کاری دشوار بود. از چانه زدن با او نیز خسته شده بودم. گفتم:

- شاهین داره صدام می کنه

- می خوای قطع کنی؟ غزل، من چند روز دیگه میرم... حداقل بذار بیام

ببینمت!

- خواهش می کنم اردشیر... یه وقت راه نیفتی بیای اینجا!

- مگه اونجا چه خبره؟

- خبری نیست؟ ولی اصلاً آمادگی دیدن تو رو ندارم.

- نمی دونستم دیدن من آمادگی می خواد.

- تو درک نمی کنی، من پریشونم اردشیر... دارم دق می کنم.

- خدا منو مرگ بده که هر دوتامون راحت بشیم! یه عمره داریم موش و گربه بازی می کنیم، بسه دیگه! به خدا خسته شدم.

نزدیک بود بغضم بترکد که گوشی را بدون خداحافظی گذاشتم. برای گریه کردن و خالی شدن عقده هایم، اتاقم جای مناسبی نبود. به یاد خانه نیاوران افتادم و شماره رامین رو گرفتم. صدای ساز می آمد. پرسیدم:

- کلید اون خونه همراسته؟

- چیزی شده غزل؟ من سر تمرینم تو کجایی؟

- خونه هستم، می خوام برم اونجا. آدرسو بگو یادداشت کنم.

- باز چی شده؟ صبرکن خودم میام دنبالت... بالاخره باید کلیدو بهت بدم.

آدرس جایی رو که تمرین داری بده با آژانس میام کلیدو ازت می گیرم.

- غزل، یه کم صبرکن تا...

- رامین خواهش می کنم یک بار هم که شده به حرف من عمل کن.

- چشم خانوم!... یادداشت کن.

نشانی را یادداشت کردم و لباس پوشیدم. از پله ها که پایین می رفتم، شاهین از در آشپزخانه بیرون آمد. گفتم:

- من اشتهام ندارم، میرم بیرون. شاهین کنجکاوانه نگاهم کرد.

- گریه کردی؟

- هنوز نه؟ اما اگه زیاد نگرهم داری، ممکنه بغضم بترکه.

- چرا؟ مگه چی شده؟

- شاهین جان دس به دلم نزار، می خوام برم بیرون و یکی دو ساعت تنها باشم.

- پس شب برگرد منتظرمت بیدار می مونم.

در من غم بیهودگیها می زند موج

در تو غروری از توان من فزون تر
در من نیازی می کشد پیوسته فریاد
در تو گریزی می گشاید هر زمان در
ای کاش در خاطر، گل مهرت نمی رست
ای کاش در من آرزویت جان نمی یافت
ای کاش دست روز و شب با تار و پودش
از هر فربیی رشته عمرم نمی بافت
اندیشه روز و شبم پیوسته این است
من بر تو بستم دل.

دریغ از دل که بستم

افسوس بر من،

گوهر خود را فشاندم در پای بتهایی که باید می شکستم

ای خاطرات روزهای گرم و شیرین

دیگر مرا با خویشتن تنها گذارید

در این غروب سرد دردانگیز پاییز

با محنتی گنگ و غریبم واگذارید

اینک دریغا آرزوی نقش بر آب

اینک نهال عاشقی بی برگ و

بی تبی در من غم بیهودگیها می زند موج

در تو غروری از توان من فزون تر

فصل ۲۱

گرک و میش عصر گاه، بی توجه به گذشت زمان، در کنج اتاقی نشسته بودم و در برزخ مبهمی سیر می کردم. رطوبت زمین تا مغز استخوانم را نمناک کرده بود. همچون چوب پنبه شناور در مرداب پر از لجن و تعفن، کم کم داشتم خیس می خوردم و هر لحظه سنگین تر می شدم. از لحظه ورود به خانه مرموز مادری که هرگز ندیده بودمش و هیچ زمینه فکری خاصی درباره او نداشتم. سعی کردم گریه کنم و سبک شوم؟ که نشد. انگار تصمیمات ذهنی ام با احساس زخم خورده ام سرشاخ شده بود که بی قراری ام را دامن می زد. هرچه به خود فشار آوردم، اشکم درنیامد. در سرم غوغایی برپا بود. خانه خالی، حس گنگ و مبهمی داشت نه شادی می آفرید، نه غمزده ترم می کرد. با درونم سازگاری عجیبی داشت؟ انگار ظرفی بود برای دل من که مدت‌ها، سرگردان و بی هویت، در دنیای بی کران بی خبری گم شده بودم. دانسته های ناقص ذهنی ام با جنس آن مکان ناآشنا بود و نمی دانستم از چه رو، آنجا را برای رسیدن به آرامشی انتخاب کرده بودم.

ستیغ نارنجی آفتاب که از کف اتاق بر روی دیوار ترک خورده سر خورد و بالا رفت و به نزدیک سقف رسید، بلند شدم و از در بیرون زدم. رختی داشتم و انگار وزنم سه برابر شاه بود. صدای قدمهای سنگینم در دالان نیمه تاریک سقف

بلند پیچید و چند برابر شد. حیاط به آن باصفایی روح زندگی نداشت. در آن بعد از ظهر بهاری، غارغار کلاغهای پیر سر رخت کاج به زمزمه ارواح سرگردان می مانست و انگار از هر دری صدها روح ناآشنا سرک کشیده و نظاره گر من بودند. خانه بوی مرگ و نیستی می داد؟ اما در آن لحظه با روحم که دستخوش تألمات درونی به سوی نیستی سوق داده می شد، هماهنگ بود.

تلفن همراهم که زنگ خورد، از جا بریدم. با ترسی به رنگ نمایشگر چشم دوختم و شماره آشنای همیشگی را در ذهنم چندین بار تکرار کردم. اردشیر، اردشیر اردشیر. بدون وقفه، خاموشش کردم و بی اراده فریاد کشیدم:

– چرا دست از سرم برنمی داری.

از ته دل جیغ کشیدم. کلاغهای پیر در آن بعدازظهر، ناگهان از درخت به پرواز درآمدند و خار و خاشاک و برگهای سوزنی درخت کاج، در فضا پراکنده شد. از پله ها پایین رفتم و به حیاط که رسیدم دستی نامرئی از سمت راست، به سمت چپ هلم داد. بی اراده به چپ خیره شدم و راه پله های زیرزمین را دیدم که دارند صدایم می زنند. پاهایم به فرمان ذهنم نبودند. هیپنوتیزم شده به در زیرزمین نزدیک شدم و از پله های شکسته پایین رفتم. فضای دم کرده نفس شبی سنگین و همه جا پر بود از بوی نا و خاک و ترشیدگی. هرچه پایین تر می رفتم تاریکتر می شد. بر روی آخرین پله ایستادم. چشم چشم را نمی دید. دیوار سمت چپم را لمس کردم. تارهای عنکبوت سر انگشتانم را محاصره کردند. بی آنکه متوجه باشم، دستم بر روی کلید برق، فشار آورد و لامپ گرد گرفته کم نوری وسط زیرزمین را به اندازه یک سینی گرد کوچک روشن کرد. کلاهک بالای لامپ نور را تنها در یک نقطه از کف زیرزمین جمع کرده بود. به دلم گذشت، پس یه لامپ نسوخته توی این خون درندشت پیدا می شه. تو زیرزمین صندلی چوبی کنار در را برداشتم و به سمت نور رفتم. با دستمال کاغذیهای مچاله شده در جیبم، زنگار چسبناک روی لامپ را پاک کردم و از صندلی پایین آمدم. هنوز

قشر خشک شده ای بر روی لامپ باقی مانده بود که نمی گذاشت، نور به قدر کافی به زمین بتابد. دور و اطرافم را که نگاه کردم به جز خرت و پرت‌های به دردخور، چیزی ندیدم. در انتهای زیرزمین، چسبیده به دیوار، اوراق موش جویده کتاب در لابه لای صفعه های گرامافون شکسته، که نام و نشان آهنگها بر اثر گذشت زمان از بین رفته بود در میان خاک و پر پرنده تلنبار بود. صفحه های قدیمی سبز و آبی رنگ و ورورفته را کنار زدم و به اوراق درهم برهم کتاب خیره شدم. چند برگ از کتاب را که سالم تر از بقیه بود برداشتم، تکان دادم و با دقت به تیترا بالای صفحه نگاه کردم. زیرزمین آنقدر تاریک بود که نمی شد چیزی خواند، بلند شدم به سمت در زیرزمین بروم که پاپم به تیر و تخته گیر کرد و نزدیک بود با سر زمین بخورم. با احتیاط خم شدم، بقیه اوراق کتاب را از کف زیرزمین برداشتم و از لابه لای آت و آشغالها به سختی رد شدم.

از پله ها که بالا می آمدم، آفتاب پریده بود. اوراق کتاب را در زیر بغل گرفتم و از حیاط رد شدم. داشتم از پله های ایوان بالا می رفتم صدای باز شدن در آمد. از ترسم تند و سریع پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و در پشت ستون پهن وسط راهرو پناه گرفتم. صدای بسته شدن، در که در راهرو بیچید، از پشت ستون سرک کشیدم. مردی با قدمهای سنگین، آهسته داشت به سمت سرسرا می آمد. همچون شبی سرگردان، به این سو و آن سو خم می شد و با احتیاط قدم برمی داشت. نزدیکتر که شد از ترس داشتم قالب تهی می کردم. چند برگ از کتاب از زیر بغلم سر خورد و ناگهان پخش زمین پخش شد. چشم هایم را بستم و نزدیک بود از ترس پس بیفتم که صدای رامین در سرسرا پیچید:

- کجایی غزل؟ نمی بینمت.

نفس حبس شده در سینه ام همچون طوفان از دهانم بیرون زد.

- تویی رامین؟ مُردم از ترس! چطوری اومدی تو؟

رامین جلو آمد و دقیق نگاهم کرد:

- تو حالت خوبه؟ خب دلم شور افتاد... این خونه هم، مثل همه خونه های دیگه دوتا دسته کلید داره. کارم تموم شد دیدم کاری ندارم، اومدیم که تنها نباشی.

کف سرسرا، در کنار ستون نشستیم و اوراق کتاب را رها کردم.

- نمی شد زنگ بزنی که از ترس سخته نکنم؟

- چند بار زنگ زدم، حتی در هم زدم، جواب ندادی دلم شور افتاد تو بودی چی کار می کردی؟

- من بودم، اصلاً نمی اومدم! رامین، امروز حالم خیلی بده... دلم می خواد تنها باشم.

- پس چرا رفتی این آشغال رو جمع کردی؟... حالا بد شد که اومدم پیشت؟ خب، من از هر فرصتی استفاده می کنم که بیام پیش تو. این حرفام هم همه اش بهانه س.

درکنارم چمباتمه زد.

- حب، اینا رو از کجا پیدا کردی؟ تو زیرزمین بود؟

- لامپش نسوخته.

او یکی از اوراق کتاب را برداشت، به کمک نور آبی تلفن همراهش، چند سطر از آن را خواند:

- و پرندگان در گودی انگشتان جواهری ام تخم خواهند گذاشت... اوه، این صفحه روببین!... من در این آیه تو را آه کشیدم. آه... این سطر وصف حالت درونی منه!

- شعر فروغ، آب حیات.

- خب که چی؟ فکر نکردی توی اون تاریکی لای هزار جور خرت و پرت پات به آت و آشغال گیر می کنه و می افتی زمین. اگه بلایی سرت می اومد، تنهایی چی کار می کردی غزل؟ کارات منو به یاد پسربچه های تخس و شیطون ده

دوازده ساله میندازه... آخه این همه کنجکاوی واسه چیه؟ دیگه چیزی مونده که ازش سر درنیاورده باشی؟

- من نیومدم توی این کثافت خونه چیزی پیدا کنم... اومدم که تنها باشم و فکر کنم. نمی دونم چطور سر از زیرزمین درآوردم!
رامین بلند شد، ایستاد و دستم را گرفت و کشید.

- پاشو! تنهایی بسه... فکر هم به قدر کافی کردی! پاشو بریم بیرون یه قدمی بزنینم. بیرون نمی دونی چه هوايیه... می تونیم بریم یه پارکی، جایی!
- رامیم من اصلاً حوصله هیچ کاری رو ندارم!

- خب، اینکه تازگی نداره...! تو هیچ وقت حوصله نداشتی با من جایی بیای!
هر وقت با هم به جایی رفتیم، با زور من بود و آخرش هم مثل فراری ها از دستم دررفتی! خب، یه بار هم به میل و اراده خودت با من بیا بیرون. انتخاب جا با تو، اگه دوست نداری حتی باهات حرف هم نمی زنم، فقط کلیدو ازت می گیرم که تنهایی هوس اینجا اومدن به سرت نزنه!
بلند شدم، لباسم را تکان دادم.

- رامین، آخه چرا اینقدر با دل من راه میای؟ می ترسم پاسوز من بشی! چرا نمیری دنبال زندگیت!
- از خونت بیرونم می کنی؟

سکوت کردم. دلم می خواست شهادت داشتم و فریاد می زدم، خونه چیه؟
خبر نداری که داری وارد قلبم می شی و من وحشت زده هستم!
رامین یک سر و گردن بلندتر از همه مردهای دور و برم بود. آنقدر نزدیک آمده بود که مجبور بودم سرم را کاملاً بالا ببرم تا شاید سایه ای در تاریکی ببینم. از نزدیک شدن به او واهمه ای نداشتم؛ اما از احساس او می ترسیدم. تصور اینکه روزی دست از پا خطا کند ناممکن به نظر می رسید؛ اما حس خاصی مجبورم می کرد از او فاصله بگیرم. شاید هم به خودم اطمینان نداشتم! از ستون

فاصله گرفتم. رامین پرسید:

- خب، کتاب فروغ فرخزاد که همه جا پیدا میشه. خودم یه جلد برات می خرم. این پاره پوره ها به چه دردی می خورن؟
- یه عالمه صفحه گرامافون هم اون جا افتاده. خرت و پرت زیاده، یه روز صبح میام و همه جاشو می گردم.

رامین خم شد، اوراق کتاب را بر روی هم چید و بلند شد زیر بغلم را گرفت.
- راه بیفت بریم یه جای خوب و خوش آب و هوا، حالتو جا میاره!
دستم را کشیدم.

- چرا اومدی دنبالم رامین؟ بذار به حال خودم باشم! کلافه م!
- خب واسه همین اومدم دنبالت... می دونستم بری خونتون، اوضاع اعصاب و روح و روانت حسابی به هم می ریزه. مام یه چیزایی می دونیم خانم دکتر!
- تو مگه نگفتی یه برنامه سنگین کاری داری که باید تا آخر هفته تمومش کنی؟

رامین دوباره دستم را گرفت و کشید.
- بریم بیرون واست توضیح میدم. اینجا بوی نا میاد. اصلاً اکسیژن نداره!
- رامین، این کارای تو، بدتر اذیتم می کنه. فکرمو مغشوش می کنی پسرا! یه کم از من فاصله بگیری برای هر دو مون بهتره! بذار تنها باشم!
همان طور که داشت مرا کشان کشان به سمت در می برد، تلفنم زنگ خورد، تعجب کردم و غرغر کنان گفتم:
- آه! من که خاموش کرده بودم! لابد وقتی داشتم می افتادم دستم به دکمه ت خورده!

بدون نگاه کردن به صفحه نمایشگر، تلفن را خاموش کردم. رامین گفت:
- مزاحم همیشگی؟ شیطونه می گه...
- رامین، داری شکنجه م می کنی! می فهمی چی می گم؟ تو یکی شروع

نکن که داغونم!

هر دو از در بیرون آمدیم. رامین در را باز کرد و سوار شدم. خودش هم به سرعت پشت فرمان نشست، استارت زد و گفت:

- اصلاً می فهمی چی کار می کنی؟ واسه چی جوابشو نمیدی و آب پاکی رو روی دستش نمی ریزی؟ نکنه تو مغزت درل گذاشته که اینقدر درب و داغونی! بغض کرده بودم؛ اما عجیب بود که یک قطره اشک هم از چشمم در نمی آمد. رامین سکوت کرد و من با گفت و گوی درونی دست به گریبان بودم. شیشه را تا ته پایین کشیدم و گفتم:

- بریم.

او چند خیابان فرعی را پیچ و تاب خورد تا به خیابان اصلی رسید. بی حس به صندلی پشت دادم.

- نوار سنتی داری؟

- داشبور دو باز کن، هر کدومو دوس داری بزار... غزل، من نمی خوام فشار عصبیتو بالا ببرم. می دونم خیلی بهت سخت گذشته؛ اما...
نوار را در ضبط صوت گذاشتم.

- اما چی؟ ادامه بده!

- بهتره مزخرفاتی رو که از دهن من شنیدی، فراموش کنی. من شب و روز دارم خودمو لعنت می کنم که گزارش های احمقانه م رو صاف و پوست کنده بهت گفتم و باعث این همه گرفتاریت شدم.

- قبلاً هم گفتمی که احساس گناه می کنی، منم جوابتو دادم. ناراحتی من هیچ ربطی به حرف هایی که تو زدی نداره!

برگشتم و به نیمرخش خیره شدم. آنقدر مهربان بود که اگر دلم سنگ بود هم نمی توانستم ذره ای از وی گله کنم و آزارش دهم. او در کنار خیابان ایستاد:
- آب انار می خوری؟

برگشتم به پیاده رو خیره شدم. انارهای ریز و درشت قرمز رنگ، در زیر نور
نئون مغازه ای برق می زد. به او رو کردم. چشم هایش برق عجیبی داشت و
لبخندی ملایم گوشه لب هایش را فرو برده بود.

- خیلی هوس انگیزه... مجبورم بخورم!

با صدای بلند خندید.

- فقط یه مشکل داره... اگه شکمت خالی باشه، دل ضعه می گیری.

- به دل ضعه ش و هر بلایی که سرم بیاد می ارزه... فوقش حالم به هم می
خوره دیگه!

- یعنی سردیت می کنه؟

- عین پیرزنا حرف زدی. لابد تو ماشینت یه جعبه نبات سوغات اصفهان هم

داری که تا سردیت می کنه، یه تیکه شو می ذاری گوشه پت!

رامین از ته دل خندید.

- آخ که می میرم واسه شوخی کردنات! همه چیت غیر همه س! یه موجود

متفاوت دوس داشتنی.

شعر مولانا، همراه با صدای گرم استاد شجریان، دل و جانم را به آرامش
رساند. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک هایم را بستم. دلم می
خواست زمان همان جا متوقف می شد و گذشته ها از من فاصله می گرفتند.
هیچ کس را به جز رامین به خاطر نمی آوردم و هیچ مانعی سر راه ما نبود.

رامین پیاده شد و تا لحظه ای که دستش با لیوان بزرگ آب انار قرمز رنگ از
شیشه تو نیامده بود، غرق در افکاری مبهم و سرگردان کننده بودم. چشم هایم
باز شد و لیوان را گرفتم. نگاه او، همچون همیشه، گرم و صمیمی بود؛ اما در
تردیدگی گنگ دست و پا می زد. گفتم:

- می خوای چیزی بپرسی رامین؟

همان طور که بیرون در ایستاده بود، لیوان آب انار را تا نیمه سر کشید و به

خیابان خیره شد. گفتم:

- چیه؟ چرا جوابمو نمیدی؟

آهسته به راه افتاد. خودرو را دور زد و آمد پشت فرمان نشست.

- چرا خیال می کنی سئوالی ازت دارم؟ چطور شد که همچین فکری به

سرت زد؟

- خیال نکن نمی شناسمت... توی همین مدت کوتاه که با هم بودیم، با

خیلی از حرکات و احساسات آشنا شدم. خب، گمان می کنم کنجکاوی که به

خانم کرامتی زنگ زدم یا نه!

خونسرد به چشم هایم خیره شد.

- من فقط یه اسم به تو دادم و یه شماره تلفن، بقیه ش به خودت مربوطه.

- جالبه! یه سرنخ بیچاره کننده به دستم دادی و راحت خودتو کنار

کشیدی. رامین، تو آدم صادقی هستی، خیلی هم مهربونی. می خوام کمکم کنی

و می کنی؛ اما نمی دونی چه بلایی داری سرم میاری!

رنگش کاملاً پرید. بقیه آب انار را سر کشید و گفت:

- یعنی چی؟ اگه منو شناخته باشی، این جوری درباره من قضاوت نمی کنی.

من فضول نیستم، نمی خوام هم موی دماغ کسی بشم؛ مگه اینکه...

- مگه اینکه چی؟

- مگه اینکه پای زندگی تو در میون باشه... اون وقت از همه عوضی تر می

شم. تقصیر خودته فرشته من! وارد بازی خطرناکی کردیم که تا به نتیجه نرسیم،

دست بردار نیستیم و تا آخرش وا می ایستیم. باید خیلی چیزا روشن بشه؛ هم

برای تو، هم برای خودم!

- تو می خوام چی رو ثابت کنی رامین؟

- هیچی کوچولوی من! فعلاً به هیچی فکر نکن. تلفن زدی، یا نزدی، چیزی

شنیدی، یا نشنیدی، نتیجه ای گرفتی یا نگرفتی، همه ش به خودت مربوطه!

- رامین، داری عصبانیم می کنی. نمی فهمم تو خودتو به خونسردی زدی یا اصلاً برات مهم نیست چه به روزم بیاد!

- همینو نفهمیدی عزیز دلم! برای من مهمه که تو اطرافیاتو بشناسی؛ حتی اگه به ضرر من باشه!

- من نمی فهمم اثبات کثیف بودن اردشیر، چه نفعی به حال تو داره؟!
- حساب دو دوتا چهارتاس غزل... خوب می دونی که بیرون کردن حریف، چه نفعی به حال حریف دیگه داره!

- حریف؟ باور نمی کنم رامین! یعنی با اراده خودت وارد این بازی شدی؟
جوابم را نداد و درحالیکه گیج و مگ داشت نگاهش می کردم، لیوان خالی را از دستم گرفت و پیاده شد. رفت به سمت پیاده رو و لیوان ها را در سطل زباله انداخت. به حرکاتش که در کمال خونسردی انجام می داد، خیره شدم. می دانستم با آنکه آن طور تظاهر به بی خیالی می کند، درونش بلوایی برپاست. متعجب بودم چرا او هم از همان پیشنهادهای مسخره اردشیر نمی کند که برای همیشه دورش را خط بکشم و از صفحه ذهنم پاکش کنم؟

وارد خودرو که شد و پشت فرمان نشست، زیرچشمی به صورتش خیره شدم. هیجان زده بود و چند ثانیه یک بار آب دهانش را فرو می داد. نگاهم بد جور به حرکاتش چسبیده بود. نوبت او بود که محک زده شود. از بغل، بالا و پایین رفتن یقه لباسش نشان می داد که ضربان قلبش تندتر از حد معمول است. در را محکم به هم کوبید و شیشه را پایین کشید. وقتی برگشت و نگاهم کرد، نگاهم را از او دزدیدم. آهسته گفت:

- غزل چته؟

رو برگرداندم و به چشم هایش خیره شدم. مویرگ های سفید چشم هایش برجسته و قرمز شده بود. نگاهش خسته و پر از عجز و ناتوانی بود. نور نئون قرمز رنگ مغازه آب انار فروشی در عدسی چشم هایش افتاده بود. او گفت:

- غزل، خراب کردن اردشیر، گرچه دلمو خنک می کنه، اما متأسفانه دردی از من دوا نمی کنه! تنها چیزی که برام مهمه، شناخت تونه، و تصمیمی که می گیری.

- خانم کرامتی فوت کرده رامین. از پنج سال پیش که سرطان داشته، یه روز خوش هم نداشته. اون موقع من تازه رفته بودم. ارتباط اردشیر با یک زن مریض چی می تونه باشه؟ تو منو به همه چی مشکوک کردی و باعث شدی به تردید بیفتم.

- می شه بگی درباره چی به تردید افتادی؟

- درباره خودم و اون. حتی خودم و تو، و تو و سولماز... من از هیچی مطمئن نیستم. این نوع زندگی خیلی سخته. بلا تکلیفم رامین! نخواه که این جریان همین جوری ادامه پیدا کنه! نمی دونم چرا؛ اما می ترسم. از چیزی وحشت دارم که حتی راحت نمی تونم ازش حرف بزنم. نمی دونم چرا زندگیتو ول کردی و چسبیدی به اثبات این قضیه؟ خب، گمان می کنم توی زندگی همه مون اسراری وجود داره و هیچ کدوم راضی نیستیم کسی به رمز و راز درونیمون سرک بکشه! این حق هر انسانیه که از مکونات درونیش مراقبت کنه و دیگران هم حق ندارن بدون اجازه وارد حریم خصوصی همدیگه بشن!

رامین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس طوفان ماندنی از ته گلو کشید. برگشت، نگاهم کرد و پرسید:

- که خانم کرامتی مرده؟ خب، اگه لازم باشه چند تا اسم و آدرس دیگه بهت میدم!

- رامین، تو اصلاً به حرف های من گوش کردی؟ انگار اون همه حرف رو من به دیوار زدم!

- که چی؟ اگه تحت تأثیر حرفات قرار بگیرم خوبه؟ خب منم به تردید افتادم. اینکه مهم نیست، همه باید به تردید دچار بشن. غیر از این باشه، بشر با

حیوون چه فرقی داره؟

حرف های رامین از نوک قله کوه به پایین دره پرتم کرد. فریاد زد:

- کلافه م کردی مرد!

- تو از حقیقت فرار می کنی... چون می ترسی یه کم از علاقه ت نسبت به پروفیسور کم بشه! ارواح خاک بابات چشمتو باز کن که دوباره تو هچل نیفتی که دیگه هیشکی نمی تونه به دادت برسه!

فریاد زد

- اون بار هم هیشکی رو نداشتم و خودم خودمو از توی مشکلات بیرون کشیدم!

- خيله خب، حالا چرا داد می زنی؟ هر کاری که صلاح می دونی بکن.

- رامین، چرا حرفاتو صریح و روشن به من نمی زنی؟! خیال کردی من شرلوک هلمزم که دایم سرنخ به من میدی و می فرستیم دنبال حل معما؟ راست و حسینی حرف دلتو بزن راحت کن. یا این وری، یا اون وری! من می دونم که درد تو نانجیبی اردشیر نیست!

رامین لبخندی تلخ زد و سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد:

- عزیز دلم، تو خیال می کنی که زیر و بم زندگی و افکار من و اردشیر و می شناسی... اینایی رو هم که گفتم معما نیست. اگه منطقی فکر کنی، همه چی رو می فهمی.

او، بدون توجه به از هم پاشیدگی ذهنی ام، بی رحمانه داشت بر روی چندین سال باور استوارم خاکستر بدگمانی می پاشید. درونم انقلابی عظیم به پا شده بود و دندان هایم، از شدت خشم، چنان به هم می سایید که صدای قرچ قرچ آن را می شنیدم. رامین متوجه ناراحتی ام شده بود. گفتم:

- متحیرم که این اطلاعاتو از کجا به دست آوردی! با اون همه کار و مشغله فکری، باورم نمی شه دنبال این جور مزخرفات باشی!... آهان... باید خنگ باشم

اگه نقش فرزام رو توی این دو به هم زنی ندیده بگیرم! جالبه که شده جاسوس دو جانبه. هر وقت من و تو با هم ملاقات می کنیم، میره میزازه کف دست اردشیر. از اونم پیش تو حرف میاره. چقدر بدم میاد از آدمای این جوری که به جز دخالت توی زندگی مردم هیچ کاری ازشون بر نیامد!

رامین به تته پته افتاد:

- چی!... چی می گی غزل... تو دیگه داری شورشو در میاری! خیال می کنی من مثل مفتشا فرزامو سین جیم می کنم؟ فرزام، اردشیرو به اندازه جونش دوست داره... یه اردشیر میگه، صدا تا از دهنش بیرون میاد. اگه چیزی هم از اردشیر ببینه لب باز نمی کنه بگه.

- راستشو بگو، منبع اطلاعاتیت کیه؟

- از وقتی تو طلاق گرفتی، منم رفتم تو نخ کارای اردشیر. می دونستم یه روزی با هم رو به رو می شین. امکان نداشت تو رو از یاد برده باشه!

- خب که چی؟ دنبال چیزی می گردی که منو از اون دور کنه؟ احتیاج به این همه جاسوس بازی نداشتی. من خودم از ازدواج با اردشیر منصرف شده م... تو هم اینقدر تلاش نکن که منو نسبت به اون بدبین کنی.

- غزل، درک کن! بابات تو رو به من سپرد. خبر جدا شدن تو مژ توپ توی خانواده ترکید. تیمورخان در ظاهر نشون نمی داد؛ اما فهمیده بود و به روی خودش نمی آورد. با اون همه شایعه که توی دهن همه افتاده بود، امکان نداشت پدرت بی خبر بمونه. رفتار اردشیر هم که تابلوئه. یه پاش ایران بود، یه پاش انگلیس. سرشو می زدی پاشو می زدی راهی سفر می شد. عموتم که قربونش برم، یه سیاست مدار به تمام معنا، دست چرچیلو از پشت بسته. هر کی می پرسید دکتر کجاس، نمی گفت رفته تو انگلیس پرسه بزنه و دنبال تو بگرده که! می گفت رفته کمبریج مدیکال سنتر، مشغول تحقیقات تو بخش سرطان شناسیه! دائم پُز افتخارات پزشکی پروفیسورو می داد و عارش می شد بگه

پسرش دنبال توئه! تنها کسی که حرفای این پدر و پسر و باور نداشت، من بودم. الانم مطمئنم زیر جلدت رفته که باهاش همسفر بشی! غزل، این تن بمیره راستشو بگو، حدسم درسته یا نه؟

– خیلی بدبینی رامین! اجازه نمیدم این جوری بی رحمانه پشت سرش حرف بزنی! تو با این کارات داری وضعو برام سخت تر می کنی!

– یعنی باور کنم که بهت پیشنهاد سفر نداده؟

سرم را به زیر انداختم. صداقت گفتار او مانع از هر نوع دروغ گویی می شد؛ به ویژه که اگر دروغی از دهانم در می آمد خودم را ملامت می کردم. ترجیح می دادم سکوت کنم تا اینکه حتی یک کلمه حرف نادرست منحرف کننده از دهانم در بیاید. رامین به حرف آمد.

– تو چشمام نگاه کن فرشته من تا خودم جوابمو از اون دو تا مردمک راستگو بگیرم... تا وقتی همه چیزو آشکارا نبینی و نفهمی، ولت نمی کنم. نمی تونم شاهد شکست خوردن دوباره تو باشم. می دونم که دیوونه وار دوستش داری و همین منو روانی کرده! غزل، من به احساسم متعهدم! احساسم از تو بُتی دور از دسترس ساخته که نباید ذره ای گرد و غبار روت بشینه. نمی خوام حتی یک لکه انگشت روح صاف و صیقلی تو رو آلوده کنه.

گر گرفته بودم. توان شنیدن آن همه بیان احساس و درگیری ذهنی بیشتر را نداشتم. دلم می خواست حرف دلش را می زد تا دست کم خودم را محک می زدم ببینم در مقابل پیشنهادش عصبانی می شوم یا تنها در مورد حرکات و تصمیمات مسخره اردشیر حساسم! رامین هر کاری می کرد و هر حرفی می زد، غیر مستقیم به من ابراز عشق می کرد. محبت و علاقه اش را بی هیچ ضابطه خاصی نثارم می کرد؛ اما هیچ پیشنهاد شک برانگیزی نمی داد که بفهمم از من چه می خواهد و حداقل تکلیفم با او و خودم روشن شود. سرگردانی ام درباره رفتار او و احساس او، سوای درگیری با اردشیر بود که آنچه در ذهن داشت، بی

پرده در دایره ریخته بود! از آن وضعیت گیج کننده و کسالت بار خسته شدم. درحالیکه او به راحتی حرف می زد و از بودن در کنار من لذت می برد، من دچار پیچیدگی ذهنی منحرف کننده ای شده بودم. رامین ادامه داد:

- ازم نخواه بی اعتنا باشم. خودت وارد بازیم کردی، گفתי کنارت بمونم، حالام نمی تونی قسر در بری!

او آنقدر فهمیده و دانا بود که منظورم را درک کرده باشد. چند خیابان را دور زد و بدون آنکه نگاهم کند، زیر لب گفت:

- باید خراب بشه، تا بشه درستش کرد! نگران چی هستی؟

- منو برسون خونه... تصمیم ندارم چیزی رو خراب کنم.

صدایش به لرزه افتاد:

- مشکل اینجاس که تو اصلاً به من اعتماد نداری!

- چرا همچین نظری داری؟ فعلاً که به جز تو همدمی ندارم و گمان می کنم بیشتر از همه تو رو دارم تحمل می کنم.

- یعنی، داری تحملم می کنی؟ حرفت خیلی سنگینه غزل!

- معنای تحمل کردن، فقط ناراحت بودن و این حرفا نیس... خیلی چیزا

حقیقت داره و آدم باید از شون فرار کنه. منو توی منگنه بدی قرار دادی!

- بیشتر از دردی که توی دل منه، درد نکشیدی که بفهمی زجر کشیدن

یعنی چی! من تو زندگیم حتی یه لحظه م احساس آرامش نداشتم! می دونی، من

زندگی جالب توجهی ندارم که ازش احساس شادی بکنم. نمی خوام فرصتی رو

که خدا در اختیارم گذاشته، به راحتی از دست بدم!

- رامین، ناشکری نکن! تو زندگی خوبی داری و باید قدرشو بدونی. منم

ممونم که توی این موقعیت وحشتناک روحی یه لحظه هم تنهام نداشتی؛ اما

رفت و آمد من و تو، نگاهمون به همدیگه و حرفایی که از گذشته ها می زنی،

خطرناکه! می ترسم کار دست هر دو تامون بده!

رامین به کوچه بن بستنی پیچید و در کنار دیوار ایستاد. رو برگرداند و نگاهم کرد. نگاهش مثل کوه بر روی سرم سنگینی می کرد و تاب و توانم از دست رفته بود. لبخند به لب نداشت و چشمهایش غمگین تر از همیشه بود.

- تو به احساس من چی کار داری؟ کسی ازت کسب تکلیف نکرده که راحت روی حس و عاطفه من خط می کشی! بذار اختیار دلم دست خودم باشه و تو هم به فکر برنامه های خودت باش!

- رامین، من دارم دیوونه می شم! تو داری با احساس من بازی می کنی و ادعای دوستی داری!

- من ادعای هیچی ندارم... فقط ناراحتم که حتی یک کلمه از حرفامو باور نکردی!

- من به تو و پاک بودن نیتت ایمان دارم.

- انتظار داری حرفتو باور کنم؟ یه قدم خواستم به روح نزدیک بشم، از ترست صد بار اسم سولماز و بردی! پاک غافلگیر شده بودم.

- خب، من یه معتقداتی دارم و تو هم که متعهد به اصول خانواده هستی!...

نفسم تنگ شده بود و قادر به تمام کردن جمله ام نبودم. رامین گفت:

- به خودت زحمت نده... باید می دونستم حساسیتهای خرکی من تو رو دچار شک و تردید می کنه، خیال می کنی دارم اردشیر و پیشش خراب می کنم که راه برای خودم باز بشه؟ چطور دلت میاد به خیر خواهی من شک کنی؟ اگه به سرنوشت اهمیت میدم، دلیل نمیشه خیال کنی می خوام برات دام پهن کنم. با این اخلاقی که تو داری و احساس پاکی که من در مورد تو دارم، احمق باید باشم که موقعیتمو با این توقعات پوچ و آشغالی خراب کنم! اگه به پدرت قول نداده بودم، یه لحظه هم مزاحمت نمی شدم. تو حق داری به مردهای دیگه بدبین باشی عزیزم؛ اما متوجه باش، آدمی که در کنارش نشسته، تا حالا خودشو به هیچکس

تحمیل نکرده!

نفس تازه کرد، به چشمهایم خیره شد و ادامه داد:

- برای تو حاضرم بمیرم غزل! اما حاضر نیستم پام و روی رد پای اردشیر بذارم. امیدوارم دلت از آثار اون پاک بشه تا بفهمم کجا هستم و چه کار باید بکنم.

- رامین تو منتظر چی هستی؟ من به تو و زنت احترام می دارم.
- شلوغش نکن غزل! خیال نکن اگه راحت حرف دلمو نمی زنم از کم شعوریمه، نمی خوام موضوع رو باز کنم که ازم فراری بشی. فعلاً نمی خواد نگران سولماز بشی، تکلیفتو با خودت روشن کن! اگرم به حسن نیت من مشکوکی، ریشه شو در وجود خودت جستجو کن. خاطر جمع باش که سولماز و نمی شه گول زد. اگه همین دوست داشتن منم اذیتت می کنه، بهتره دیگه همدیگرو نبینیم.

قلبم از جا کنده شد.

- باز که عصبانی شدی آقای بهار! یه لحظه آفتابی، یه لحظه بارونی. خوبه که بیشتر تو حرف می زنی تا من! خودت می گی، خودت هم عصبانی میشی!
- آخه دختر، هدفت از اینکه هی پای سولماز و وسط می کشی چیه؟ یه طوری حرف می زنی انگار من خیانتکار حرفه ای هستم. خدا وکیلی، تو از من چیززی دیدی که اینطور خوف ورت داشته؟

- تو حق نداری از دست من دلخور بشی. اگه اسم سولمازو میارم، برای اینه که فراموش نکنی زن داری!

- تو نگران سولماز نباش... من با خودم عهد بستم هرگز بهش نارو نزنم، خودش هم خنگ نیست و اگه فکرم به جایی کشیده بشه، اول از همه اون می فهمه!

- خیلی شهامت داری رامین! من بودم، جرئت نمی کردم به کسی به جز اون

فکر کنم!

- چی خیال کردی؟ گمان می کنی فکرای پلید توی سرم دارم؟

- منظورم این نبود!

- من نامرد نیستم غزل... هنوز کسی نتونسته حتی یه مورد مشکوک ازم پیدا کنه! یه مشت نامرد عوضی دور و برت ریختن که بدبینت کردن! اون وقت خیال می کنی به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد! نه جونم، من از اونایی که تا حالا باهاشون دمخور بودی نیستم!

او کاملاً عصبی شده بود و از اینکه توی ذوقش زده بودم، بی اندازه احساس پشیمانی می کردم! بی اراده دستم بر روی دستش لغزید.

- معذرت می خوام رامین... من به دوستی تو امیدوارم! اگه بخوای از دستم دلخور بشی و سراغمو نگیری، دیگه من کی و دارم که باهاش درددل کنم؟ تو حق داری از دستم ناراحت بشی؛ اما یکم تحمل کن. من زیاد هم بداخلاق نیستم، فقط یکم آشفته م... درکم کن!

وقتی به چشمهایم نگاه کرد، مژه های پر پشتش نمناک بود. بی آنکه حرفی بزند، خم شد و پشت دستم را بوسید. پرسیدم:

- خب، حالا بگو اطلاعات و از کی گرفتی؟

استارت زد و حرکت کرد. به خیابان اصلی که رسیدیم گفت:

- بعضیها وقتی کلشون گرم میشه، فنر فکشون در میره!

- پس تو این همه چرت و پرت و از زبون یه احمق مست شنیدی؟ از تو بعیده که به همچی آدمایی اعتماد داشته باشی!

- بازم داری اشتباه می کنی کوچولو، من حرف بی ربطی نمی زنم.

- باور نمی کنم مثل آدمای بی کار توی زندگی دیگران دقیق بشی... تو میگی به خاطر من خودتو به آب و آتیش زدی و همه زیر بم زندگی و رفتار اردشیر و بیرون کشیدی. خیلی عجیبه رامین. تصورشم نمی کردم برات اینقدر

اهمیت داشته باشم!

- حالا مونده تا منو بشناسی خانوم دکتر!

- راست می گی... تو آلوده بد بختیهای من شدی و از کار و زندگی افتادی.

حالا نمی دونم چطور باید این همه لطف و محبت تو رو جبران کنم!

- آلوده همه چیت شدم غزل! نمی دونم چطور باید فکر و خیال تو رو از

سرم بیرون کنم... شاید بهتر باشه دیگه همدیگرو نبینیم!

- چرت نگو رامین! اگه تو سراغ منو نگیری، خودم میام خونت، تو بهترین و

مهربونترین دوست من هستی. من فقط به حسن نیت تو اعتماد دارم. اردشیر

هیچ وقت برای من قدیس نبود که روی گذشته ها حساس باشم. همون خطا

کاریم... بستگی به این داره که چه کسی در چه موقعیتی قرار بگیره!

- حق با توه... من کاسه داغ تر از آش شدم. باید همه چی رو به دست

تقدیر بسپرم تا ببینم، سرنوشت چطور برام رقم می زنه! کی می دونه شاید، اگه

منم موقعیتی شبیه به اون داشتم... آآآه چند وقته همه ش دارم غیبت می کنم!

نگاه غمزده او همچون تیری زهرآگین تا مغز استخوانم را می سوزاند.

نزدیک کوچه گفتم:

- همین جا پیاده میشم، نمی خواد تو کوچه بیای. ازت ممنونم... به خاطر

همه چی تشکر می کنیم!

او پیاده شد و به درخت تکیه داد. تا ته کوچه رفتم و وقتی کلید را در قفل

فرو بردم، رو برگرداندم دیدم هنوز ایستاده است. دستم را بالا بردمو او سرش را

پایین آورد. وقتی رفت، حس کردم او را برای همیشه از دست داده ام! هر بار که

با هم حرف می زدیم، بدون اراده دلش را می شکستم. نمی دانم من نمی توانستم

حال و روزش را درک کنم یا او حساس بود! قدر مسلم آنکه، حرف اردشیر کارها

را خراب می کرد و بینمان اختلاف می افتاد.

هوا داشت تاریک می شد. دچار سرگردانی عجیبی شده بودم. از فضای

حزن انگیز خانه دلم گرفت. باورم نسبت به اردشیر و عشق کهنه ای که عمری
قلب و روحم را در تسخیر خود داشت، به پوچی گراییده بود. به دلم گذشت
اردشیر را برای همیشه از ذهنم دور کنم. سرم را بالا آوردم و آبی تیره آسمان
فکرم را به خیال چشمهای رامین کشاند. نجوایی دردآلود در سرم پیچید که،
خدایا چرا اردشیر مثل رامین نیست!

وارد راهرو که شدم، همه جا سوت و کور بود. نامه ای سنجاق شده به دیوار
بالا سر جا کفشی دیدم. خط شاهین بود:

- غزل جان، خانجون حالش به هم خورد، بردمش درمانگاه سر کوچه، هول
نشو، از خونه هم در نیا تا بهت زنگ بزنم.

دلم فرو ریخت. به آشپزخانه و به اتاقها سرک کشیدم، هیچ کس نبود. از
راهرو کنار آشپزخانه به حیات خلوت پشت ساختمان رفتم و به زیر پنجره اتاق
طوطی که رسیدم صادق را صدا زدم. آنجا هم کسی نبود. پله های حیات خلوت
را دو تا یکی بالا رفتم و به راهرو نرسیده سایه مشهدی قاسم را بر دیوار
آشپزخانه دیدم. از در راه رو که تو آمد، رنگ پریده بود. سلام نکرده گفت:
- آقا شهرام اومد خونه، یه کم خرت و پرت ورداشت رفت بیمارستان.

شراب نور کجاست؟

که این من نومید

چنین می اندیشم

که جلوه های سحر را به خواب خواهم دید

و آرزوی صفا را به خاک خواهم برد

همیشه پشت حصار سکوت، می ترسم

تو ای گریخته از من!

حصار خلوت تنهایی مرا بشکن

زلال و پاک چنان قطره های باران شو

بیا و عشق بورز
به روشنایی خورشید شرق
عشق بورز
و مثل قطره باران نثار یاران شو
چرا به آینه باید پناه برد، چرا؟
درون آینه ذهن من تویی بر جا
چگونه ابر کدورت مرا فرو پوشاند
چگونه باور من
در فضا معلق ماند
چگونه باز به ماتم نشست خانه ما
هزار نفرین باد
به دست های پلیدی
که سنگ تفرقه افکند در میانه ما
دوباره با تو نشستن
دوباره آزادی؟
مگر به خواب ببینم
شبی بدین شادی
شراب نور کجا؟
تشنه صبور کجا؟

فصل ۲۲

راهروی بیمارستان پر بود از مواد ضد عفونی کننده. دنبال بهانه ای بودم تا گریه کنم و کم مانده بود حالم به هم بخورد که اردشیر را دیدم. از آخرین اتاق ته راهرو داشت بیرون می آمد. گوشی معاینه به دور گردنش، سرش پایین بود و داشت بر روی پرونده ای که در دست داشت چیزی یادداشت می کرد. لباسش مناسب اوقات معاینه بیمار نبود، کت و شلوار کرم رنگی پوشیده بود که تا آن روز به تنش ندیده بودم. مثل همیشه مرتب و منظم، کراوات زده و آماده مهمانی رفتن بود. نزدیکتر رفتم، هنوز متوجه من نشده بود. موهای سرش مرتب و سلمانی رفته، کراوات قهوه ای رنگش با دقت بر روی پیراهن شکلاتی راه راه گره خورده بود. شهرام که از اتاق پشت سرش بیرون آمد و چشمش به من افتاد، صدا زد:

– اومدی غزل؟

سر اردشیر یکباره بالا آمد. چشمان که به هم افتاد، چیزی درون قلبم فرو ریخت. نگاهش مانند همیشه نبود. بی اعتنا جواب سلامم را داد. پرسیدم:

– خانجون چشه اردی؟

آهسته پاسخ داد:

– سخته کرده... بار اولش نیست، فعلاً صداشو در نیار که شاهین سر برسه

کولی بازی در میاره و بیمارستان و رو سرش می ذاره!
تا پرونده را از دستش گرفتم. کنارم گوشم گفتم:
- داشتم می اومدم دنبالت که شهرام به موبایلم زنگ زد.
چشمهایم بر روی خطوطی که او نوشته بود سر می خورد و دلم داشت زیر و
رو می شد. زیر لب گفتم:

- لباس پلو خوری پوشیدی... بپا کثیف نشه!
پرونده را از دستم گرفت و سر پرستار را صدا زد. پرسیدم:
- در حال حاضر، وضعیت چه طوریه؟
- فعلاً که به خیر گذشت!

شهرام به اتاق برگشته بود. اردشیر سفارشهای لازم را به سرپرستار کرد.
تشکر کردم خواستم به اتاق خانجان بروم که مچ دستم را گرفت.

- منتظرتم! زود بیا بیرون که هزار تا کار داریم!
متعجب نگاهش کردم. به یاد نمی آوردم که او برای چیزی تا آن اندازه
سماجت به خرج داده باشد. آن همه اصراری که به من می کرد، بدتر مشکوکم
کرده بود و بی اراده از او وحشت داشتم. در بلاتکلیفی عجیبی سرگردان بودم،
اردشیر، همان طور که مات و مبهوت نگاهم می کرد، گفت:

- باید باهات حرف بزنم. برو ببینش و برگرد بیرون!
- اردشیر انگار ما حرفامون و به هم زدیم... بهتره بری به کارت برسی آقای
دکتر!

- هنوز هیچی بهت نگفتم غزل، دیگه فرصتی باقی نمونده. من پس فردا
پرواز دارم، اون وقت تو وقت گیر آوردی و هی ادا و اصول در میاری!
- اردی، صداتو بیار پایین، اینجا بیمارستانه!
- دیگه برام مهم نیست کسی صدامو بشنوه! بذار همه بفهمن من اون آدم
آروم گذشته نیستم و دختر عموم دیوونه م کرده!

به کنار راهرو رفتم که او هم مجبور شود به دنبالم بیاید. به صورت پر از خشم و نگرانی اش خیره شدم.

- برو مسافرت، برگرد، سر فرصت با هم حرف می زنیم!

اولین بار بود که کلافه شدنش را به چشم می دیدم.

- شده م مسخره تو؟! باهات کار دارم، لجبازی نکن و بهانه نیار!

- انگار بدت نمیاد قبل از مسافرتت یه دعوی مفصل با من بکنی! اردی،

خیلی تحملت کردم... پس کن بذار به حال خودم باشم!

- مرگ یه بار، شیون هم یه بار! همه خانواده دارن به ریشم می خندن! بابام

از یه ور، مادرم از یه ور... حتی شقایق هم چپ چپ نگام می کنه. شده م

مضحکه همه!

- اردشیر به من چه مربوط که خودت می بری و خودت می دوزی؟ مگه من

قولی به تو و خانواده ت دادم؟!!

- خیر خانوم، شما فقط بلدی با آبروی خانواده بازی کنی! حلالم نوبت رامین

بدبخته! شک ندارم اون بی همه چیز زیر پات نشسته! شایدم تو کردیش

مترسک که حال من گرفته بشه!

سرم داشت گیج می رفت. با دو دست گوشه‌هایم را گرفتم.

- اردشیر، دیوونه م کردی! مادرم رو تخت بیمارستان افتاده داره می میره،

اون وقت تو انتظار داری باهات پیام بیرون، اونم اینطوری؟

- چی کار کنم که قابل ندونستی به نامزدت وقت قبلی بدی!

- کی گفته من و تو نامزدیم؟

- مگه بابای بدبختم باهات حرف نزد؟ اگه بهش بگم تو زنم نمیشی، پوست

سرم رو غلفتی می کنه!

- اردشیر به پدرت گفتم که با پیشنهاد مسخره ت تا چه حد خوار و خفیفم

کردی؟! عمو هیچی از تو نمی دونه... حقشه یه روزی بهش بگم چطوری زیر

پاهات لهم کردی!

- تو حرف دلتو زدی، منم حرف دلمو می زنم! فقط یه امشبو با من بیا بیرون
تا حالیت کنم نقشه م برای آیندمون چیه!
- من زن آدم بی منطقی مثل تو نمی شم. اصلاً نمی دونم چطوری عاشق
آدمی مثل تو شدم!

شهرام از اتاق سرک کشید.

- چتونه؟ اینجا جای دعوا و مرافه س؟!

اردشیر با عصبانیت گفت:

- تو برو تو کشکتو بساب!

سپس بی درنگ بازویم را گرفت و به اتاق استراحت پزشکان رفتیم. از
خجالت کسانی که سرشان در ظاهر پایین بود، اما کاملاً متوجه حرکات ما شده
بودند، داشتیم آب می شدم. اردشیر پشت سرم تو آمد و در را بست. بر روی
صندلی در کنار تخت استراحت نشستیم. از شدت خشم بر روی پاهایم بند نبودم.
اردشیر هم حالت مرا داشت و یک جا بند نمی شد. راه می رفت و غر می زد.
یکباره ایستاد و پرسید:

- پاسپورتتو میدی به من؟ برات یه بلیت دیگه می گیرم که بعد از من بیای
کمبریج.

- اردشیر، تو قبلاً اینقدر زورگو نبودی، تعجب می کنم که اصلاً موقعیت منو
درک نمی کنی... خانجون مریضه، من راه بیفتم دنبال تو پیام خوشگذرونی؟

- تا چند روز دیگه حالش خوب میشه، بیخود بهونه نیار.

نزدیکم آمد، بالای سرم ایستاد و به چشמהایم خیره شد.

- می خوای با من سر شاخ بشی؟ چرا غزل؟ من چی کار کردم که مورد
غضب قرار گرفتم؟

- هیچی. هیچ کار بدی نکردی... اصلاً تو فرشته آسمونی هستی عزیزم! یه

روح پاک و دست نخورده داری که من قابل نیستم بهش نزدیک بشم.

- متلک میگی؟ اینقدر آزارم نده!

- اردی، من نه می خوام اذیت کنم و نه زنت می شم... برو پی کارت!

- تو، دنبال من میای اونجا!

- که چی بشه؟ اصلاً تو خودت برای چه کاری میری انگلستان؟

- یه بار که گفتم، یه داروی جدید کشف کردم که باید روی چند نفر امتحانش کنم. یه کار تحقیقاتیه. حالا چه اهمیتی داره که چه کاری دارم؟ می خوام تو کنارم باشی!

صدای او پایین آمده و ملایم شده بود.

- غزل، تو می فهمی من چی می خوام. باید اعصابم راحت باشه تا از کارم نتیجه مطلوب بگیرم. این دارو، اگه اثر کنه، دنیا رو تکون میده... باید کمکم کنی! باید آب پاکی را بر روی دستش می ریختم و برای همیشه کار را یکسره می کردم. درحالیکه می ترسیدم لب باز کنم و بر خلاف میلش حرف بزنم، دل به دریا زدم.

- اردی، از هر چی تحقیق و علم و دانش و دارو و دکتره متنفرم! حتی از خودم هم بدم میاد که این همه درس خوندم و حالا افتادم زیر دست آدمی مثل تو که هر وقت دوس داری سرم داد می کشی، هر وقت دلت می خواد زور میگی و به خواسته من اصلاً اهمیت نمیدی!

- چی داری میگی غزل، باور کن من دوستت دارم!

- تو منو بدون معتقداتم می خوای، در صورتی که اگر باورهای باارزش منو ازم بگیری، هیچی ازم باقی نمی مونه، می شم یه مجسمه بدون روح! می شم یه جسد بی ارزش! می فهمی دکتر؟

- از من دلخوری غزل؟ من بهت زور نمی گم... می تونی هر طور دلت می خواد کنار من بمونی!

- فایده نداره اردشیر، من عاشق زندگی زناشویی بی دغدغه و ساده هستم. توقع زیادی ندارم، یه خونه کوچیک، یه شوهر مهربون، دو سه تا بچه قد و نیم قد می خوام با یک دنیا خنده و شادی. متاسفم عزیزم که تو هیچکدوم از آرزوهای من نمی تونی برآورده کنی!

انگار آب جوش بر روی سر و صورتش ریخته بودند. واکنش او در آن لحظه بحرانی پیش بینی ناپذیر بود. به دیوار تکیه داد و گفت:
- اتفاقاً توقعت خیلی بالاست دخترعمو. این همه آدم هر روز داره صیغه می شن، خیلی هم راضی هستن، چون تعهد همیشگی نمیدن. تو از مرحله پرتی و نمی خوای باور کنی که به خاطر خودت نخواستم درگیر من بشی. رفتم در مقابلش ایستادم.

- خیال می کنی پنج سال زندگی تو کشور بیگانه طرز فکرمو به کلی دگرگون کرده؟ اردشیر، این من نیستم که از مرحله پرتم، تو آدم عجیبی شدی! اقرار می کنم که درباره ت اشتباه کرده بودم. چقدر روی شرافت و کردار شایسته ت حساب می کردم و حالا دارم از این می سوزم که داری روی ارزش های من خط بطلان می کشی. تو باعث شدی که به باور های محکم گذشته م شک پیدا کنم!

- آره عزیزم، من آدم مزخرف و پررویی هستم! همیشه به من شک داشتی؛ اما حالا دیگه بهت ثابت شد که به دردت نمی خورم... یه بار دیگه هم به من پشت پا بزن. تو دچار سوء تفاهم مسخره ای شدی... خیال می کنی چون بیوه هستی، نمی خوام عقد دایم...
فریاد زدم:

- بس کن دیگه! حالم از این جور حرفا به هم می خوره! برو بذار به حال خودم بمیرم و اینقدر بیوه بودنمو توی سرم نکوب! اردشیر، من آدمم، حس دارم، چوب نیستم که اینطوری خوردم می کنی!

پیشانی اش گُل گُل عرق کرده بود.

- به خدا به نفع نیست زن من بشی!... بهتره بیای اونجا و یه مدت از نزدیک با زندگی من آشنا بشی، آخه چی بگم، نمی تونم هر حرفی رو بزnm!

- خواهش می کنم دیگه حرف زن!

- غزل، من توی وضعیت بحرانی سختی گیر افتاده م... فعلاً نمی تونم توضیح بدم. با اینکه می دونم این طرز حرف زدن دو پهلوی زندگیمونو به خطر می اندازه، وجدانم قبول نمی کنه چشم و گوش بسته تو رو وارد زندگیم بکنم!

- تو داری منو می ترسونی... هزار جور حرف می زنی و یکیش رو هم باور نمی کنم. چرا با اعصاب من بازی می کنی؟ با حرفها و حرکات شخصیت منو بردی زیر سوال، دیگه خودم هم اون بهای واقعی رو به خودم نمیدم. به نظرم می رسه خیلی بی ارزشم که این طور کوچیکم می کنی!

- به خدا دوستت دارم! رو لجبازی گاهی وقتا یه حرفایی می زنم؛ اما تو چرا باور می کنی؟ بازم می گم من و تو باید یه مدت زیر یک سقف زندگی کنیم. من یه مشکلاتی دارم که تا با هم زندگی نکنیم، نمی تونم مطمئن بشم!

- از چی باید مطمئن بشی؟ اردشیر، من تصمیم خودمو گرفتم... من و تو به درد هم نمی خوریم! افکارمون به هم نزدیک نیست. اینقدر اصرار نکن.

- بهت حق میدم از ازدواج با من منصرف شده باشی! هیچ آدم عاقلی با اخلاق گند من نمی سازه؛ اما غزل، گذشته مون چی؟

انگار در اتاق تنگ و تاریکی رهاییم کرده بودند که به هر طرف دست می زدم، دیواری صاف را لمس می کردم. نه کلید برقی در کار بود و نه کسی صدایم را می شنید. وجود اردشیر و روش زندگی او سراسر معما بود و همراه شدن با او نیاز به از خودگذشتگی داشت. آب دهانم خشک شده بود. به نگاه پر از نیازش خیره شدم.

- اردی، برای این حرفا خیلی دیر شده... تو ثابت کردی که فقط به من عادت

داری، نه عاشقمی، نه دوستم داری. اون قدر دنبالت دويدم که ديگه پاهام قدرت ندارن... بقيه راهو بايد تنها بری!

اردشير که ناباورانه به صورتم خيره شده بود، لب باز کرد و گفت:

– حرف آخرت همينه؟! –

– همين که گفتم. به نفعمونه بيستر از اين به هم توهين نکنيم.

– امشب شامو با من می خوری؟ –

– من الان بايد بالای سر مادرم باشم... درک می کنی اردشير؟ –

– باشه.

سکوت کرده بود که از اتاق بيرون آمدم و يکراست به انتهای راهرو رفتم. وارد اتاق که شدم، خانم جان خواب بود. صورت نورانی اش همچون برف سفيد و کلاه سبز پارچه ای نيمي از موهای نقره ای رنگش را پوشانده بود. دستگاه نشان دهنده علايم حياتی، ضربان نبض و فشار خونس را طبيعی نشان می داد؛ اما تنفسش نامرتب بود. شهرام در کنار تخت خانم جان نشسته بود و وقتی وارد اتاق شدم، آهسته گفت:

– زندگيت شده معما... باز که پسرعموتو دس به سر کردی؟ –

از روزی که فهميدم خواهر و برادرهايم ناتنی هستند، به شهرام بدبين شدم. شهرام مانند غريبه ای بود که گاه به نزديکم می آمد و گاه فرسنگها از من فاصله می گرفت. در مورد شاهين احساس بهتری داشتم. پرسيدم:

– شاهين کجاس؟ –

شهرام آهسته گفت:

– فرستادمش بره برامون چلوکباب بگيره... دارم از گشنگی می ميرم!

رفتم بر روی صندلی در کنار تخت خان جان نشستم. رگهای تيره رنگ پشت دستش ورم کرده بود. خم شدم ببوسمش که اردشير از در تو آمد. به دستگاه بالای سر خانم جان و ساعت مچی اش نگاه کرد، پرونده آویزان به پايين

تخت را برداشت و علایم حیاتی را یادداشت کرد. بدون آنکه نگاهم کند و یا حرفی بزند، گیره فلزی پرونده را سرجای اولش گذاشت و به سمت شهرام برگشت:

- من میرم شهرام، کار دارم. اگه مورد خاصی پیش اومد، رودرواسی نکن، زنگ بزن به موبایلم.

شهرام بلند شد و به سمت او رفت:

- فردا میای معاینه؟

- به دکتر آذری سفارش کردم مواظبتش باشه... اگه وقت کنم، سر می زنم.

از در که بیرون رفت، شهرام گفت:

- دوباره به تیپ هم زدین؟ شمام دیگه گندشو درآوردین.

نگاهم را از چشمهای کنجکاوش دزدیدم. سرم را بر لب تخت گذاشتم و از فرط خستگی خوابم برد. نمی دانم چه وقت شب بود که با سر و صدای خانم جان از خواب پریدم. لامپ کم نور بالای تخت را روشن کردم. خانم جان دچار تشنج شده بود. لرزش بدنش داشت تخت را از جا می کند. زنگ پرستار را زدم؛ اما کسی به دادمان نرسید. سراسیمه به راهرو دویدم. پرستار کشیک شب در پشت میز خوابش برده بود. شانه هایش را گرفتم و تکان دادم. بلند شد و با اخم گفت:

- چه خبرته؟

- مادرم تشنج کرده!

پرستار مثل برق گرفته ها ناکهان بلند شد و به دنبالم دوید. وارد اتاق که شدیم غر زد:

- واه، واه، چه بوی گند کبابی میاد!

تا پرستار پایه سرم را بلند کرد و در کنار تخت گذاشت آمپول ضد تشنج را به خانم جانم تزریق کردم. پرستار فریاد زد:

- چی کار می کنی؟

- نگران نباش، من پزشکم.

پرستار خودش را جمع و جور کرد.

- ببخشید خانم دکتر. نفهمیدم کی خوابم برد.

- مهم نیست، فعلاً کمک کن داروهاشو بدیم.

پرستار جعبه داروها را در کنار دستم گذاشت و کمک کرد داروهای خانم جان را به خوردش دادیم. هنگام بیرون رفتن از اتاق گفت:

- کاری بود زنگ بزن، من بیدارم.

به حساب من باید نیم ساعتی طول می کشید تا آمپول ضدتشنج اثر کند. پیشانی خانم جان خیس از عرق و دانه های درشت اشک، از گوشه چشمش جاری بود. با دستمال کاغذی صورتش را خشک کردم. لای پلکش کمی باز شد و نگاه غنگینش به چشמהایم افتاد. پرسیدم:

- بهتر شدی خانم جون؟

به سختی پاسخ داد:

- بالاخره اومدی مادر؟ خیال کردم رفتی!

- جایی رو ندارم برم.

- تو خواب دیدم ساکتو برداشتی و رفتی.

- کابوس بوده، من هیچ وقت تنهاتون نمی دارم، قول میدم.

پلکهای نیمه باز خانم جان کمی بازتر شد. برق نگاهش را دیدم. قطره های اشک آن دو نگین خاکستری رنگ را شفاف کرده بود. گفتم:

- خانم جان بخواب، استراحت کن تا حالت خوب بشه.

چینهای پیشانی او فرو رفته تر و لبهایش چند بار جمع و باز شد.

- نمی تونم ننه؛ وقت تنگه، می خوام حرف بزنم.

- خانمجون نصفه شبه، چشمتو هم بذار، فردا صبح با هم حرف می زنیم.

خانم جان میچ دستم را محکم گرفت. انگار قدرت چند مرد در دستهایش

جمع شده بود. طوری حرف می زد که وحشت کردم.

- تا صبح نمی کشم. مادر... بشین و به حرفام گوش کن.

- خانم جون، چرا حرف از مرگ و میر می زنی... شما حالت خوبه.

- مادر، اینقدر با من کل ننداز، بذار تا دیر نشده حرفامو بهت بزنم. می ترسم

مادرت سر پل صراط جلومو بگیره نذاره رد بشم.

اولین بار بود خانم جان اسم مادرم را می آورد. سرم را به زیر انداختم.

- مادر من شما هستی.

صدایش کمی بلندتر شد:

- نه، ریحان مادرت بود. یه وقت خیال نکنی راحت تورو به من داد! هزار پدر

سوختگی سرش درآوردم تا تونستم بگیرمت. چه کنم... کینه داشتم... چشمم ور

نمی داشت بینم راحت داره با تو زندگی می کنه و تیمور هم نوکریشو می کنه!

سی سال آرگار هر روزم صد سال جهنم بود. حالا دیگه پام لب گوره. می ترسم

حرف نزده عزراییل جونمو بگیره. بذار حرفمو بزنم. و سبک از دنیا برم.

خانم جان برای صحبت کردن اصرار عجیبی داشت، اما حرف زدن او باعث

شد همه آنچه از او در ذهنم ساخته یودم نابود شود. او انگار جان دوباره گرفته

بود. یکریز حرف می زد و اشک می ریخت.

- مادرت یه فرشته بود... خوشگل و خوش آب و رنگ. درست مثل خودت،

خانم و با وقار، این چند سال که نبودی زجر نبودنتو کشیدم و از وقتی برگشتی

هر بار تو چشات نیگا می کنم یاد مادرت می افتم.

- خانم جان منم دوس ندارم حرف اونو پیش بکشین... می دونم برای هر

کاری که کردین دلیل منطقی داشتن. اصلاً چه فرقی می کنه چیزی بدونم یا

ندونم؟

خانم جان غضب الود نگاهم کرد و مچ دستم را گرفت.

- تا حرف نزنم، حق نداری از پیشم پاشی... الانه س که سر و کله ملک

الموت پیدا بشه. تا هوا روشن نشده باید همه رو بگم. نفس آخرم که بیاد کار از کار می گذره و اون دنیا سرگردون می مونم. فقط یه کار کن مادر، روسریمو بنداز رو صورتتم. چشمم به چشمت نیفته. نمی تونم حرفمو تموم کنم.

- خانم جون هر چی می خوای بگو. اما آروم. این همه هیجان برای شما خوب نیست.

خانم جان میج دست را رها کرد و چشمهایش را بست. تا گوشه ملافه را بر روی صورتش انداختم به حرف آمد.

- انگار همین دیروز بود. سودای جوونی بود و عشق و عاشقی و حرفایی که یواشکی از تو کتاب قصه می خوندم. فکر و خیال بابات، نگاه یواشکیش که از لای دو لته در به اتاق انداخت و دلمو لرزوند و چشم غره بابام که اشاره کرد کیپ تا کیپ رومو گرفتم! چه حالو هوایی داشتم! یه نگاه تیمور به عرشم برد. تابستون بود و آب تنی تو حوض و دراز کشیدن روی تخت چوبی توی حیاط... دل تپیدن های گوشه اتاقم و اشکی که برای دیدنش می ریختم. همه ش مثل یه خواب کوتاه گذشت و مستی شباب به یه چشم به هم زدن تموم شد. فقط یه بار دیدمش و آتیش به جونم افتاد. خودش رفت و پیداش نشد، اما از گرمای عشقش شیش ماه آزرگار پر پر زدم. اومده بود از آقام فرش بخره. انبار فرشمون تو حیاط بود و منم سه ماه تعطیلی سرمو از خونه بیرون نمی کردم. سن و سالی نداشتم. تازه پای خواستگارا تو خونمون وا شده بود. هر کی می اومد، خودشون می بریدن و می دوختن و ردش می کردن بره. یه روز که پاپیچ مادرم شدم اسممو کلاس بنویسه، موقع برگشتن سفارش کرد رسیدی خونه سرتو می اندازی زیر و یه راست میری تو اتاق خودت. پرسیدم چه خبره؟ گفت آقات مهمون داره. حرفی که زد کنجکاوام کرد. خونه که برگشتم مادرم رفت توی آشپزخونه و من دزدکی از لای در سرک کشیدم. اولین بار بود که باباتو دیدم. با اون قد بلند و شونه های پهن بدجور دلمو برد! مخصوصاً که یه لبخند زد و سرشو به احتراممم

پایین آورد. نمی دونم چطوری با همون یه بار مهرش به دلم افتاد و در جا خاطر خوااهش شدم. از اون روز به بعد روزگارم سیاه شد. بقیه تعطیلاتو نفهمیدم. چه جوری گذشت. نه شب داشتم نه روز. هر روز چشم به راهی و هر شب پر پر زدن کله پشت بوم و نگاه کردن به ستاره ها. از خورد و خوراک افتاده بودم. تیمور اومد خودشو نشونم داد و دلمو ورداشت و برد. آخر پاییز تازه شونزده سالم تموم می شد. اون سال بدترین سال زندگیم بود. تیمور تا زمستون نیومد؛ اما وقتی هم اومد با دست پر اومد. یهو به خانوم والده و پدر خدایامرزش راه افتادن اومدن خواستگاری و آقام بی برو برگرد قبولش کرد. یه راسته بازار فرش فروشا بود و اسم و رسم بابابزرگت، سرشناس بودن و اهل ایمان! از خوشحالی عروسی با تیمور رو هوا بودم... درسمو ول کردم و چسبیدم به زندگی. از صبح تا بعد از ظهر توی آشپزخونه غذاهای رنگ و وارنگ می پختم و عصر، موقع اومدنش بزرگ دوزک می کردم تا برسه و دستی به سر و گوشم بکشه. خداییش خیلی مهربون بود. سال اول زندگیمون خوشبخت ترین زن دنیا بودم. با هیشکی رفت و اومد نمی کردم الا خونه بابام که تو هفته یه روز می رفتم و سر می زدم و برمی گشتم خونه. یه سال گذشت و بچه دار نشدم. یچ پچا شروع شد. من و تیمور اصلاً فکر بچه نبودیم. شب تا صبح سرم رو بازوش بود و ناز و نوازشم می کرد تا خوابم می برد. بی خیال بچه بودیم. هر وقت هم حرف می شد تیمور می گفت گور بابای بچه! مگه ما واسه بابا ننه مون چی کار کردیم که بچه های این دوره واسه ما بکنن؟ بچه، یعنی خون جیگر! منم می گفتم: آره. مادرم میگه بچه مثل آتیش می مونه بیوشی می سوزی درش بیاری سردت میشه. حاجی اسکندرخان، پدربزرگت سرمایه دار بزرگی بود. به بابات پول و پله حسابی داد و عمو عباس از اولش هم کار بساز بفروشی رو دوس داشت؛ اما بابات تو فرش فروشی باباش موند. وضعمون بد نبود. نمی دونم چطور کک تو تنبونش افتاد و رفت کامیون خرید و چند تا راننده گرفت که بار به جنوب ببرن و بیارن! سال دوم زندگیم

خیلی تنهایی کشیدم. تیمور یه سر داشت هزار سودا. شب و روز دنبال لوازم
یدیک و جنس قاچاق بود که شبونه از بندر می آوردن. تا دم صبح که بر می
گشت خونه، دلم هزار راه می رفت که نکنه تو پاسگاه کاشف به عمل باید جنس
قاچاق بار کامیوناش و تنم می لرزید تا بابات برسه و یه نفس راحت بکشم! وضع
زندگیمون رو به راه تر شد؛ اما تیمور، تیمور سال اول نبود. یه مدت که گذشت
دیدم محبتش کم شده، بو بردم که کاسه ای زیر نیم کاسه ش هس. فکر کردم
خانوم آقا، مادر، سوسه اومده که اجاقم کوره و زیر جلدش رفته زنش بده. خواب
و خوراکم شده بود اشک و آه. صبح که تیمور از در بیرون می رفت. کنج اتاق
قنبرک می زد و عزا می گرفتم تا عصر. دم دمای غروب پا می شدم یه آبی به
صورت می زدم. چایی دم می کردم. حیاطو می شستم و چشم انتظار، کلاغا
سیاهی تخم چشممو در می آوردن و تیمور بی انصاف هر شب عقربه ساعت
اومدنشو عقب تر می برد. خیلی بهم سخت می گذاشت. شیش ماه بیشتر دووم
نیاوردم. ساعت ورودش که به دوازده به بعد رسید، به سرم زد یه روز که از در
بیرون رفت ساه به سیاهییش رفتم، خوب آخه منم آبرو داشتم، نمی تونستم
حرف دلمو به کسی بزنم. واسه م افت داشت بگن دوماه حاج قوام بندری، با اون
همه اهن و تلپ، تو زرد از آب در اومده. روزای اول هیچی دستگیرم نشد. یه ماه
آزگار صبح خروسخون پشت سرش می زدم بیرون و آفتاب نپریده برمی گشتم
خونه. شام می پختم، باغچه آب می دادم؛ حیاط و آب می پاچیدم. اون قدر
چشم به راهش می موندم تا غروب می شد و کلاغ آخری روی درخت وسط
حیاطمون به زق زق می افتاد و خفه خون می گرفت. پا می شدم می رفتم تو
اتاق. آخریا که چشمم آب نمی خورد برگرده خونه، می افتادم تو رختخواب و
گریه می کردم که نمی فهمیدم کی خوابم می برد و صبح حالشو نداشتم از
رختخواب دل بکنم. یه روز که مریض احوال بودم و پریشون، آفتاب زده بود و بی
هوش افتاده بودم که با صدای در از خواب پریدم و دیدم آفتاب تا وسط اتاق

اومده و یکی داره درو از پاشنه در میاره. ساعتو نگاه کردم دیدم لنگ ظهره، اون وقت روز هیشکی رونداشتم بیاد دم در. پاشدم چادر سر کردم و رفتم پشت در، پرسیدم: کیه. یه صدای کلفت مردونه گفت:

- از حاجی قوام بندری پیغوم دارم.

اسم آقام که اومد هول شدم و درو وا کردم. یه مرد جوون سبیل از بنا گوش در رفته پشت در وایساده بود که صداش به هیکل جوجه اش نمی خوره و پای چشمش به قایده یه بادمجون دلمه ای سیاه برگشته بود. سلام کرد و سرشو زیر انداخت. پرسیدم:

- آقام چی شده؟

به راست و چپش نگاه کرد و پرسید:

- آبجی میشه بیام تو؟

گفتم:

- نمیشه، مردم خونه نیس، بگو کارت چیه و واسه چی اومدی؟

دستمال از جیبش در آورد عرق پیشونیشو پاک کرد این پا و اون پا شد و گفت: اومدم بگم هوای شوورتو بیشتر داشته باش! پاشو بدجایی گذاشته، چوبشو می خوره به مولا.

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

- سگ کی باشی که تیمورخان اسکندری رو تهدید کنی، هنوز از مادر زاییده نشده!...

پرید وسط حرفم که:

- اگه محض گل روی آقات نبود تا حالا سیراب شیردوش ولو شده بود وسط بازار! والله لب تر کنم تیکه گوشتشو رو یه منقل کباب می کنن! حالام گفتم بگم که نگین هیشکی هیچی نمی دونه!
داشتم درو می بستم که داد زد:

- سرت هوو آورده!

دلَم هری ریخت. تا درو وا کردم ازش پرس و جو کنم، مثل جن غیبش زده بود!

گلوی خانم جان خشک شده بود. چند بار سرفه کرد و آب دهانش را به سختی فرو داد. پلکهایش نمی دانم بسته بود یا باز، اما تقلایی که برای حرف زدن می کرد از زیر ملافه ای که بر روی صورتش بود دیده می شد. بلند شدم رفتم سر شیر آب و حوله کنار دستشویی را خیس کردم آوردم بر روی لبهای خشک شده اش گذاشتم. مغزم کرخت شده بود و انگار حرفهایی که می شنیدم قصه ای از قصه های شاه پریان بود که با زبان شیرین و دوست داشتنی خانم جان هیجان زده ام کرده بود. ملافه را کنار زدم. پلکهای خانم جان باز شد و نگاه غمگینش از ژرفای چشمهای گود رفته به چشمهایم دوخته شد. زیر لب گفت:

- تر و خشکم نکن مادر! این کارات بدجوری آتیشم می زنه.

لبخندی احمقانه بر روی لبهایم ماسیده بود که سعی می کردم همان طور ثابت نگهش دارم. گفتم:

- شاخ و برگشو زیاد نکنین... اون قدر حرص خوردین که یک قطره خون تو رگاتون نیس.

چشمهای خانم جان براق شد:

- حرف نزنم... سبک نمیشم... بذار بگم مادر!

- گذشته برای من مرده خانم جان، من کنجاو هیچی نیستم، می دونم که خان بابا در حق شما بد کرد و به قدر کافی زجر کشیدین.

خانم جان نفسی عمیق کشید:

- ملافه رو بکش رو چشم، نیگات از زخم شمشیر کاری تره.

ملافه را بر روی چشمهایش کشیدم. کنار تختش بر روی صندلی نشستم و به لبهایش خیره شدم. او دوباره به حرف آمد:

- داوود راننده یکی از کامیونای تیمور بود... می رفت جنوب جنس می آورد و زیر جنسا و لا به لای لوازم یدکی قاچاق رد می کرد. کس و کار مادرت تو حمله عراقیا از بین رفته بودن. وقتی داوود پیداش کرد و آوردش تهرون، هیشکی نفهمید چطوری از چنگ عراقیا درش آورده بود. می گفت راه رضای خدا آوردمش، اما بیراه می گفت، هر کی ریحانه می دید یه دل نه صد دل عاشقش می شد. خاطرخواهی بد دردیه! مادرت که اومد تهرون و چشم بابات به جمالش روشن روشن شد، ما شدیم آواره کوچه و خیابون. ریحان هم تقصیر نداشت... اگه شانس داشت بابا ننه وایل و تبارش کشته نمی شدن که مته گوشت قربونی دس این و اون بیفته. پیشونی نوشت اون بدبخت هم بدتر از من سیاه بود. از قدیم گفتن خوشگلا شانس ندارن، راست می گفتن مادر. خدا کنه تو خوشبخت بشی و طلسم زندگیت شکسته بشه! از همون روزی که داوود راپورت مادر تو داد، روزگارم سیاه شد. نه شب داشتم نه روز و نه آب خوش از گلوم پایین می رفت. بابات نصفه شب می اومد خونه، آفتاب نزده غیبش می زد. مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم و دردم و به کی بگم. اگه لب تر می کردم یا اگه آقام بو می برد تیمور آبروشو کم و زیاد کرده تیکه بزرگه بابات گوشش بود! دلم نمی اومد تو جوونی بیوه بشم. حاضر بودم هر کاری بکنم و تیمور برگرده سر خونه زندگیمون. یه روز عصر زود اومد خونه، چند تا هندونه شریف آبادی خریده بود، که آورد ولشون کرد تو حوض و نشست لب باغچه. هر طرفی می رفتم نیگام می کرد. خوف کردم! همه دردای دنیا تو دلم تلنبار بود پرسیدم:

- ناهار می خوری؟

یه مشت آب به صورتش زد و گفت:

- خیلی صبورى اختر! الحق که شیر پاک خوردی! روم سیاه، بیا پهلوم بشین که دلم بدجور هواتو کرده.

بغل دستش نشستم. می دونستم یه حرفی داره که نمی تونه راحت بزنه.

سرمو رو شونه اش گذاشتم و پرسیدم:

- خیلی خوشگله؟

آه کشید و گفت:

- به پای تو خانمیت نمی رسه. تو بزرگ زاده ای. تو سروری!

تو دلم گفتم تف به گور پدر پدرسوخته ات که داری دروغ تحویل میدی! به گوشم رسونده بودن که مادرت دختر یکی از شیخهای دم کلفت عربیه. می دونستم تیمور چرت و پرت میگه که سر منو شیریه بماله. دلم داشت به هم می خورد که دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

- بدبخت هیشکی رو نداره، اگه تو تهران ویلون بشه گناهای گردن من و توه. روز قیومت بازخواست می شیم اختر، باهاس زیر بال و پرشو بگیریم که مته گوشت قربونی این دس اون دس نشه!

خواستم ببرسم پس داوود بدبخت چیکارس، که زبونمو گاز گرفتم. نخواستم تو چرتش بزنم. پیش خودم سبک سنگین کردم دیدم حالا که کار از کار گذشته، بهتره زیر زیرکی زیر آبشو بزنم تا جار و جنجال راه بندازم و آبروی همه بره.

پرسیدم:

- گرفتیش یا صیغه ته؟

گفت:

- یه نمک به حروم داره تو کارم اشکل می اندازه، می دونم دست اون بیفته سر از پایین شهر در میاره.

یهو از دهنم پرید:

- داوودو میگی!

تیمور نگو یه گوله آتیش بگو! انگار تو اجاق کبابش می کردن اون قدر که عصبانی شد... سرخ شد و داد کشید.

- خبر مرگش اومده چی گفته؟ مادرشو به عزاش نشونم تخم بابام نیستم.

تا به خودم جنبیدم مته برق از در زد بیرون و چند روز پیداش نشد. نمی دونستم چه خاکی تو سرم بریزم. دستم به هیچ جا بند نبود. لب تر می کردم نوچه های آقام سر بازار سیراب شیردوش می ریختن سینه آفتاب و دودش اول از همه تو چشم خودم می رفت. دندون سر جگر گذاشتم تا سر هفته که پیداش شد و با جعبه شیرینی و یه سرویس طلای بیست و چهار عیار اومد خونه. جعبه رو وا کردم و سینه ریزو دیدم، اشکم دراومد. شستم خبر دار شد که کار از کار گذشته. سینه ریز و با دست خودش انداخت گردنم و دست گذاشت زیر چونم، صورتمو بالا آورد و گفت:

– واسه ثواب گرفتمش والله! جون تو مال این حرفا نیس!

از اون روز به بعد زندگیم شد جهنم... نه روز داشتم نه شب. سرش به بالش رسیده خر و پفش می رفت هوا و آفتاب نزده می زد بیرون. شده بودم سرایدار خونس. قبل اومدنش زنگ می زد دستور غذا می داد و شب از گلوش پایین نرفته چرتش می گرفت.

سر شیش ماه دبه کرد که دختره حامله اس... روزا ناهار میام پیش تو، شبا میرم اون خونه که تنهایی خوف نکنه. اسم آبستن شدن ریحان که اومد وسط، آتیش گرفتم، اما به روم نیاوردم. پرسیدم:

– چن ماشه؟

دستی به سبیلش کشید و گفت:

– به حساب خودش سه ماشه...

رنگم پریده بود. پرسید:

– سردیت کرده اختر؟

گفتم:

– نه سر دلم سنگینه.

نخواستیم بفهمه که همون موقع مردم و زنده شدم. زانوام خم شد و کف

آشپزخونه پهن شدم. اومد کنارم نشست. ماچم کرد و خرم کرد و گفت:
- ریحان بی کس و کاره. بوی غذا نپخته میاد عقی می زنه، خانومی کن واسه
ش و یارونه بپز. جبران می کنم اخترا! تو به خدا تاج سرمی!
اون سال قرار بود بریم مکه. جنگ بود و شبا تاریک نشده همه می چپیدن
تو خونه هاشون. الا من که تا صبح رو پشت بوم راه می رفتم و اشک می ریختم.
مکه مون هم رفت پای آبستنی مادرت و سوخت شد. هر شب دس به دعا می
شدم یه بمب بیاد بخوره تو سرم و بمیرم که از شر اون زندگی نکبتی نجات پیدا
کنم. اما انگار جوهر پیشونی نویسم کثافت بود که از چشم تیمور افتاده بودم و
هر روز خوار تر می شدم. هر چی می پختم سهمشو می کشیدم تو قابلمه و عصر
به عصر تحویل بابات می دادم. آخریا دیگه با من یه لقمه هم نمی خورد. می گفت
دو نفره بکش. من نمی خورم اونم اشتهاش وانمیشه. از در که می رفت بیرون،
دلم مته سیر سرکه می جوشید تا برمی گشت و الکی یه دستی سر و کولم می
کشید که از صد تا فحش و بد و بیراه واسه ام سنگین تر بود. هر چی سرکه می
نداختم شازده خانم می شد و خودم کوفت هم از گلوم پایین نمی رفت. بعد سالی
ماهی یه روز صبح رفتم به مادرم سر زدم. پرسید:

- مادر، چرا رنگ به صورتت برگشته زرد شده، نکنه آبستنی؟
زدم زیر گریه، اما لام تا کام حرف نزد. هنوز بابام نیومده بود که برگشتم
خونه. اون قدر غصه دار بودم که دستم به هیچ کاری نمی رفت. همون روز بابات
زنگ زد و گفت:
- هوس اش رشته کردیم.

تو دلم گفتم یه آشی واسه تون می پزم که یه وجب روغن کرمونشاهی روش
وایسه! بدجور دلمو شکسته بود. به هیچ تر فندی ازش راضی نمی شدم. شنیده
بودم زن آبستن اگه اسهال بگیره و زور بهش بیاد بچه می اندازه. به سرم زد یه
کار کنم بچه اش بیفته. ریحان خیلی عزیز شده بود و من تو چشم تیمور سیاه

شده بودم. دست خودم نبود! ریحان جامو تنگ نکرده بود نفسمو گرفته بود. یواش یواش شده بودم کلفت بی جیره مواجبش و بفهمی نفهمی داشتم خدمتشو می کردم. پا شدم رفتم عطاری سر کوچه یه عالمه فلوش خریدم و همه رو ریختم تو آش رشته. آش که جا افتاد کشک و نعناع داغشو ریختم توش. قابلمه رو گذاشتم لب ایوون که سرد بشه. بابات اومد در قابلمه رو ور داشت به به و چه چه کرد و دستت درد نکنه گفت و آشو ورداشت، د برو که رفتی! همون موقع خوف کردم. هول و ولا گرفتم که اگه بلایی سر خودش بیاد چی؟ تو خیالم داشتم قاشقاشونو می شمردم که صدای در اومد. پا شدم چادر سر کردم رفتم دیدم عمو عباسسته. رنگش مٹ میت. پرسید:

- تیمور کجاس؟

گفتم:

- یعنی تو نمی دونی؟

عباس سرخ و سفید شد و غر غر کرد. استغفر الله گفت و این پا اون پا شد.

پرسیدم:

- چی شده؟

گفت:

- قرار بود بیاد حجره حال آقا جان خوب نیس. صبح بهش گفتم آب دستته بزار زمین بیا که دیشب آقا جان خون بالا آورده و پنداری رفتنیه. لابد امروزم رفته پی الواتیش! گفتم بهش این دفه رو مردونگی کن یکی دو روز دور زن و بچه رو خط بکش، دور آقا جانو بگیریم که چشم به راه نمونه و راحت سرشو زمین بذاره. حالا یعنی کجاس؟

فهمیدم بلایی سر بابات اومده. بابات بود قولش! پرسیدم:

- خونه اون زنشو بلدی؟

سییلشو زیر دندوناش جوید و گفت:

- آره بلدم. اما زن داداش به مولا چشم ورنمی داره برم اون طرفی!
از دلشوره داشتم پس می افتادم. گفتم:

- با هم بریم. شما تو نیا.
تا نیاورون دلم هزار راه رفت. در خونه اش که رسیدیم عمو ت پیاده نشد.
گفتم:

- اگه واسه خاطر آقا جان نبود پامو اینوری نمی داشتم.
پیاده شدم زنگ درشو زدم. وانگرد. داد زدم:
- انگاری نیستن.

داداش عباس ماشینشو روشن کرد. همسایه دست راست سر بیرون آورد و
گفت:

- شازده خانوم حالش به هم خورد آقا بردنش بیمارستان.
لجم گرفت که اسمشو شازده خانوم گذاشته بود. اما توی دلم قند آب می
کردن که بردنش بیمارستان. سوار ماشین عمو عباس شدم گفتم:
- معلوم نیس کدوم بیمارستانه. منو برسون خونه. اومد می فرستمش سراغ
آقا جان.

عمر اسکندر خان کفاف نداد تیمور و بینه... بدون که اصلاً چشم براش نبود
که راحت چونه انداخت! از همون روز خواهر و برادر کمر قتلشو بستن و شدن
دشمن خونی. تو هم عمرت به دنیا بود. نه ماه و نه روز ریحان که تموم شد و تو
به دنیا اومدی. تیمور ازم خواست برم دیدنش. چشم روشنی هم از جانب من یه
دست بند خریده بود. واسه خود شیرینی با خودش رفتیم یه سینه ریز هم
خریدیدم.

ریحان جا پاش سفت شد. می ترسیدم تیمور طلاقم بده. قبول کردم برم
بینمش که بهونه دس تیمور ندم. با یه جعبه شیرینی رفتیم تو، مادر تو دیدم،
باورم شد که همون شازده که گفته بودند. به سلیقه تیمور ایول آوردم اما خدا می

دونه کجام سوخت؟ تو رو تو قنداق صورتی پیچیده بود و کنار اتاق زیر یه پشه بند کوچیک مژده فرشته خواب بودی. بابات بغلت کرد و با احتیاط گذاشتت تو بغلم. انگار همون موقع داشتم قبض روح می شدم. چشاتو که وا کردی و نیگات کردم دلم ضعف رفت. همون موقع مهترت به دلم افتاد و عهد بستم هر جور شده از چنگ ریحان درت بیارم! یه سیاه بر زندگی کلفتیشو می کرد درو که رومون وا کرد و لب و لوچه اومد. فهمیدم اصلاً دلش نمی خواد برم تو؛ اما ریحان طوری برخورد کرد که از خجالت آب شدم. خیلی تحویلیم گرفت و صد دفه گفت شرمنده تم حاج خانم. مادرت از دیدن من زیاد تعجب نکرد منم تو چشاش خوندم که زیاد هم از زندگی با تیمور راضی نیست. برعکس ما تیمور از خوشحالی رو هوا بود. از در خانه من تو نیموده پاشنه کفششو ور می کشید و می رفت و چند روز پیداش نمی شد. انگار کتشیو به پر قنداق تو بسته بودن. که ازت دل نمی کند. می دونستم تو رودرواسی نیگرم داشته و دنبال بهونه س طلاقم بده و از شرم خلاص بشه. واسه همین هم هر کاری می کرد پا پیچش نمی شدم و صدام در نمی اومد. یه شب مست و لایعقل اومد خونه. بوی دهنش اتاقو به گند کشیده بود. شستم خبردار شد ریحان تو خونه راش نداده. کله ش حسابی گرم بود و حالیش نبود چی میگه. تا رفتیم تو رختخواب حرفش گل انداخت و سر درد دلش وا شد. اونجا بود که فهمیدم با دوز و کلک مادرتو از چنگ داوود در آورده! از قرار ریحان عقد کرده داوود بوده و بابات که گلویش پیش ریحان گیر می کنه کلی خودشو به آب و آتیش می زنه تا طلاق دختر رو می گیره و مجبورش می کنه زنش بشه. وقتی فهمیدم هم دلم به حال ریحان سوخت هم به حال خودم که خاکستر نشین عشق تیمور و سیاه بخت شده بودم. دهن به دهنش گذاشتم و از زیر زبونش کشیدم. دم صبح بندو آب داد و مقرر اومد که چشم عباس هم دنبال دختره بوده. واسه به چنگ آوردن ریحان دو سه تا کیسه یک کیلویی تریاک تو تریلی گذاشته و داوود و راهی زندان کرده. اسم تریاک که آمد

یه فکر خوفناک زد به سرم. و مته کرم تا چند روز تو سرم پیچ و تاب خورد. دیگه باباتو سیاه مست ندیدم. اما توی بندو بساطشو حسابی گشتم و یه لول تریاک گیر آوردم. نقشه م این بود که ریحانو از چشم بابات بندازم تا تو رو به من بسپره و اونم دکش کنه. یه روز صبح میوه خریدم و رفتم خونه ش. بدبخت تا منو دید رنگش کبود برگشت. اما تعارف کرد تو رفتم. کلفتش از اون حروم لقمه های درجه یک بود. زیرچشمی چند دفه دیدم علم و اشاره کرد مواظبم باشه. اما ریحان تو رودر وایسی مونده بود. صدای گریه ات که اومد از اتاق زد بیرون و داد زد چایی دم کن. همون موقع به دور و برم نگاه کردم. دیدم هیچ جا در و دیوار سوراخ سنبه نداره که تریاکشو توش بچیونم. مجبور شدم پشت یه قاب عکس گذاشتمش و برگشتم سر جام نشستم. ریحان اومد تو، تو رو بغل کرد. پستونشو درآورد و دهنش گذاشت. داشتم از حسودی می ترکیدم. دلم می خواست تو رو بده بغل من، اما انگار کلفته سفارش کرده بود تو رو به من نزدیک هم نکنه. تو شیر خوردی و خوابیدی. پرسیدم:

- شبا نحس نمیشه؟

گفت:

- نه بچه م صبوره.

گفتم:

- رد می شدم. گفتم پیام بهت سر بزنم.

گفت:

- ممنون. راستش شما منو شرمند می کنین.

سر تو ناز کردم. موهای مٹ ابریشم و پوست صورتی ات صورتی لطیف بود انگار داشتم رو مخمل ونوس چار خط دست می کشیدم. آهسته گفتم:

- ناراحت نباش. می دونم که زندگی تو رو هم به هم زده.

رنگش پرید گفت:

- شما از کجا می دونی؟

گفتم:

- همون شب که سیاه مست بود و راش ندادی همه چی رو واسه م تعریف کرد. دلم خون شد دختر... از داوود چه خبر؟

رنگش مهتابی شد و گفت:

- نمی شناسمش، داوود کیه؟

کلفته سینی چای رو آورد، جلومون گذاشت و رفت بیرون. یه لب به چایی زدم و پا شدم. گفتم:

- مزاحم شدم. حلال کن.

مادرت زمین خوابوندت و دنبالم تا دم در اومد. دلم خوش بود که خوب می توئم زیرابشو بزئم. اما نمی دونستم دارم با دستخودم زندگی خودم و بچه هامو سیاه می کنم.

اون شب تیمور زود اومد خونه. کنجکاو شده بود واسه چی رفتم پیش ریحان. منم خودمو از تک و تا ننداختم. از وقتی نشستیم سر سفره شام یه ریز زبون ریختم. خدایامرز تیز و بز بود، هیشکی نمی تونست کلاه سرش بذاره الا من که مئه مار تیر خورده می خواستم هر طور شده زهرمو بهش بریزم. خواست ازم زیرپاکشی کنه شامو که خورد دست انداخت دور گردنم و ماچم کرد و پرسید:

- با ریحان چیکار داشتی؟

نه گذاشتم نه برداشتم گفتم رفتم بینم از بچه خوب نیگرداری می کنه یا سر به هواس!

لپمو یه ماچ آبدار کرد و گفت:

- خب، چیزی دستگیرت شد.

گفتم:

- ای... چی بگم. حرفم تف سر بالاس می ترسم حرف بزnm فکر کنی از حسودیمه.

باورش نشد بی منظور باشم. چشاشو ریز کرد و گفت:

- از توبعیده پشت سر کسی لیچار بیافی... تو دختر قوام هستی اختر. اسم بابات مو رو به تن همه سیخ می کنه. نکنه آخرتو به باد بدی و حسودی کنی، یه چیزی از دهن در بیاد که لایق لب و دهن نباشه. خوب می دونی که رو سرم جا داری!

تو دلم گفتم: آره ارواح عمه ت! یه پدری از جفتتون در بیارم اون سرش ناپیدا! جوابشو که ندادم کک به تنبونس افتاد زیر زبونمو بکشه. گفت:

- می گی چی دیدی یا می خوامی دقم بدی زن؟
گفتم:

- اگه به سلومت خودت فکر نمی کنی فکر غزل باش! اون سیاه برزنگی که گذاشتی وردس ریحان تا درو روم وا کرد بوی گند تریاک از خونه ت زد تو دماغم. آخه مرد تو اینکاره نبود، کی معتادت کرد؟

صورت تیمور سرخ شد و به تته پته افتاد. آب دهنشو قورت داد و گفت:

- چرت نگو اختر! من هر چی بکشم و هر کاری بکنم تریاک نمی کشم... تریاک مال مفنگی هاس، مال ترسوهاس... عرق خوری شرف داره به تریاک کشی.

به هوای جمع کردن سفره پا شدم رفتم بیرون آشپزخونه. چایی رو دم کردم و برگشتم دیدم بابات نیست. اون شب برنگشت اما صبح زود که کلید انداخت اومد خونه، تو توی بغلش بودی. سگرمه هاش تو هم بود و قیافه اش داد می زد شب تا صبح نخوابیده و پر و پاچه همه رو گرفته. تورو که تو بغلم گذاشت انگار دنیا رو بهم دادن. تیمور گفت:

- از این به بعد تو مادرشی و من باباش!

اون روز تیمور سر کار نرفت و فهمیدم شب قبلش خونه رو دنبال تریاک زیر و رو کرده، از اونجا که داوود تریاکی بوذ باور کرد مادرت تریاکی باشه! به امید بودم مادرتو طلاق بده، اما نمی دونم از لج عمو عباس طلاقش نداد یا ترسید ریحان بره همه جا جار بزنه و جریان ماقع رو به همه بگه و آبروی خانواده اسکندری به باد بره! از همون روز که من توطئه به کارش کردم و سیاه بخت شد پا به پاش سوختم و زندگی هر دو تامون به هم ریخت. سایه بابات سنگین شد، نه من درست و حسابی می دیدمش نه ریحان. چند هفته یه بار تورو می برد پیش مادرت و برت می گردوند پیش من. منم راشو یاد گرفته بودم تو لباس دوستی و رفاقت به هوای بردن تو می رفتم خونه ریحان. سر و گوش آب می دادم و تا می تونستم اینو و اونور خونه تریاک می چپوندم. تیمور کلفت سیاهه رو هم بیرون کرده بود و یه زن دیگه آورد کمک حال ریحان باشه. خودش هم اگه تا اون روز ماهی یه دقه عرق می خورد، بعد اون قضیه شد عرق خوری که هر شب مست و پاتیل می اومد خونه. ریحان خیلی زور زد ثابت کنه تریاکی نیس، اما به خرج تیمور نرفت که نرفت. خدایامرز از او کله خرای غد درجه یک بود. عین شهرام، کله پوک و پول دوست بود. حرف حرف خودش بود و اگه می گفت ماست سیاهه همه باید قبول می کردن. وقتی بچه دار شدم تازه فهمیدم چه بلایی سر ریحان آوردم. یه دقه شهرام ازم دور می شد جونم بالا می اومد. از بعد به دنیا اومدن شهرام؛ با خودم عهد کردم همه عمرم کنیزیت بکنم و رو چشام جا بدم. از هولم چند تا پشت سر هم آبستن شدم و زاییدم. اما به والله هیچ کدوم به مهریونی تو از آب در نیومدن. نمی دونم قهر خدا بود یا نفرین ریحان که هر چی زاییدم به شیرینی تو نمی شد، انگار همه شون یه طرف بودن و تو یه طرف... نور چشم همه؛ عزیز همه تو بودی!

خانم جان به نفس نفس افتاده بود. ماسک اکسیژن را بر روی دهانش گذاشتم و ملافه را از روی چشم هایش کنار زدم. پوست صورتش کبود شده بود.

نمی دانستم باید از او متنفر باشم یا دلم به حالش بسوزد که یک عمر بار احساس گناه به آن سنگینی را به دوش کشیده بود. ترجیح می دادم بقیه اراجیفش را نشونم. از کنار تخت که داشتم دور می شدم چند بار دستش را تکان تکان داد. خودمو به نفهمی زدم. آنقدر عصبانی بودم که دلم نمی خواست حتی برای لحظه ای کوتاه در کنارش بمانم. به خاطر نوع دوستی و قسم پزشکی که خورده بودم ماسک اکسیژن را به دهانش گذاشتم و گر نه هیچ احساس محبت و دوستی در مورد او نداشتم. با اینکه یک عمر زحمت کشیده و بزرگم کرده بود تنفرم بر احساساتم غلبه داشت.

تا صبح چیزی نمانده بود. تلفن همراهم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. راهروی خلوت بیمارستان جان می داد برای چرت زدن. اما مغزم داغ کرده بود و آرام و قرار نداشتم. بر روی نیمکت ولو شدم و پلک هایم را به امید یک لحظه آرامش بستم. شرم داشتم به گذشته بیندیشم. اصلاً باورم نمی شد قصه خانم جان حقیقت داشته باشد.

به یاد بی کسی مادرم که افتادم، بغضم گرفت. آرام و قرار از دست رفته بود. دلم بیهوده به شور افتاد. صدای تالاپ تالاپ از توی راهرو می آمد اما من نای جنبیدن نداشتم. خم شدم از لای در نگاه کردم دیدم سر خانم جان از لب تخت آویزان شده است. صورتش کبود بود. اصلاً نفهمیدم چطور شد که چشمهای من هم سیاهی رفت.

دیگر برای دیدن او نیست؛ بی گمان

کاین راه صعب را همه شب بر خود،

هموار می کنم.

او مرده است

او مرده است در من و دیگر وجود او

از یاد رفته است.

در من تمام آن همه شب ها و روز ها،
بر باد رفته است،
اینک،
من با عصای پیروی خود در دست
بر جان خودت مامی این راه سخت را
هموار می کنم
اما برای دیدن او؟!
هرگز
من از مزار عهد جوانی خویشتن،
دیدار می کنم.
رفتم،
دیدم،
سیماب صبحگاهی،
از سر بلندترین کوه ها فرو می ریخت.

فصل ۲۳

هم زمان با رفتن اردشیر از ایران خانم جان را به خاک سپردیم. سر خاک، غزاله آنقدر بی تابی کرد و خودش را زد که از حال رفت. شاهین هم ساعتها بین دو گور خان بابا و خانم جان زار زد و ناله کرد که حتی نگاه کردن به پریشانی آنان کافی بود تا کینه ها از دلم شسته شود. آشفته گی روحی غزاله و شاهین طوری نبود که آن را سرسری بگیرم. می دانستم پیامد آن همه ناراحتی آنان بیمار شدن شاهین و افسردگی غزاله خواهد بود.

دلم گرفته بود و نمی دانستم با دل شکستگی های رنگ و وارنگ خودم چگونه می توانم درس صبوری به آنها بدهم. سنگ بی نام و نشانی که سمت چپ قبر خان بابا قرار داشت از مدتها پیش توجهم را جلب کرده بود اما هرگز کنجکاو نشده بودم بفهمم چه کسی در آن گور بی هویت آرمیده است اما حس غریبی هم چون آهن ربا به آن سمت جذبم می کرد.

نزدیکی غروب بود و دلم هول و ولای عجیبی داشت. در برزخی بیچاره کننده و ناشناخته اسیر بودم. نه دلم می آمد بی اعتنا باشم. نه عزادار واقعی بودم. وقتی به یاد حرفهای خانم جان و قصه ای که سر هم کرده و دست و پا شکسته تحویل داده بود می افتادم داغ دلم برای زندگی پر دردسر مادرم تازه می شد و وقتی به یاد مصیبت هایی می افتادم که خانم جان در طول زندگی

نکبت بارش کشیده بود، از خان بابا متنفر می شدم. با تخریب باورهای مثبت از عملکرد پدرم، از درون کاملاً متلاشی شده بودم. به هر سو سر می گرداندم، به جز یاس و ناامیدی و شکست و آینده ای که معلوم نبود به کجا می انجامد، چیزی نمی دیدم و در نهایت بازنده واقعی من بودم که نمی دانستم به چه جرم نابخشودنی، سرنوشتی تلخ نصیبم شده بود.

رفتن اردشیر، گرچه برای مدتی اعصابم را آرام می کرد، درست مثل کنده شدن قطعه ای از وجودم، ذهنم را دچار خلأی عجیب کرده بود که مجال نمی داد به احساسات تند رامین فکر کنم. او از هر فرصتی استفاده می کرد و راز دلش را در لفافه بر زبان می آورد و من نمی دانستم تا کی می توانم در مقابل ابراز عشقش صبور باشم. رامین در موقعیتی دشوار به کنارم آمده بود و معلوم نبود بتوانم در برابر آن همه ایثار و عشق ورزیدن او ایستادگی کنم. بدون آنکه بخواهم، به قلبم نفوذ کرده بود. با آن همه درگیری لفظی که با هم داشتیم، همیشه در هنگام خداحافظی دلم می گرفت و نمی خواستم از او جدا شوم. وقتی نبود، دلم هوای او را داشت و وقتی به کنارم می آمد، احساس امنیت می کردم. نام این سرسپردگی که دچارش شده بودم، چه می توانست باشد؟ حتی به خودم اجازه نمی دادم فکر کنم روزی عاشق او خواهم شد!

هوا داشت تاریک می شد که صدای عمو عباس را شنیدم. او داشت می پرسید شهرام کجا رفت. رامین پاسخش را داد. سرم خود به خود بالا آمد و به رامین و فرزام که در کنار عمو ایستاده بودند و پیچ پیچ می کردند، نگاه کردم. رامین عینک دودی زده و لباس یکدست مشکی پوشیده بود؛ اما فرزام، با یک تی شرت زردرنگ، درست مثل کسی که برای خرید به سر کوچه می رود، بی خیال و راحت ایستاده بود و گه گاه به این سو و آن سو نگاه می کرد. دورتر از آنان، فرشید و مونا در ظاهر داشتند قرآن می خواندند؛ اما چشمان جمعیت را می کاوید. اندام گوشتی خاله رعنا تقریباً نیمی از دو سنگ قبر بزرگ را پوشانده

بود. او با صدایی کلفت و خش دار ضجه سوزناکی می زد و به پهنای صورتش اشک می ریخت. چشمهای عمو عباس بر روی سنگ قبر بی نام و نشان پهن بود که کنجکاو شدم، چرا آن طور خیره مانده است. حس ششمم فریاد می کشید مادرم آنجاست. سرم داشت گیج می رفت که چشمم به شاهین افتاد. رفتم بالای سرش. نه ناله می کرد، نه حرف می زد. پلکهای ورم کرده اش بر روی هم افتاده و دندانهایش کلید شده بود. از لای لبهای جفت شده اش کف بیرون زده بود، فریاد زدم:

- کمک کنین! یه دستمال پارچه ای بدین بذارم تو دهنش!
فرشید و رامین جلو آمدند و به یک چشم به هم زدن، شاهین را بلند کردند. پشت سرشان تا رسیدن به خودروی رامین دویدم. مونا و فرزام دنبالم بودند. گفتم:

- شماها برین به داد غزاله برسین... ممکنه حال اونم به هم بخوره!
بر روی صندلی عقب، سر خاک آلود شاهین بر روی زانویم بود و هرچه سعی می کردم فکش را باز کنم، نمی شد. رامین با سرعتی سرسام آور رانندگی می کرد. از در بهشت زهرا که بیرون آمدیم، پرسید:
- کجا ببریمش؟
- تشنج کرده. بریم بیمارستان، می ترسم زبونش لای دندونش گیر کرده باشه!

- ببین تو جیباش قرص نیست، شاید یادش رفته بخوره!
بدنم یخ کرد. پرسیدم:
- فنوباربتال می خوره؟
- چه می دونم اسمش چیه... فقط می دونم هر روز باید بخوره که دچار تشنج نشه. مگه تو نمی دونستی؟
- ای خدا، جون به سر شدم... رامین، مگه شاهین صرع داره؟

رامین جواب نداد و من کم مانده بود دیوانه شوم. طاقت هر چیزی را داشتم به جز بیماری شاهین. رامین تند رانندگی می کرد و در آینه می دیدم چهره ای نگران و عصبی دارد. تمام جیبهای شاهین را گشتم. توی جیب شلوارش قرص را پیدا کردم. گوشه لبهایش را باز کردم و قرص را به زور فرو کردم در فاصله بین دو لبش. گریه مجال نمی داد. اشکم بر روی سر و صورت شاهین می ریخت و به صورتش ضربه می زدم، به رامین گفتم:

- تخته گاز نرو... لازم نیس بری بیمارستان!

شاهین لای دو پلکش را باز کرد و نگاه معصومانه اش را چشمهای اشک آلودم دوخت. پرسیدم:

- حالت بهتر شد داداش؟

بی حس بود. پاسخم را نداد. انگشتانم در میان موهای پر پشتش فرو رفت و زیر لب قربان صدقه اش می رفتم که رامین گفت:

- داروخانه وایستم یا برم خونه؟

به آینه بالای سرش خیره شدم. دلم برای چشمهای سبزش، نگاه کردنش، حرف زدنش و مهربانیش تنگ شده بود؛ اما جرئت نداشتم پاسخ آن همه شوریدگی او را حتی با یک نگاه محبت آمیز بدهم. من کجا بودم و او در کدام دیار ملکوتی سیر و سیاحت می کرد! من در دنیای مادیات غرق بودم و او در عالم بالا، فراتر از همه، ایستاده و نظاره گر آدمهای بی مغز و کله پوک بود. یکی از آن بی فکرها، من بودم که ذهنم تنها برای ترس از خلافتکاری مردان برنامه ریزی شده بود و چه بسا او را حرص داده بودم که به آن همه احساسات پاک او توجه نمی کردم. نگاه رامین در آینه به چشمهایم چسبید.

- غزل، جوابمو ندادی. دارویی چیزی لازم نداری؟

- نه... به راست برو خونه، حالش داره بهتر می شه.

رامین پیچید به کوچه و کنار در توقف کرد. پرسید:

- کلید داری؟

- آره، تو کیفمه، برش دار... رو صندلی جلو گذاشتمش.

کیفم به زیر صندلی پرت شده بود. رامین خم شد، کیفم را برداشت و بالا آورد. آن را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- از بس تند اومدم، نفهمیدم کیفیت پرت شد کف ماشین!

- خب، کلیدو از توش در بیار.

- دست تو کیفیت نمی کنم، این کار درست نیست.

نگاهمان به هم گره خورد. رنگم پرید.

- لوس نشو رامین، دستهای من زیر سر شاهینه، معطل نکن... کلیدو وردار و

پیاده شو درو باز کن!

همان طور که به چشمهایم خیره شده بود، در کیفم را باز کرد و با دو انگشت کلید را درآورد. پیاده شد، در را باز کرد و آمد پشت فرمان نشست. از در بزرگ تو رفتیم. دوباره پیاده شد و در را بست. به حرکاتش خیره شده بودم، نه شتابزده بود و نه اضطراب داشت. به آن همه آرامش و تسلط بر اعصابش غبطه خوردم. پیش خودم فکر کردم، ممکنه کسی هم عاشق باشه، هم خونسرد؟ از اینکه روزی به من بی اعتنا شود، دلم گرفت. با آنکه عشق او هرگز به نتیجه مطلوب نمی رسید، دلم نمی خواست از ذهنش بیرون بیایم. شاید به آن دلیل که تنها جای امنی که می شد بدون دغدغه و با خیال راحت در آن زندگی کرد، مغز رامین بود! و آن دل بی غل و غش بکری که تنها به خاطر من می تپید! در عقب را باز کرد. گفتم:

- یه نفری نمی تونی پیاده ش کنی، صبر کن من برم پایین کمکت کنم!

لبخندی عجیب زد و گفت:

- می برم... فقط تو یه کار بکن، زودتر از من برو درها رو باز کن.

دستهایم خواب رفته بود. پیاده شدم و به سختی کلید انداختم در راهرو را

باز کنم، دیدم در باز است. راهرو را رد شدم و به دنبال صدایی مشکوک که از حیاط خلوت پشت ساختمان می آمد، پاورچین به سمت اتاق خانم جان رفتم. در نیمه باز بود. از فاصله در و چهارچوب سرک کشیدم، دیدم تخت جا به جا شده و پشت تخت کسی کف اتاق دراز کشیده است. جلو رفتم، دیدم شهرام، موکت زیر تخت را کنار زده و چند موزاییک کف اتاق را از جا درآورده است. صدا زدم:

– شهرام! چه کار می کنی؟

او ناگهان بلند شد و نشست. رنگ به رنگ شد و بیلچه مشهدی قاسم را سر داد به زیر موکت. خنده ای ساختگی کرد و پرسید:

– کی اومدی؟

جلو رفتم و به زیر موزاییکهای کف اتاق نگاه کردم. گاو صندوق بزرگی در زیر زمین جاسازی شده بود. تا سر حد جنون خشمگین شدم و همان لحظه دلم می خواست سر شهرام را می کندم که همه مشغول عزاداری بودند و او با استفاده از فرصت، به دنبال پول، خانه را کندوکاو می کرد. گفتم:

– مادر تو خاک نکرده اومدی سروقت مال و منالش؟ شهرام، تو تا آخر عمرت

گدا باقی می مونی!

شهرام بلند شد، لباسهایش را تکان داد و قیافه ای حق به جانب گرفت که انگار حق خود می دانست از همه چیز سر در آورد.

– چیه؟ کفر شد؟ من باید بدونم توی این خونه چه خبره!

از اتاق بیرون زدم و در را محکم پشت سرم بستم. قلبم درد گرفته بود. به اتاق شاهین که رفتم، دیدم رامین در کنار تخت او نشسته و سرش را در میان دو دستش گرفته است. گفتم:

– رامین، ممنونم.

او سرش را بالا آورد.

– بازم که داری حرص می خوری؟ آخه مگه تو می تونی شهرامو عوض کنی؟

- هیچ کس نمی تونه عوضش کنه.
 - شیشه قرصش تو کشوشه.
 بلند شد، لباسش را مرتب کرد و، مانند همیشه، دست راستش به میان موهایش لغزید.

- غزل، با من کاری نداری؟
 - برو سراغ مادرت... اونم حالش زیاد رو به راه نبود.
 از در که بیرون رفت، ملافه را تا زیر گردن شاهین کشیدم. با دستمال کاغذی عرق صورتش را خشک کردم و بوسیدمش. لای پلکش باز شد.

- غزل تویی؟
 - آره داداش، حالت بهتر شد؟
 - خوبم، مادرمون...

لبه‌هایش داشت می لرزید و اشکش جاری شده بود که طاقت نیاوردم و از اتاق بیرون آمدم. صدای به هم خوردن استکان و نعلبکی و ظروف آشپزخانه نشان می داد، مهمانان دارند برمی گردند. بوی آرد سرخ شده و گلاب و زعفران همه جا پر بود. صدای طوطی در آشپزخانه پیچید.

- معلوم شد این شهرام شیر پاک خورده کجا غیبش زد؟ الانه که مردم بیان... نمی دونم شام سفارش داده یا باهاس صادقو بفرستم رستوران؟
 از پله ها داشتم بالا می رفتم که صدای عمو عباس را شنیدیم.
 - کجایی عمو؟ شاهین بهتر شد؟
 وقتی برگشتم، خان عمو بر روی اولین پله ایستاده بود. گفتم:
 - بهتر شد... خوابیده.
 - بریم بالا کارت دارم.

اضطرابی عجیب سرتاسر وجودم را لرزاند. او همراهم تا توی اتاق آمد و در را پشت سرش بست. لب تختم نشستم و تعارف کردم بر روی صندلی بنشیند،

تنها چیزی که به فکرم می رسید، دلواپسی عمو برای شاهین بود. هرگز تصورش را هم نمی کردم که آمده باشد درباره اردشیر حرف بزند. عمو رفت به سمت پنجره و، درحالیکه مشکوک نگاهم می کرد، پنجره را چارتاق باز کرد. نزدیکم آمد و گفت:

- حالا دیگه خیالت راحت شد؟ نه بابا موند، نه مادر... زود جمع کن برو انگلیس. اردشیر خیلی تنهاس عمو، چشم به راهته. اگه نری، دق می کنه، خونش به گردن تو می افته!

از اینکه در مورد اردشیر آنقدر حساس بود، متعجب بودم، بویژه که اردشیر مردی خودشاخته و پرقدرت بود که هرگز به کمک دیگران نیاز نداشت. از آنکه عمو کاسه داغ تر از آش شده بود، متحیر بودم. پیش خودم فکر کردم به تنها چیزی که اهمیت نمی دهد خوشبختی من و اردشیر است. او تنها به فکر آبروی خانواده بود و چشمش برنمی داشت من با کسی به جز اردشیر ازدواج کنم! همان طور که چشمهای پر از اشکم را به کف اتاق دوخته بودم، نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- اون قدر که شما اصرار به این کار دارین، پسرتون نداره. شما و بابام بودین که مارو به سمت هم هل می دادین. عمو جان، اردشیر احتیاج به زن و زندگی خونوادگی نداره. از اون گذشته، ما برای هم ساخته نشده ایم! عمو برگشت، غضبناک به سویم آمد و پرخاشگرانه گفت:

- یعنی چی؟ نکنه زیر سرت بلند شده؟! آره... باید می فهمیدم این همه جنگ اعصاب و اوقات تلخی دکتر واسه چیه! آخه دختره خیره سر باید از خدا بخوای که پسر من نگات کنه! یه بیوه زن دستمالی شده اجنبی که اینقدر قر و اطوار نمی ریزه!

باورم نمی شد آنچه می شنیدم حقیقت داشته باشد. واژه های تحقیرآمیزی که از دهان عمو در می آمد و در شأن هیچ کدامان نبود، همچون پتک، به روحم

ضربه وارد می کرد و جسمم، مانند فنر، هر لحظه جمع تر می شد. پیش خودم گفتم، امان از وقتی که این فنر رها شود و من از کوره در بروم، آن وقت دوست و آشنا برایم غریبه می شوند و چشمم را می بندم، دهانم را باز می کنم، هر چه در ذهنم تلنبار شده از زبانم جاری می شود و چه ها خواهد شد! یک لحظه حس کردم مانند پوسته خالی حلزونی دارم در زیر رگبار هرزه گویی بی رحمانه خان عمو خرد می شوم. خان عمو خشمگین بود و افسار افکار و احساسش را به دست شیطان سپرده بود. او دست برنمی داشت، راه می رفت و غر می زد و تنوره می کشید. حرف مفت بارم می کرد و من ساکت و صامت نشسته و مجبور به تحمل او بودم. معلوم نبود تا کی می توانم صبور باشم و از لحظه ای وحشت داشتم که تاب تحملم را از دست بدهم و بشود آنچه نباید بشود! هرچه نزدیکتر می آمد، صدایش هم بالاتر می رفت. همان طور که سرم پایین بود و به جای او من داشتم از خجالت آب می شدم، آمد بالای سرم ایستاد.

- خبرش رسیده که دایم با رامین می پلکی... از زنش خجالت نمی کشی؟ حساب اون پسره رو هم می رسم. کاری می کنم که هیچ کدومتون نتونین تو فامیل سرتونو بلند کنین! یه بار حیثیت بچه مو لکه دار کردی بس نبود؟ خیال کردی اختیارت دس خودته؟

سرم بی اراده بالا آمد. برای نخستین بار، در لحظه ای که خان عمو از شدت خشم به حالت انفجار رسیده بود، به چشمهای سرخ خشمگینش خیره شدم. شعله هایی که از اعماق درونش به بیرون زبانه می کشید، همچون آتش جهنم سوزان بود. نفرت و انزجارم از او، کمتر از خان بابا نبود که زندگی چندین خانواده را به هم ریخته بود. لبهایم با تردید از هم باز شد.

- برو بیرون عباس خان!

او انتظار چنین رفتار توهین آمیزی را نداشت. دست راستش در هوای بالای سرم چندین بار چرخید و چنان سیلی محکمی به صورتم زد که گردنم به عقب

برگشت. صدای ضربه سنگینش همچون گردبادی سهمگین توی مغزم پیچید و هر دو دستم، ناخودآگاه، به گردنم چسبید. سرم را که برگرداندم، عمو رفته بود. از آن ضربه ناگهانی افکارم درهم و برهم شد، اشک در چشمهایم حلقه زد و دلم عمیقاً شکست. گفت و گوی کوتاهاً با او، که چند لحظه ای بیشتر طول نکشید، باعث شد برای همیشه از او متنفر شوم. بلند شدم و در را از تو قفل کردم. یک لیوان آب از چند روز قبل بر روی میزم بود، لیوان را برداشتم و به حبابهای کوچکی که دیواره لیوان را سوزن سوزن کرده بود، خیره شدم. تصویرم کج و معوج بر روی لیوان افتاد. خود را نمی شناختم. آیا من همان دکتر تحصیلکرده موفقی بودم که یک عمر در مورد خانواده حساس بودم و جانم برای تک تک همبسته هایم در می رفت؟ به دنبال ذره ای محبت از کجا تا کجا آمده بودم که برخوردی آن گونه ناجوانمردانه ببینم؟ همه آب لیوان را یکجا بر روی سرم ریختم تا مغز گر گرفته ام کمی خنک شود. جسم بدون روحم را به سختی به تخته رساندم و تاق باز دراز کشیدم. پلکهایم را بستم و در انبوه خاطرات تلخ و شیرین گذشته، به دنبال پاسخ منطقی برای رخدادهای دور و اطرافم می گشتم که صدای در آمد. نای جنبیدن نداشتم، در نزدیک بود از جا کنده شود. هنوز مهره های پشتم می لرزید. به سختی بلند شدم، نشستم و پرسیدم:

- کیه؟

- صادق خانوم دکتر!

- چه کار داری صادق؟

صدای حق حق گریه صادق مشکوک بود. ترس برم داشت. بلند شدم رفتم در را باز کردم. صادق پیشانی اش را به چهارچوب در گذاشته بود و های های گریه می کرد. پرسیدم:

- تو دیگه چته صادق!؟

- اودم شکایت!

- شکایت؟ از دست کی؟ چی شده؟

- آفا شهرام چپ میره، راست میاد، منو می زنه! ذلّه شدم از دستش... به احترام خانجون هیچی بهش نمی گفتم، عزای خانجون تموم بشه، می زنم لت و پارش می کنم و میرم گم و گور می شم که دیگه رنگمو نبینن.

- چرت نگو صادق، حالا وقت این حرفها نیس، خب اعصاب شهرام هم به هم ریخته س. تحمل کن همه چی درست می شه! اونم مَثِ برادر بزرگته، چند روز ندون رو جیگر بذار... اصلاً بهتره فعلاً دم پرش آفتابی نشی. از چشمهای خشمگین صادق خون می چکید.

- چی میگی خانوم دکتر، نمی دونی چه بلاهایی این برادر بزرگ به سرم آورد و دم نزدم. حرف بزnm آبروی خودم میره. به خدا به خاطر یه لقمه نون که مته سگ جلوی من و ننه م می ندازه، یه عمر خفت و خواری کشیدم! بالاتر از سیاهی که رنگی نیس... اومدم بگم چون خاطر شما واسه م عزیزه اینجا موندم! اگه بلایی سرش آوردم، خیال نکنین نمک خوردم و نمکدون شکستم! اگه بکشمش هم حقشه!

- آخه صادق چرا بهونه دستش میدی؟ چه کار می کنی که عصبی می شه و می زندت؟

صادق سرخ شد. سرش را با شرم زیر انداخت:

- آخه چی بگم... چطوری بگم... نمی شه هر چی میگه قبول کنم که، می شه؟

مات و مبهوت در ذهنم داشتم حرفهای بی ربط و با ربط و خطرناک و مشکوک صادق را تجزیه و تحلیل می کردم که مثل برق گرفته ها از پله پایین رفت. از به هم ریختگی اوضاع خانه حالم به هم می خورد و نمی دانستم می توانم اوضاع را رو به راه کنم یا نه. اصلاً عادت نکرده بودم اختیار امور را به دست بگیرم؛ اما انگار هیچ چیز در سر جای خودش نبود و هر کس ساز خودش را می

زدا! فکر کردم، دیدم خانه و زندگی عملاً به دست طوطی افتاده و مسایل مادی را هم شهرام دارد زیر و رو می کند. پس چه کسی عهده دار مدیریت خانه باید باشد؟! اصلاً خانه از روز اولش هم مدیر لایقی نداشت که به آن صورت آشفته درآمده بود و همه بدبخت شده بودند! دستم بر روی مغز سرم بود و از شدت سردرد داشتم می مُردم. پاورچین از پله ها پایین رفتم. توی آشپزخانه هیاهو بود. غش غش خنده مونا سقف را می لرزاند. آنقدر آشفته و خشمگین بودم که حال خودم را نمی فهمیدم. بی اراده فریاد زدم:

- چه خبر تونه؟! اومدین عروسی؟ ناسلامتی از سر خاک برگشتین!
میان نینا و شقایق که داشتند سالاد درست می کردند، نگاه های مشکوکی رد و بدل شد و مونا فریاد زد:

- مامان، کجایی؟ پاشو بریم خونه!
خاله رعنا که در اتاق خانم جان داشت قرآن می خواند، از همان جا پاسخ داد:

- من امشب توی اتاق اختر می مونم! می خوام بری، برو... کلید ببر پشت در نمونی!
مونا از کنارم رد شد و بدون خداحافظی از در بیرون رفت. همزمان با رفتن او صدای خاله رعنا در راهرو پیچید.

- کجایی غزل؟ یه فنجون چایی وردار بیا اتاق خانجونت.
وارد آشپزخانه که شدم، همه چپ چپ نگاهم کردند؛ اما از هیاهو و جنجال چند دقیقه پیش خبری نبود. طوطی دو فنجان چای و یک پیشدستی خرما در سینی نقره ای گذاشته بود. از دستش گرفتم و آهسته گفتم:
- این دخترا رو بفرست بیرون... توی آشپزخونه صداشون می پیچه. بچه ن، چه می دونن عزاداری یعنی چی!

اتاق خانم جان بوی گلاب می داد. تخت به سر جای اولش برگشته و پرده ها

کیپ تا کیپ کشیده شده بود. خاله رعنا داشت قرآن روی رحل خانم جان را می خواند. از جلد طلایی رنگش حدس زدم قرآن سر عقد خانم جان است. سالها می شد که بر روی کمد و لای پلاستیکی کلفت حبس شده بود و انگار همه کاملاً فراموشش کرده بودند. سینی چای را جلوی دست خاله رعنا گذاشتم و بلند شدم از در بیرون بیایم که خاله پرسید:

- کجا با این عجله؟!

- میرم به آشپزخونه سرکشی کنم.

خاله رعنا مچ دستم را گرفت.

- بشین، کارت دارم! دلت شور کارو نزنه، اون قدر هستن که کارا رو راس و

ریس کنن.

احساس خفگی می کردم. توی دلم گفتم: شروع شد... الانه که مغزمو به کار بگیره و یه مشت مزخرف به مزخرفات قبلی اضافه کنه! حوصله شنیدن هیچ حرفی را نداشتم. نمی دانستم در آن لحظه باید به کدام معضل فکر کنم. مغزم کار نمی کرد. خاله رعنا، وقتی در کنارش نشستم و مطمئن شد فرار نمی کنم، مچ دستم را رها کرد. به صورتم خیره شد و پرسید:

- عزرا بیل مهلت داد اختر ازت حلالیت بطلبه؟

در مقابل نگاه متعجبم سکوت نکرد و دوباره به حرف آمد:

- قرار بود همه چی رو بهت بگه. می خوام ببینم ازش گذشتی یا نه؟ چیزی

رو نگفته نذاشته که؟

بهت زده نگاهش کردم. او کنجکاو شده بود:

- نکنه بی لاله الا الله از دنیا رفت؟ بگو خاله... حرف بزن ببینم اجل مهلتش

داد همه چیزو بگه یا تو خواب و بی هوشی از دنیا رفت؟

برای راحت شدن خیال خاله رعنا گفتم:

- آره... همه چیزو گفتم.

متعجب نگاهم کرد. شاید انتظار نداشت آن همه خونسرد باشم. چشمهایش پر از اشک شده بود.

- حالا دیگه دستش از دنیا کوتاس... بگذر ازش خاله... اونم گناهی نداش. تصمیم گرفتم حرفهای صد من یک غازش را که به جز خرد کردن اعصابم نتیجه ای نمی داد، قیچی کنم که دنبال حرف را نگیرد. خلاص شدن از شر چرت و پرت‌های خاله زنی که در خانواده ما رواج داشت، کار سختی بود. گفتم:

- چاییتون سرد نشه! راستی، شما شهرامو ندیدی؟ کجاس؟

- اومدم تو، داشت تختخواب مادر تو مرتب می کرد. شیر مادرش حلالش باشه، رنگ به رو نداشت. پرسیدم: چی کار می کنی، کمک نمی خوی مادر؟ گفت: دارم دنبال شناسنامه خانجون می گردم، باهاس مشخصاتشو رو سنگ قبر حک کنیم. بعدشم باید باطلش کنم. حرف تو حرف نیار خاله... حرف بزنی ببینم خدایامرز چی بهت گفت و تو چی جوابشو دادی؟
فنجان چای سرد شده را سر کشیدم.

- خاله جون، دیگه نمی خوام درباره ش حرف بزنی... نه حالا، نه هیچ وقت دیگه!

خاله رعنا یک خرمای درشت در دهانش گذاشت و ملج ملوچ کنان هسته خرما را در سینی تف کرد. انگشت نوچش را لیسید و خواست قرآن را ببندد که عکس قدیمی سیاه و سفیدی که در نهایت دقت، سالم نگهداری شده بود، از پشت جلد قرآن بیرون افتاد. کاملاً مشخص بود که آن عکس تصادفی بیرون نیفتاد و خاله به عمد می خواست من آن را ببینم. عکس را برداشتم و نگاه کردم. خان بابا بود با موهای روغن زده و کت و شلوار مشکی راه راه، در کنار زنی جوان، درست شبیه به من، با آرایش قدیمی، کلاه و دستکش سفید و ابروهای نازک به هم پیوسته که یک طره از مویش بر روی پیشانی اش لغزیده بود. دهانم ناخودآگاه باز شد.

- مادرا!...

خاله رعنا که خوراک خوبی برای تغذیه ذهن بیمارش یافته بود، شروع کرد به فک زدن.

- پسر خاله ام قد جونش دوشش داشت. یه ریحان می گفت، صد تا از دهنش درمی اومد! ریحان هم خاطرشو می خواست... تیمور اگه یه شب پیش اختر می موند، ریحان تا صبح چشم به هم نمی داشت. تو که دنیا اومدی، منو برد بالا سرش. ماما جمیله زائوندش. تیمور محض خاطر ریحان رفت نمی دونم از کدوم سوراخ سنبه اهواز پیداش کرد و به زور آوردش بالا سر ریحان. اون قده درشت بودی که با هزار نذر و نیاز به دنیا اومدی. ماما جمیله تا تو صورتت نیگا کرد، گفت، الله اکبر! سیبی که از وسط نصف شده با مادرشه. بعد رو کرد به پسر خاله م و گفت:

- گاوت زاییده تیمور خان! بزرگ که بشه، با این همه خوشگلی، دایم باید دنبال سرش باشی... ماشاءالله صورتش مٹ قرص ماه می مونه!

اختر بدبخت، وقتی شنید هوش زاییده، تا صبح زار زد. بعدشم چه ها که نکرد! اون قده دوز و کلک سوار کرد تا از چنگ مادرت درت آورد. خداییش، دلسوزت بودها! خوب بزرگت کرد و از جونش مایه گذاشت، اما آه ریحان دنبال سرش بود. واسه همین هم بود که بچه هاش پشت سر هم می مردن! هرچی جادو جنبل تو دنیا بود کرد و کرور کرور پول به دعانویس رمالهای دماوند و ده کوره های بالا و پایین شمرون داد تا شهرام خل و چل بداخلاقی به دنیا اومد. بیچاره مادرت! تا پنج شیش سالگیت راحت می اومد، می دیدت و بی صدا با چشمهای پر اشک برمی گشت خونه ش. اما همچی که رفتی کلاس اول، رفت و آمدشو غدغن کردن. اختر، خاک براش خبر نبره، گفت: بچه دو هوا می شه و نمی شه جلوشو گرفت. پسر خاله م گفت: فکرش بره پی این ماجراها، هوش و حواسش کم می شه و نمی تونه دکتر بشه. از اولش هم پسر خاله م نقشه کشیده بود

دکترت کنه! بعدشم ترسیدن عقل رس بشی و بفهمی مادرت ریحانه، نه که شکل خودت بود! ترسیدن بو ببری اختر مادرت نیس و بری پیش ریحان. اختر جونشو حاضر بود بده؛ اما تو رو یه دقه از خودش دور نکنه. هم دوست داشت، هم می دونست شیشه عمر تیمورخانی. هر جا تو بودی، اونجا کاشونه پسر خاله م بود. اخترم که چرچیل، خوب قشو دزدیده بود و ازت جدا نمی شد! اما امان از ناله و نفرین ریحان که شب و روز رو به قبله می نشست و اشک می ریخت و از خدا می خواست اختر و رسوا کنه. خداییش، این چند سال ندیدم آب خوش از گلوئی اختر پایین بره... بچه هاشم که یکی از یکی بدتر! خوشبخته تو هستی که اونم دو به شکم حواست جمع زندگیت باشه!

از دهانم پرید:

- خاله، داوود چی شد؟

خاله رعنا همچون ببری خشمگین به سمت من براق شد.

- گور مرگش می خواس قاچاق نبره و نیاره! آخه یه الف بچه که هیکلش مته مارمولک بود و از مردونگی فقط سیبیل تابونده داشت، واسه ریحان خوشگل و تو دل برو که یه عالمه خاطر خواه داشت شوور می شد؟

- پس داوود شوهر مادرم بود و تیمورخان رو هوا و هوس زندگیشو به هم زد! چه پسر خاله درست کرداری داشتی خاله جون!
خاله رعنا سرخ و سفید شد و به تته پته افتاد.

- چی... جی می گی دختر؟... پسر خاله مو این معصیتها؟! یه راسته بازار بود و یه تیمورخان اسکندری... همه روی نجابت و چشم پاکیش قسم می خوردن. یه تار موی سیبیلش مته چک پشت امضاء شده این دس اون دس معامله می شد و آخر سرم کسی جرئت نمی کرد نقدش کنه. به احترامش برش می گردوندن به خودش و پولشونو وصول می کردن!

خاله قاطی کرده بود و اصلاً متوجه نبود که تار سیبیل خان بابا را چگونه دارد

با چک مقایسه می کند. بلند شدم.

- من دیگه میرم آشپزخونه.

خاله رعنا داشت چپ چپ نگاهم می کرد که از اتاق بیرون آمدم. رفتم دم در اتاق شاهین، دیدم هنوز خواب است. تو رفتم و آهسته پیشانی اش را بوسیدم. انگار شاهین شده بود شیشه عمر من که دلم برای سلامتش آنقدر می لرزید، تا لای پلکهایش را باز کرد. لبخند زدم.

- بهتر شدی جیگر غزل؟

صدایی از پشت در اتاق شنیدم. حدس زدم نیناست، گفتم:

- بیا تو نینا.

نینا تو آمد و پرسید:

- حالش چطوره؟

به شاهین چشمک زدم و دستش را فشار دادم. برگشتم و به نینا گفتم:

- بشین پهلوش که تنها نباشه... کاری داشتی من بالا تو اتاقم هستم.

از اتاق که بیرون رفتم و در را بستم، صدای هق هق گریه شاهین در آمد. طاقت دیدن آن همه اندوه و غم او را نداشتم. شاهین بیشتر از همه ما به خانم جان وابسته بود. تنها کسی که نمی دانست تکلیفش با مرگ خانم جان چیست، من بودم که از سرگردانی و آشفتگی احساسات درهم و برهم خود احساس کلافگی می کردم و نمی دانستم در آن لحظه از مرگ زنی که بزرگم کرده بود باید غمگین باشم یا خوشحال! به شاهین غبطه می خوردم که فرصت گریه کردن داشت و می توانست اندوه خودش را از مرگ مادرش نشان دهد.

از پله ها سریع بالا رفتم و در را از تو قفل کردم. کف اتاق در کنار پنجره دراز کشیدم و به دستگاه تلفن چشم دوختم. دلم هوای درد دل کردن داشت و هیچ کس به جز رامین طاقت و تحمل شنیدن اراجیف ضد و نقیض را نداشت. در آن موقعیت سخت و طاقت فرسا، که همه حوادث به طور ناگهانی و برق آسا بر

اعصابم و روانم تازیدن گرفته و امانم را بریده بود، مغزم چنان آشفته کار می کرد که قدرت هیچ نوع تصمیم گیری عاقلانه را نداشتم. نه همدمی و نه خلوتی در دسترسم بود که عقده های مدت‌ها سرگردانی ام را یکجا خالی کنم و روحم به آرامش برسد. رفاقت و همدلی با رامین بارها به من ثابت کرده بود، بدون واهمه می توانم حرف دلم را بزنم. تنها نکته مبهمی که باعث می شد از او کناره بگیرم، شک و تردیدم به احساس خودم بود. آدمی به صداقت و پاکدامنی او، هرگز به راه خطا نمی رفت و اگر از عشق من پر پر می زد، باز هم قابل اعتماد بود و در کنارش در امان بودم. اما با حس ناشناخته خودم چه کار باید می کردم؟ کافی بود بیشتر به او وابسته شوم و دل از او نکنم! جدایی من و او، همچون آرامش پیش از طوفان، مشکوک بود و حرفهای بی نتیجه ای که زده بودیم، پا در هوا مانده بود. نمی دانستم تکلیفم با او چیست؛ اما می دانستم که به او نیاز دارم. مطمئن بودم که برخورد من هیچ اثری در احساس او نخواهد داشت، پس فقط می ماند تسلط بر نفس خودم که آن هم تنها برمی گشت به معتقدات مذهبی و رعایت حقوق همسر او! کار سختی بود؛ اما به زحمتش می ارزید.

گوشی را برداشتم و شماره تلفن همراهش را گرفتم. وقتی پاسخ داد، صدای ساز می آمد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

– خوش به حالت که وقتی غمگین هستی، میری سراغ سازت و دلی از عزا در میاری!

رامین آهسته گفت:

– ببخش غزل، من باید اونجا می موندم؛ اما نشد. الانم سر تمرینم، تو با من

کاری داری؟

– باید تلفونتو خاموش می کردی که حداقل مزاحم همیشگی بهت زنگ

نزنه.

– اتفاقاً روشن گذاشتمش که اگه کاری پیش اومد، در خدمت باشم. شاهین

چطوره؟

- بهتر شده... فقط نگران غزاله هستم.

- شاید اونم حالش به هم خورده و بردنش درمونگاه. ببخش، من بعداً بهت زنگ می زنم.

گوشی را با عصبانیت بر روی دستگاه تلفن کوبیدم. به دلم گذشت وسایلم را جمع کنم و در نخستین فرصت به انگلستان برگردم. هیچ چیزی در ایران نگهم نمی داشت به جز شاهین که دلواپس بیماری و تنهایی اش بودم. خانه را هم می توانستم به غزاله بدهم و به جایی بروم که دست هیچ کس به من نرسد!

تا آخر شب در اتاقم ماندم و فکر کردم. حتی برای شام که صدایم کردند، پاسخی ندادم و پایین نرفتم. آنقدر مهمان در خانه بود که هیچ کس متوجه نبودنم نشد. آخر شب که همه رفتند و جنجال کمتر شد، به جز صدای خاله رعنا که از اوایل شب در اتاق خانم جان قرآن سر گرفته بود و ضجه می زد، از هیچ جای خانه صدا در نمی آمد. هوا رو به روشنی می رفت که چشمم گرم شد. تلفن همراهم که زنگ خورد، کورمال گوشی را از زیر بالشم درآوردم و جواب دادم. صدای رامین خسته و خواب آلوده بود.

- بیدارت کردم؟

- بیدار بودم. هنوز نرفتی خونه؟

- تا همین چند دقیقه پیش دستم بند بود. ببخش که نشد زودتر بهت زنگ بزنم.

- تو باید منو ببخشی که وقت و بی وقت مزاحمت می شم! خب، برنامه کنسرت به کجا رسید؟

- عقب انداختمش. هنوز آهنگمو تموم نکردم... خیلی کار داره.

- تو که گفتی آخر هفته برنامه داری!

- قرار بود که برنامه آخر هفته اجرا بشه؛ اما کار من تموم نشد... تمرکز

ندارم نمی توئم تمومش کنم. فکرم آشفته س!

- مثل من که فکرم به هزار جا هس به جز زندگی خودم!

- نگران شاهین هستی؟ طفلک خیلی به خانجون وابسته بود.

- نمی دونستم مریضه. الهی بمیرم براش! نمی دونم اگه من نباشم، چه بلایی

سرش میاد! این خونه بی صاحب شده رامین، هیچ کس هم به فکر شاهین نیست.

- باز که حرف رفتنو می زنی؟

- دیگه حالا بهتر از همه می دونم که اینجا غریبه هستم! مجبورم شاهینو به

تو بسپرم... خیال کن برادر کوچیکته.

صدای غمزده رامین، می لیزید.

- آخرش پروفیسور کار خودشو کرد؟

- منظور تو نمی فهمم!

- تو که گفتی صبر می کنی اردشیر بیاد، بعد میری انگلستان!

- شاید حالا حالاها برنگرده... من که نمی توئم تا آخر عمرم توی این ماتم

سرا بمونم!

- غزل، تو داری به هوای اردشیر میری!... رودرواسی نکن، به من بگی،

تکلیفمو بهتر می دونم.

- به خدا اشتباه می کنی رامین... اردشیر برای همیشه تو دل من مرده.

برسم انگلستان خونه مو می فروشم، یه آپارتمان تو یه محله دیگه می گیرم و تا

آخر عمرم تنها زندگی می کنم. زندگی مشترکی که دل آدمو خوش نکنه، به چه

درد می خوره! آدم از تنهایی بیوسه، بهتره تا یه استخون لای زخم رو تحمل کنه!

رامین سکوت کرده بود. حدس زدم حرفم را باور ندارد. گفتم:

- مثل همیشه زحمتهام به گردن توئه. می خوام به تو وکالت بدم که خونه

نیاورونو بفروشی و پولشو به حساب بانکی غزاله واریز کنی. می دونم که تو هیچ

وقت به کسی خبری چیزی نمیدی. تو تنها آدم قابل اعتمادی هستی که می تونم به مردونگیت تکیه کنم. می دونم که خودتم گرفتاری؛ اما چاره ای ندارم... باید همه چیزو به تو بسپرم که اگه زندگیش به هم خورد، دستش به جایی بند باشه. شهرام که خدا عمر داده، فقط به فکر جیب خودش، فقط تو که بیشتر از چشمم بهت اعتماد دارم، می تونی این کارو انجام بدی.

- منو معاف کن غزل... به نفع همه س که وکیل بگیری.
- من کسی رو نمی شناسم، در این مورد هم باز تو باید کمکم کنی. انتخاب وکیل با تو.

- دیگه کاری نداری؟
- چرا، یه معذرت خواهی مفصل بهت بدهکارم! امشب سر تمرین مزاحمت شدم بازم شرمنده! بذار به حساب بی کسی من و حلالم کن. رامین؟...
- جانم!...

- هیچی... برو بخواب!
- غزل؟...
- جانم!...
- منم باید معذرت بخوام که یه مدتی، سراغتو نمی گیرم.
- سولماز چگونه؟

- چندبار می خواست زنگ بزنه بهت تسلیت بگه، گفتم گرفتاری. امشب می خواست زنگ بزنه، گفتم دستت به شاهین بنده. گفته سرت خلوت بشه، میاد دیدنت. یه خواهش دارم!
- بگو.

- به من نه تاریخ رفتنتو بگو، نه باهام خداحافظی کن!
- رامین، منطقی باش! اولاً که هنوز معلوم نیس کی برم، ثانیاً، ما بارها باید همدیگه رو ببینیم. یه جور حرف می زنی که انگار...

- ترجیح میدم کمتر ببینمت.

- رامین، من برات نگرانم.

- تو نگران من نباش... آزادی هر وقت که دلت گرفت زنگ بزنی و درددل کنی. خدا دو تا گوش بزرگ، نمیگم دراز چون شعور دارم، دو تا گوش بزرگ به من داده و یه لب همیشه بسته. اگه دیدی یه مدت زیادی حرف زدم و خودمو بیرون ریختم، دلت نسوزه. فکر کن اینم مثل سالی یک بار دیوونه شدن آدمای عاقله که من شانسی به پست تو خوردم! خیالت راحت باشه که از این به بعد، یک کلمه حرف عوضی هم از دهانم در نمیاد!

- خیلی خوب، آقای از خود راضی دل شیشه ای! کی می تونم ببینمت؟

- حالا که داری میری، هیچ وقت! تلفنی کارامونو با هم هماهنگ می کنیم. خواستی هم با سولماز خداحافظی کنی زودتر خبرم کن که اون طرفا پیدام نشه! - رامین، تو دیگه داری شورشو در میاری! باور کن اون قدر دلم هواتو کرده که اگه خسته نبودى همین الان می اومدم سراغت. توی این مدت فقط تونستم تنهايیمو با تو تقسیم کنم. چند روز پیش دلم بدجوری گرفته بود، خواستم بهت زنگ بزنم و قرار بذارم همدیگه رو ببینیم، ملاحظه تو کردم.

- آه که غزل خفه بشم و حرفی نزنم! باز اگه حرف رفتنتو نمی زدی، یه چیزی. وقتی میگی می خوام برم، بند دلم پاره می شه... مرده شور این دنیا رو ببره که یه لحظه آرامش توش پیدا نمی شه!

- رامین، باور کن موندنم توی این خونه، هیچ فایده ای نداره. بهم خیلی سخت می گذره. تو از همه به من نزدیکتری، می دونی چه احساسی دارم و چطور زیر فشارم! باور کن دلم نمی خواد یه لحظه هوای این خونه رو تنفس کنم. - حالا دیگه نباید به مادرت بدبین باشی... می تونی بری تو خونه خودت آزاد و راحت یه کم استراحت کنی و برگردی، می دونم از تاریکی هم واهمه نداری؛ اما بهتره تنها نری اونجا... من فقط نگران دزدهایی هستم که قبلاً به اونجا

دستبرد زدن. ممکنه بازم پیداشون بشه!

- آخه چرا اینقدر نگران منی پسرا؟

- نگران عزیزترین موجود عالم نباشم، نگران کی باشم؟ تو نمی دونی چه

جایگاهی توی قلب من داری!

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که بودن در کنار رامین خطرناک تر از همنشینی با اردشیر است. اردشیر اگر خودش را تکه تکه هم می کرد، تسلیمش نمی شدم؛ اما کلام گرم و با نفوذ رامین همچون نتهای ملایم موسیقی، نرم و سبک، در روح زخم خورده ام اثر می گذاشت و دلگرم می کرد. چطور می شد از کنار آن همه دلبستگی خالصانه او بگذرم و چگونه می توانستم، نقش سولماز را در زندگی رامین نادیده بگیرم؟ برایم مسلم شده بود علاقه ای به او ندارد؛ اما تعهدش به او مانع از بیان احساسم می شد. کنار آمدن با خشونت اردشیر آسان تر از دلبستگی به کسی بود که به دیگری تعلق داشت.

رامین، پس از سکوتی طولانی، پرسید:

- حرفمو می فهمی غزل؟ می دونی چی کار با من کردی و حالا راحت می

خوای بری؟!

سکوت کردم. دلم داشت می ترکید و جرئت فکر کردن به عشق آتشین او را

نداشتم. او ادامه داد:

- من به همین هم کلامی خشک و خالی هم دلخوش بودم غزل! تو داری

تیشه به ریشه عمرم می زنی!

- ترو خدا یه کم به فکر من باش! نمی تونم به احساسان پاک تو بی اعتنا

باشم... طاقت شنیدن این همه حرفو ندارم. نه می تونم جوابتو بدم، نه می تونم

ساکت بشینم و فقط تو حرف بزنی. دل منم خیلی پره.

- از کجا؟ مگه از من دلخوری؟

- از دنیا و این زمونه دلخورم. باور کن دلم نمی خواد یه لحظه زنده باشم، من

اینجا هیشکی رو ندارم... یه غریبه م... آخه به چه امیدی اینجا بمونم؟
- تو غریبه نیستی، خودتم خوب می دونی منظورم چیه. حال چرا غریبه می کنی؟ بابا غلط کردم حرف زدم! هی قول میدم حرف نزنم، بازم زیبونم به کار می افته!

- دلم گرفته. به خاطر شاهین مجبورم ساکت باشم، کاشکی چند تا لامپ تو اون خونه می بستی که هر وقت دلتنگ می شم، به اونجا پناه ببرم.
- دنبال جای خلوت می گردی کجا بهتر از خونه خودم! سولماز قراره چند روز بره مسافرت، منم میرم پیش مامان... خاطرت جمع، هم امنیتش قابل اعتماد، هم کسی مزاحمت نمی شه. تلفنتو خاموش کن، راحت برو تو خونه و خلوت کن.

- حالا دیگه خونه نیاورون برام غریبه نیست. دلم می خواد برم تو اتاق مادرم و به خاطر مظلومی و بدبختی هایی که کشیده یه دل سیر غریه کنم. فقط دلشوره شاهینو دارم. از عصری که مامانت عکس مادرمو نشونم داد، یه لحظه هم از فکرش غافل نشدم. خان بابا ظلم بزرگی در حق مادرم کرد! راستی رامین، اون سنگ قبر بی نام و نشون سمت چپ خان بابا، قبر مادرمه؟
- نمی دونم، چطور مگه؟

- یه حس غریبی بهم گفت مادرم اونجا دفنه! امروز میرم سر خاکش... هیشکی نمی تونه بفهمه چه حالی دارم و چقدر دلم گرفته.
رامین سکوت کرده بود. گفتم:

- بمیرم الهی! با این همه خستگی داری پرچونگی منو هم تحمل می کنی! غزل چه خاصیتی داره به جز گله و شکایت کردن از دیگران و حرص و جوش دادن تو! دعا کن زودتر برم تا تو هم به زندگیت برسی.

- کی می خوای بری بهشت زهرا؟
- فعلاً که دارم بی هوش می شم. تا پیش از ظهر میرم و زود برمی گردم.

نمی خوام شاهینو تنها بگذارم.

- موقع بیرون رفتن از خونه، به من یه زنگی بزن.

- مگه تو خسته نیستی؟ مگه نگفتی دیگه نمی خوامی منو ببینی؟

- تا ظهر وقت واسه فکر کردن دارم، شاید تصمیم عوض بشه... آخه می دونی غزل، از این قول و قرارا زیاد گذاشتم و حتی یه یکیش هم نتونستم عمل کنم!

- نمی خوام آرامشتو به هم بریزم. شاید همون طور که گفتی، بهتر باشه همدیگه رو نبینیم. یه آژانس می گیرم، میرم و بر می گردم.

- خیلی خوب، حالا یه حرفی زدم ها!... گفتم خواستی بری، یه زنگ به من بزن!

- باشه آقای بهاری! باز که خلقت تنگ شد! برو بگیر بخواب که تو از من خسته تری.

خدا حافظی کردیم و گوشی را زیر بالشم سر دادم. پلک هایم از شدت خواب باز نمی شد؛ اما فکرم از رامین دست بردار نبود. دیدار مجدد رامین و فکر تحریک شدن احساسم مانند خوره به جانم افتاد. راه چاره ای به جز بازگشت به انگلستان نداشتم تنها انگیزه ام برای ترک وطن و فرار از عشق رامین، احساس گناه از به هم ریختن زندگی سولماز بود که همچون حبابی بی جا، بر روی آب شناور بود و با کوچیکترین تلنگر من، از هم می پاشید. نمی خواستم عامل از هم پاشیده شدن زندگی آنان باشم و نمی توانستم کاخ سعادت را روی ویرانه های زندگی او بنا کنم. چهره مهربان رامین در فضای حزن انگیز ذهنم پیچ و تاب می خورد و ضربان قلبم را بالا می برد. هر چه می خواستم به اردشیر فکر کنم تا شاید فکر رامین از سرم دور شود، موفق نمی شدم و بدتر، در مقایسه آن دو با هم، از اردشیر متنفرتر می شدم. هجوم وقیحانه افکار مالیخولیایی و هراس انگیز، از ترس نزدیک شدن به احساس لطیف رامین، خواب از چشمم ریوده بود.

بلند شدم. عزمم را جزم کردم که تا لحظه خروج از کشور سراغش را نگیرم و هوس دیدنش به سرم نزند. از آرامش خبری نبود. همچون همیشه باید صبوری به خرج می دادم و با ناملايمات دست و پنجه نرم می کردم.

روزی گرم، با آفتابی سوزان شروع شده بود. طوطی، به همراه خاله رعنا، از صبح زود جار و جنجال راه انداخته بودند. جا به جا کردن ظروف آشپزخانه و ظرف های کنار گذاشته شده ای که برای پذیرایی از مهمانان، چند روز آشپزخانه را شلوغ کرده بود، تمامی نداشت. ساعت هفت صبح باید قرص شاهین را می دادم. بلند شدم و از پله ها پایین رفتم. خاله رعنا، به محض شنیدن صدای پا، به در آشپزخانه آمد.

- غزل، خاله بیا آشپزخونه صبحونه تو بخور! کی تا حالا شاهین منتظره چاییشو با تو بخوره.

بر سر میز صبحانه، خاله رعنا در جای همیشگی حانم جان نشسته و حالت او را به خود گرفته بود. شاهین پیش پایم بلند شد و جلو آمد و بغلم کرد. پرسیدم:

- قرصتو خوردی داداش؟

- خوردم.

خاله رعنا بدجوری نگاهم می کرد. پرسیدم:

- شما دیشب کی خوابیدید؟

لب های خاله رعنا از فرم خارج شد.

- مگه اون خدایبامر ز گذاشت یه چرت بزنی؟ تا چشمم گرم می شد، می

اومد سر وقتم و می گفت خیانت در امانت کردی!

طوطی و شاهین هاج و واج به او زل زده بودند. طوطی گفت:

- لابد همه حرفارو راست و حسینی نگفتی... نکنه طرف پسر خاله تو گرفتی

و یه چیزایی گفتی که تن اختر تو گور لرزیده؟! حواست هس که مرده آگاهه ننه؟

یه کلوم حرف ناحق از دهننت در اومده باشه، ولت نمی کنه. هر شب میاد سروقتت و اذیتت می کنه.

صورت خاله رعنا مثل گچ سفید شد. فنجان را در نعلبکی کوبید و گفت:
- چه گهی خوردم گفتم فامیلیم ها!... از روز اول ستمکش همه شون بودم،
حالام که مردن دس از سرم ورنمی دارن بذارن زندگیمو بکنم! غزل، چاییتو بخور
جلدی بیا اتاق عقب!
شاهین، غافل از همه جا، به نقطه ای نامعلوم بر روی میز آشپزخانه زل زده
بود. پرسیدم:

- داداش چیزی شده؟ تو فکر چی هستی؟

- نه... چیزی نشده.

- صبحونه تو بخور، برو تو اتاق استراحت کن... منم میرم تو اتاق خانجون.
طوطی، اگه کسی زنگ زد، خبرم کن.

من آن کبوتر بشکسته بال در دادم
که بهر صید من این چرخ دانه ای نفکند
مرا به همت آن مرغ آسمان رشک است
که رخت خویش به هیچ آشیانه ای نفکند
به سیل حادثه تا خود نسازدش ویران
زمانه هیچ زمان طرح خانه ای نفکند
من آن غریب درخت کویر سوخته ام
که سنگ رهگذر از من جوانه ای نفکند
به غیر من که وفا از پری رخاں خواهم
به شوره زار کس از مهر دانه ای نفکند
فرشته ای که خبر داشت از شراره عشق
چرا به من نگه عاشقانه ای نفکند؟

فصل ۲۴

- به داود پناهی می گفتن داوود خوش دس. دس فرمونش که محشر بود هیچ، از موتور هم سر در می آورد. دس به هر جای ماشین می داشت، درست می شد. با اینکه سرد و گرم نچشیده بود و جلوی پیشکسوتها سر بلند نمی کرد، سری توی سر میکانیکای تریلی درآورده بود. همه گاراژ دارای تهرون می شناختنش. پسر خاله ام ندید استخدامش کرد و یه راست فرستادش بندر. می دونس زبله و هیچ جا در نمی مونه. همون طورم شد... یه ریال مال حروم از گلوش پایین نمی رفت که هیچ، آب می خورد از تیمورخان اجازه می گرفت! شیش ماه نکشید که یه تریلی تیمورخان پنج تا شد. داوود هم شد چشم راست پسر خاله م. از آخرین سفرش از خرمشهر با ریحان برگشت تهرون و وارد گاراژ که شد، همه به سلیقه ش ایوول آوردن. غلامرضا خیر ندیده وقتی ازش تعریف می کرد، آب از لب و لوچه ش شر شر می ریخت و برق چشاش آنیشم می زد. خاک براش خبر نبره، اون خدا بیامرزم هیز بود و تو چش چرونی دست همه رو از پشت بسته بود. شب نمی شد که مست و پاتیل خونه نیاد و کله ش که گرم بود، حالیش نبود چی میگه و از کی میگه. اون قدر از چشای سیاه ریحان و مژه های بلند برگشته و لبای قلوه ایش گفت که ویرم گرفت برم از نزدیک ببینمش. تا اون روز دختری به خوشگلی ریحان ندیده بودم. همه جا چو افتاده بود این دختره رو

داوود از کجا گیر آورده و ندید همه مردا واسه ش دندان تیز کرده بودن. داوود اون قدر زرنگ بود که عقدش کرد و آوردش تهرون. خبرش که به گوش تیمور خان رسید، داوودو صدا کرد و پرسید:

- پدر سوخته تو جنس جا به جا می کنی یا دختر؟...

داوود بدبخت به تته پته افتاده بود و گفته بود:

- بابا زنمه والله! من و این کارا؟

پسر خاله م گفته بود:

- خلاصه حرف پشتت زیاده، یه کار نکن انگشت نما بشی که اصلاً خوشم

نمیداد!

اختر از عرق خوری بدش می اومد؛ اما من بدبخت هرشب هرشب ماست و خیار و مزه سینی می گرفتم می داشتم جلوی تیمور و غلامرضای گور به گور شده. استکان پشت استکان پر و خالی می شد. کله شون که دم صبح گرم می شد، فکشون در می رفت و اون وقت بود که می شد فهمید تو دلشون چی می گذره. خب، منم گوش داشتمو حرص و جوش می خوردم! خاطرم جمع بود که دختره رو داوود عقدش کرده و دس کسی بهش نمی رسه. یه روز فضولیم گل کرد، سر زده رفتم خونه داوود. جنوب شهر یه اتاق درب و داغون اجاره کره بود و دارو ندارش یه چراغ والور بود و دو تا پستی و یه دس رختخواب. ریحانو که دیدم، دلم ضعف رفت... لیاقتش بیشتر از اونا بود. شکلش و حرف زدنش نشون می داد آدم حساسیه و از بدبختی و بدشانسی سر از اونجا در آورده. نجات از چشمای سیاهش می ریخت. توی دلم گفتم جای داوود خوش دس باید بگن داوود خرشانس! اما می دونستم اون لعبتو از چنگش درمیارن. پسر خاله م که دیدش، یه دل نه صد دل عاشقش شد. هفته ای یه بار عرق خوری شب جمعه شون شد، شبی یه بار. دم صبح که می شد، غلامرضا از حرفای یامفت تیمور می زد زیر گریه و تیمورم خط و نشون می کشید تا از چنگ داوود درش نیاره، سر

راحت زمین نمی ذاره! چند بار خواستم اخترو روشن کنم، دیدم می شم آتیش بیاره معرکه. نه سر پیاز بودم، نه ته پیاز. همون که غلامرضا قسر درمی رفت و خطر از بیخ گوش من می گذشت، واسه م بس بود. باور نمی کردم که تیمور اینقدر نامرد باشه که زیر پای زن عقد کرده مردم بشینه! روزی که اومد دس به دومنم شد: خواهری کن، واسطه شو من و ریحانو با هم جفت و جور کن، می خواستم سرشو بکنم. اما مگه می شد به تیمور یه کلمه حرف زد! هرچی نصیحتش کردم، چاره ش نشد. از عشق ریحان شده بود یه دیوونه و داشت جنون می گرفت. می گفت:

- شده آسمونو به زمین بدوزم، ریحانو می گیرم. داوود چه خریه! فقط رفته آوردتش! از کجا که دختره راضی به زندگی تو اون بیغوله باشه؟ نه، اصلاً به اون شازده میاد زن آدم بی کس و کاری مث داوود باشه؟! ریحان دختر شاه پریونه، ریحان اله، ریحان بله...

آخرشم یه رنگی به کارش کرد که هیشکی باورش نمی شد و به عقل جن هم نمی رسید. من از خدا ترسیدم پادر میونی کنم؛ اما تیمور کارشو خوب بلد بود. پسره رو گیر قانون انداخت و فرستادش اونجا که عرب نی می ندازه. یه شب که با خیال راحت زن و شوور بغل هم خوابیده بودن، شبونه تا تونسست تو سوراخ سنبه های تریلی تریاک چیوند و فرداش داوودو راهی سفر کرد. داوود مادر مرده از همه جا بی خبر رفت و پسرخاله م راپورتشو به پاسگاه ژاندارمری داد و درجا گرفتنش. سه چهار روز که ازش خبری نشد، ریحان با پای خودش اومد دفتر تیمورخان و پرس و جو کرد ببینه داوود کجاس. تیمور که منتظر فرصت بود، قول داد دنبال قضیه رو بگیره و به هوای سرزدن به ریحان و خبر بردن از داوود روزی چند دفته می رفت در خونه داوود و دختره رو می دید. هر بارم می رفت، عاشق تر برمی گشت، یه ماهی که دختره رو سر دووندش خبر قاچاق بردن و زندون رفتنشو لو داد و گفت پای منم وسطه، چون تریلی مال منه! ریحان بدبخت و بی

کس از نداری اومد سراغ من. نه پول و پله داشت، نه جا و مکان. سر ماه که کرایه شو نداد، صابخونه به جای پول، توقعات دیگه ای ازش داشت. زن صابخونه هم فهمید و بند و بساطشو ریخت وسط کوچه و یه کاری کرد که ریحان نمی تونست توی اون محل سر بلند کنه. اون روزا هر زن بی کسی که شوهرش زندون می رفت، مردای دیگه واسه ش دندون تیز می کردن و امان از وقتی که زن نجیب بود و محل به کسی نمی داشت! کاری می کردن که دسی دسی رضایت می داد بره محله بدنام و یا اگه خیلی شیر پاک خورده بود، خودشو می کشت! ریحان، توی تهرون بی در و دروازه، فقط منو می شناخت که یکی دو دفه رفته بودم سر بهش زده بودم. به من که پناه آورد، دلم نیومد ردش کنم؛ اما اون بدبخت هم نمی دونست خونه من لونه زنبوره. مجبور شدم نیگرش داشتم و عین تخم چشام می پاییدمش؛ اما به هر دومون سخت می گذشت. سر و ته تیمورو می زدن، تلپ می شد تو خونه ما. بدبختی باید چارچشی هم اونو می پاییدم، هم غلامرضا روا! غلامرضای بدبخت، تا سیامست نمی شد نجیب بود و چش به ناموس مردوم نداشت؛ اما کله اش که گرم می شد، یادش می رفت مسلمونه و گلوی پسرخاله م هم پیش ریحان گیره. چند دفه که چرت و پرت گفت، پسرخاله م حسابی مالوندش و دیگه جرئت نکرد به ریحان نیگا کنه. کم کم همه فهمیدن یه کاسه ای زیر نیم کاسه تیمور هس، اما کسی جرئت نمی کرد حرفی بزنه. تیمور خیلی نترس بود و از هیشکی هم رودرواسی نداشت. فقط به عیش و عشرت و عاشقی فکر می کرد و ریحان هم دلشو حسابی برده بود. اختر بیچاره نه لوند بود، نه به خودش می رسید، فقط بلد بود جانماز آب بکشه و تیمور از راه نرسیده دهنشو بو کنه و از در بندازدش بیرون! چند بار بهش گوشه و کنایه زدم که مرد مته کفتر جلده، یه شب دو شب راش ندی، سر از جاهای ناجور در میاره! باورش نشد. گفت، تیمور حلال زاده س، عرق خوری رو باید کنار بذاره، وگرنه لایق دختر قوام دربندی نیس. مام اون وسط فیلمی داشتیم! صبح به صبح ریحان چادر چاقچور

می کرد، می رفت در زندون و با چشم گریون برمی گشت خونه. تیمور بلد بود خودشو پیش دختره شیرین کنه. به هوای اینکه جرم داوود سنگینه، هر روز می اومد قول می داد که خودم میارمش بیرون، خسارتشو میدم، واسه تون خونه می خرم و سر ریحان ساده لوحو شیره می مالید. ریحان جوون بود، از خونواده های سرشناس بود و تو عمرش کسی بهش نارو نزده بود. اصلاً نمی دونست نامرد یعنی چی! شیش ماه آژگار دختره رو پاییدم. رامین بچه م کوچیک بود و مونا رو حامله بودم و بد ویاری داشتم. بدبخت ریحان، توی همون شیش ماهی که پهلوم بود، صد جور آش و شوربای جنوبی تند و پرادویه واسه م پخت که یکیشم از گلوم پایین نمی رفت. شده بودیم مته دوتا خواهر جون جونی. دوستش داشتم، اما هرچی فکر می کردم کاری از دستم بر نمی اومد. لب تر می کردم حقیقتو می گفتم، پسر خاله م در جا همه مو نو آواره می کرد. هر چی نصیحتش می کردم که خدا رو خوش نیاد، بیا و مردونگی کن پسره رو از زندون دربیار و بذار این دو تا جوون زندگیشونو بکنن. می گفت، الا و بالله ریحان باید مال من باشه! ریحان حقشه سلطنت خانوم بشه، ریحان یعنی چی؟ خانوم! یه پارچه خانوم! شازده خانوم! توی گرفت و گیر زایمونم بود که تیمور خودشیرینی کرد، سند گرو گذاشت داوودو از زندون درآورد، آخه ریحان خیلی بی تابی می کرد. پسر خاله م ترسید مریض بشه، داوودو از زندان درآورد؛ اما همون دم در زندون یکی رو فرستاد سراغش که خبر بده چه نشستی که زنت تو خونه غلامرضاس! همه ش سیا کاری بوده که تو رو دکت کنن... خلاصه، داوود سر قوز انداختن پشتی ناموسش، با کریم شاه فر دس به یخه شد و اون روزام که همه تیزی تو جیبشون بود، کریم مجبور شد تیزی بکشه و خلاصه درگیری و کریم با چاقوی ضامن دار خودش، به دست داوود کشته شد و داوود از همون راه نیومده برگشت تو زندون. همون طور که تیمورخان می خواست، داوود شد ابدی. ریحان هم از ناچاری اون قدر بدبختی کشید که به زانو در اومد. حرف و حدیث مردم از یه طرف فشار می

آورد، بی جا و مکانی از یه طرف. خودم شاهد بودم که اشک می ریخت، می گفت، اختر نفرینم می کنه... به خدا اگه به گدایی نون در بیارم بخورم، بهتره تا برم سر هوو! منم می دونستم اگه پسر خاله م نگیردش، کار همه مون زاره. پسر خاله م قول داد اخترو طلاق نده و همین کارم کرد. هر دو تا زن، تا زنده بودن، مصیبت کشیدن. حالام غزل، مادر اینا رو نگفتم که به روح بابات تف و لعنت کنی... گفتم که ریحان و اختر دس از سر کچلم وردارن بزارن خبر مرگم شبا سر راحت زمین بذارم! خاله جون، خودت می دونی قدِ مونا می خوامت... یه وقت از دستم دلگیر نشی؟ همه چیزایی رو که گفتم، همین جا چالش کن و بچسب به زندگیت.

خاطرات تکان دهنده از سرنوشت مادرم و ظلمی که پدرم در حق اطرافیانش کرده بود، همچون خوره به جانم افتاد. در همه مدتی که خاله رعنا حرف می زد، آن صحنه های وحشتناک و تصور ناپذیر مانند فیلم جلوی چشمم رد شد و نفهمیدم چند ساعت در آن اتاق نشسته بودم. بی اختیار گفتم:

– کاشکی هیچی نمی دونستم! این جوری نمی تونم دووم بیارم!

خاله رعنا قرآن را باز کرد و عکس مادرم و خان بابا را به دستم داد.

– چاره نبود مادر... آخرش که چی؟! نمی شد چیزی ندونی که...

– هنوزم یه جایی برام گنگ و مبهمه.

– تا اون جا که من می دونستم، همه چی رو برات گفتم.

– شما می دونی الان داوود کجاس؟ هنوزم زندانه؟

– پنج شیش سال پیش خبر رسید بهش عفو خورده. تیمور و اختر خوف ورشون داشت، آخه از تو زندون پیغوم فرستاده بود و خط و نشون کشیده بود که اگه در بیاد، در جا تیمور و ریحانو می کشه! بهش رسونده بودن ریحان یه دختر بزرگ داره که واسه خودش خانوم دکتر شده و از سرنوشت و گذشته مادرش هیچی نمی دونه. خیال می کنی واسه چی فرستادنت؟ پسر خاله م از

خواب و خوراک افتاده بود. می ترسید داوود از زندون در بیاد و همه چی لو بره! آبروی همه به خطر می افتاد. اگه داوود سراغ ریحانو می گرفت و می اومد پیش تو، دیگه تیمور کجا می تونست جلو سر و همسر سر بلند کنه؟ بعضی از راننده کامیونا شده بودن جاسوس دو جانبه. خبر بود که از زندون در می اومد، به گوش تیمور می رسید. یک کلاغ چل کلاغ می شد، برمی گشت تو زندون. اصلاً من باور نمی کردم داوود، با جرم قتل عمد، بتونه از زندون بیرون بیاد. اینا همه ش سیاکاری صنف کامیون دارا بود که تیمورو بترسونن و اذیت کنن. همین جوری زور هیشکی به پسر خاله م نمی رسید و فقط می شد به خانواده و زن و بچه ش گیر داد. بعدم، راست و دروغش گردن اونایی که آتیش بیار معرکه بودن، گفتن خبر رفتنت که به گوش داوود رسیده، خط و نشون کشیده که بیرون بیاد، چو می ندازه تو دخترش هستی و این جوری آبروی تیمورو می بره. همین پسر خاله مو دیوونه کرد و چند سال آزرگار ریحان بدبختو خونه نشین کرد که تو راحت درستو بخونی و به سرانجومت برسی. بدبخت ریحان، با او شخصیتش، مجبور بود چادر عوضی سر کنه، پشت دار و درخت قایم بشه که بتونه از دور سایه تو ببینه. وقتی از مملکتمون دور شدی، دق مرگ شد!

– خاله، داوود چی شد؟

– چه می دونم خاله! تو هم گیر دادی به داوود که چی؟... نفهمیدم چه بلایی سرش اومد. ریحان یه کلفت داشت که تا این آخریا دم دستش بود. وقتی ریحان مرد، اونم رفت. پسر خاله م سند و کلیدا رو آورد به من داد و بعدشم دو ساعتی رفت توی اتاق با رامین حرف زد. قبل مردنش به حرف اومده بود؛ اما فقط تو خونه ما حرف می زد. از رامین که پرسیدم پسر خاله م چی گفت، جوابمو نداد. باز هم اسم رامین آمد و از دنیای مزخرف گذشته بیرون آمدم. دلم می خواست در آن لحظه به جای رعنا پرسش در مقابلم نشسته بود و دست کم غمی از دلم بر می داشت. خاله رعنا موهای سرم را نوازش کرد.

می گن مادر و دختر، بختشون مٹ همدیگه س... همچی که طلاق گرفتی، تو دلم گفتم غزل مٹ مادرش دو بخته س! حالا مادر، کی با دکنر عروسی می کنی؟

نگاهم که به چشم های کنجکاو خاله رعنا افتاد، خودش را جمع و جور کرد. گفتم:

– قرار نبود با هم عروسی کنیم.

– واه... عموت تو بوق و کرنا کرد که همین روزا عزاداری که تموم بشه، پلوی عروسی بهتون میدم! خاله، نگفتی چرا از اون اجنبی انگلیسی طلاق گرفتی؟! اصلاً چطور راضی شدی زن اون لا مصب بشی؟! طوری شده بود؟

– منظور تون چیه!

– می گم یعنی!...

– خاله جون، مگه شما می تونی توضیح بدی چطور با غلامرضا خان ازدواج کردی؟

– آره خاله جون... اتفاقاً، بدم نیس واسه ت تعریف کنم!

برای قطع کردن حرف خاله بهانه ای نداشتم. ناگهان بلند شدم و ایستادم.

– خاله جون باشه برای یه وقت دیگه! شما رو خسته کردم، منو ببخشین.

– خاله رعنا « وای » کشداری گفت و نفسی عمیق کشید. قرآن را بست، بوسید و بر روی کمد بغل تخت خانم جان گذاشت. تسبیح خانم جان را برداشت و داشت ذکر می گفت که گفتم:

– لطفاً هر وقت ذکر تون تموم شد، تسبیح خانم جونو بدین به من، می خوام با خودم ببرمش.

– کجا؟ زیارت میری؟

– خیر، میرم همون جایی که بودم؛ انگلستان.

نگاه خاله رعنا از مغز سر تا نوک پایم سر خورد تا از اتاق بیرون رفتم! تا

ظهر چیزی نمانده و دلتنگی ناشناخته ای فضای ذهنم را پر از غم و اندوه ساخته بود. از پله ها تند بالا رفتم، لباس عوض کردم، تاکسی گرفتم و یکراست به بهشت زهرا رفتم. سر خاک مادرم نشستم و پس از مدت ها، برای او، تنها برای او، های های گریه کردم. انگار سرچشمه اشک خشک شده ام تازه داشت باز می شد که آن طور زجه می زدم. دنیای کوچک دور و اطرافم هر لحظه تنگ تر به نظر می رسید. جای نفس کشیدن نداشتیم و احساس خفگی می کردم. میل به پروازی ناممکن داشتیم و پر پروازی در کار نبود. بال و پر شکسته ام، شکسته تر و پره های نیمه سوخته ام به خاکستر تبدیل شده بود. از خودم و پدرم و همه کسانی که در شکل دادن سرنوشتیم دخالت داشتند بدم می آمد. صدای الله اکبر اذان که از مناره سردر بهشت زهرا آمد، از پشت سرم صدای پا شنیدم. برگشتم، دیدم رامین بالای سرم ایستاده است و با دو دست در جیب های شلوارش، مات و مبهوت دارد نگاهم می کند. بلند شدم، ایستادم. پرسید:

– مگه قرار نبود به من زنگ بزنی؟

بر روی قبر مادرم نشستم.

– مشخصات مادرمو می دونی؟

– آره... یه چیزایی پیشم هس.

– ترتیبشو میدی؟ می خوام مشخصاتش روی سنگ قبرش نوشته بشه،

دقیق دقیق!

رامین دو زانو رو به رویم نشست و به چشم هایم خیره شد.

– جوابمو ندادی... قرار بود زنگ بزنی پیام دنبالت. موبایلم که هر وقت

کارت دارم یا خاموشه، یا در دسترس نیستی. چیزی شده؟ خیلی گرفته ای!

– خیلی جالبه که تنها تو غم منو می فهمی.

– چشمت با من حرف می زنن. می دونم که خیلی غمگینی. نمی خوای بگی

چی شده؟

- دس به دلم نذار! اصلاً خودمم نمی دونم چمه، فقط اینو می فهمم که کلافه م... دیگه طاقت شنیدن هیچ حرفی رو ندارم.

بدون آنکه متوجه باشم، در فرصتی کوتاه به اندازه یک چشم به هم زدن، سرم بر روی دو زانوی او قرار گرفت و بازوانش به دور شانه هایم حلقه شد. نزدیک بود دوباره بغضم بترکد که گفتم:

- پاشو بریم!

رامین یک دستمال کاغذی از جیبش در آورد و بر روی بینی ام گذاشت.
- خيله خب دختره لوس... تا آب دماغت لباسمو کثیف نکرده، محکم فین کن!

دستمال را از دستش گرفتم و به چشم هایم خیره شدم. رامین لبخند زد:
- عمراً اگه بذارم بری! مگه از روی جنازه رامین رد بشی!
- رامین، کارمو سخت تر نکن... عذاب وجدان داره منو می کشه. چرا اومدی دنبالم؟

- عذاب وجدان واسه چی؟ شوخیت گرفته؟!
بلند شدم. لباسم را تکان دادم. دلم نمی خواست حتی لحظه ای با او تنها باشم یا حرف دیگری بینمان ردوبدل شود. همیشه صحبت از جایی شروع می شد و از عشق و عاشقی او سر درمی آورد. طاقت شنیدن هر چیزی را داشتم به جز کلمات تکراری او که هر بار بیشتر و بیشتر تحریکم می کرد. بی اراده پرسیدم:

- زنت کجاس؟

چند بار تکرار کرد:

- زنت! زنت! زنت! سولماز رفته سفر... مگه بهت نگفتم؟

جلوتر از من به سمت خیابان رفت. گفتم:

- من با آژانس بر می گردم خونه... گفتم وایسه.

رامین رو بر گرداند و لبخند زد:

- پژو سفیده رو میگی؟ ردش کردم رفت. حالا امروز رضایت بده سوار مشکی شو!

- رامین، شوخی نکن!... من دارم جدی حرف می زنم. مگه قرار نبود دیگه همدیگه رو نبینیم؟ پشت تلفن یه حرفایی زدی که...

پرید وسط حرفم:

- نه خیر خانوم! قرار بود من فکرامو بکنم و به تو خبر بدم.

- سولماز کجا رفته؟ تو فرستادیش بره یا خودش رفت؟

- سؤالایی می کنی ها!... رفته تبریز فامیلاشو ببینه. اشکالی داره؟ سوار شو

که امروز نوبت حرف زدن منه!

تنم لرزید. چهره رامین شاداب تر از همیشه بود. حرکت کرد و گفت:

- انتخاب جا با تو فرشته کوچولو!

متعجب پرسیدم:

- کجا قراره بریم؟! این کارا یعنی چی؟

- بریم خونه من یا خونه تو؟ معنی خاصی باید داشته باشه؟

- رامین، من نمی دونم امروز می خوای چی بگی؛ اما گمان می کنم تکلیف من و تو کاملاً روشن و واضحه!

رامین در کنار خیابان ایستاد، رو برگرداند و به چشم هایم خیره شد.

- امروز باید منو از سرگردونی نجات بدی عزیزم. به خدا اون قدر دوستت

دارم که حاضرم جونمو فدات کنم. یک عمر با خیال تو زندگی کردم، حالا می

خوام با خودت زندگی کنم! دیگه طاقت دوریتو ندارم، می فهمی چی میگم؟ تو

دلت به من نخندی؟ خیال نکنی من دنبال ازدواج موقت و این چرت و پرت ها

هستم ها!... من می خوام زن همیشگیم بشی و قول میدم به جز تو، به هیچ

کس تعلق نداشته باشم! اگه قبول نکنی هم زیاد دلخور نمی شم... فقط ممکنه

طاقت نیارم و خودمو بکشم... شوخی نمی کنم غزل! به ارواح خاک بابام هیچ زنی به جز تو، تو قلبم نیست. فقط مونده یه چیز... قسم بخور بهم راست بگی. بدنم سست شده بود. عشق، بی تکلف و صادقانه، در امواج خروشان سبزی چشمان رامین موج می زد و داشتم دیوانه می شدم که مجبور بودم پیشنهادش را رد کنم. در معرض امتحانی سخت قرار گرفته بودم. وجدانم یک طرف قضیه بود و احساسم که بی تابانه او را طلب می کرد، طرف دیگر ماجرا. زیر فشار عصبی شدیدی قرار گرفته بودم. نگاه پر از نیاز و عاشقانه او، تا مغز استخوانم را به آتش کشیده بود و من مردد بودم حرف دلم را بزنم و کانون خانوادگی اش را به هم بریزم، یا پیشنهادش را رد کنم و برای همیشه از خیر آغوش گرم و پر محبتش بگذرم؟!

چشمانم را بستم و چهره سولماز پیش چشمم مجسم شد. به خودم لعنت فرستادم و گفتم:

- اصلاً حالمیت هست داری چه پیشنهادی به من می کنی؟! -
چشماتو باز کن... گفتم اول باید سوال منو جواب بدی. من هیچ وقت بی گدار به آب نمی زنم.

چشمهایم را که باز کردم، گوشه لبهایش از لبخندی که داشت می زد، چال افتاده بود؛ اما نگاهش پر از نگرانی بود.

- تو زندگی ام هیچ وقت تا این حد جسارت به خرج نداده بودم.
دلت میاد به زنی مثل سولماز خیانت کنی؟
- کدوم خیانت؟ میذاری حرفمو بزنم یا نه؟ قرار شد من سوال کنم غزل!
- که چی بشه؟ لابد همون حرفای قدیمی رو می خوای تکرار کنی. رامین، تو منو از خودم بهتر می شناسی. خیال می کنی من آدمی هستم که زندگی دیگرانو به هم بریزم؟ چیکار می خوای بکنی مَرَد؟
- می خوام بعد از یه عمر حسرت و سرگردونی به آرزوم برسم! غزل، منم

حق زندگی کردن دارم. کی گفته که باید تا آخر عمر عشق تو رو تو قلبم خفه کنم و دم نزنم؟ حالا دیگه تو همه چی رو می دونی... دیگه حاضر نیستم یه لحظه هم بدون تو زندگی کنم.

فریاد زدم:

- منو به چه قیمتی می خوای؟ یه قیمت بدبخت شدن سولماز؟ یعنی تو اینقدر نامردی رامین؟ در مورد تو تصور دیگه ای داشتیم. اگر پیشنهاد ازدواج به من نمی دادی، جایگاهت تو قلبم تا ابد پابرجا باقی می موند؛ اما الان از چشم افتادی به خدا! تو هیچ فرقی با مردای دیگه نداری!

رنگ رامین پرید:

- معلوم هست چی میگی؟ اینقدر بد و بیراه بارم نکن! تو از زندگی من هیچی نمی دونی...

- من همه چی رو می دونم. تو نمی دونی که با این کارات منو داغون کردی. رامین، با اینکه خیلی دوستت دارم، برای خودم متاسفم که اینقدر مایه شر هستم.

- وای! وای! وای! غزل، یه قسم خوردن که اینقدر حرف و سخن نداره! تو یه جواب کوتاه به من بده، تا همه چی رو برات توضیح بدم. قضیه اونطور که تو خیال می کنی نیست!

- ظاهر و باطن قضیه هیچ ربطی به من نداره. مرد مومن، من چه قسمی باید برای تو بخورم؟ اصلاً چرا باید اینقدر منو زیر فشار بذاری؟ به تو هم میگن دوست؟

- من دوست تو نیستم. من یه عاشق بیچاره هستم که بعد از چند سال دوری و دندون رو جیگر گذاشتن، می خوام خیر سرم تکلیفمو بفهمم.

- تکلیفت روشنه رامین!

- آخه تو بذار حرفمو بزنم، بعد کمر قتل منو ببند... والله من آدم خیانتکاری

نیستم! سوال منو جواب بده.

پیشانی رامین خیس عرق بود و من از شدت خشم، حتی دلم نمی خواست به او نگاه کنم. به خیابان خیره شدم و گفتم:

- خیلی خب، سواتو پیرس و قال قضیه رو بکن.

سکوت رامین باعث شد که برگردم و نگاهش کنم. اعضای صورتش به لرزه افتاده و رنگ چشمهای سرمه ای اش کدر شده بود. انگار همان لحظه خاکستر به نگاهش پاشیده بودند. لب باز کرد و گفت:

- تو گفتی اردشیر برات مرده! راستش دلم می خواد باور کنم؛ اما عجله ای که برای رفتن داری، مشکوکم کرده. غزل، من باید حقیقت رو بدونم. ارواح خاک مادرت که حالا دیگه می دونم خیلی برات عزیزه، راستشو به من بگو... واقعاً از اردشیر بدت میاد یا برای دلخوشی من گفتی از ازدواج با اون منصرف شدی؟ من به تو گفتم که هرگز دلم نمی خواد پامو جای پای اردشیر بذارم. وقتش رسیده که بدونم مغزت و قلبت از فکر اردشیر پاک شده یا نه؟

همه قدرتم را جمع کردم تا بتوانم پاسخی منطقی به او بدهم. در درونم انقلابی عظیم برپا شده بود. بدنم، همچون بادکنکی تو خالی، هی داشت باد می کرد و احساس می کردم، جسمم متورم شده است. زبانم در دهانم زیادی می کرد و کلفت و سنگین شده بود. به خاطر نجات زندگی او باید به دروغ متوسل می شدم و از خود گذشتگی بزرگی می کردم. رامین چشم به لبهایم دوخته و نفسم تنگ شده بود. گفتم:

- می دونی که من... دروغ نمیگم. اصلاً قرار نیست دروغ بگم. اگه در گذشته هم گفتم از اردشیر بدم میاد، به خاطر حساسیت تو بود. من فقط ازش دلخورم! همانطور که داشت نگاهم می کرد، همچون شمعی که آب می شود، سرو صورتش جمع و جمع تر و رنگش مانند گچ سفید شده. چشمانش به چشمان مرده شبیه شده بود. بی حرکت، سست، بی رمق و سنگین، دستهایش از روی

فرمان شل شد و افتاد بر روی دو زاتویش. به سمت خیابان بازگشت و نگاهی به بی‌نهایتی ناشناخته دوخته شد. لب باز کرد و گفت:

– لابد قرارمدار تو نم گذاشتین؟

با آن کلماتی که به سختی از زبانم جاری شد، متلاشی شدنش را داشتم به چشم می دیدم. او به صندلی تکیه داد و آه سوزان چون طوفان از گلویش بیرون زد. حال خودم را نمی فهمیدم و صدایش را که داشت می لرزید، به سختی می شنیدم.

– آدمی به ابلهی من دیده بودی غزل؟ یکی نیست بگه آخه چند بار شکسته شدن واسه ت کافی نبود مرتیکه مزخرف؟
آهسته گفتم:

– بس کن دیگه رامین... کارمونو سخت تر نکن.

– آخه، توی این دوره زمونه کی منتظر معجزه اس که من اینقدر خودمو گول زدم! بیچاره من که دیگه نمی تونم کمرمو راست کنم. تقصیر تو نیست غزل، تقصیر خود احمقمه که اینقدر خوش باورم!

بدنم از شدت ناراحتی به لرزه افتاده بود. در زندگی هرگز با چنان امتحان سختی مواجه نشده بودم. رامین لب فرو بست، استارت زد و به راه افتاد و من در دنیای آشفته درونی ام، گیج و منگ، تا دم در خانه، دست و پایی جنون آمیز می زدم. به کوچه که پیچید فقط توانستم بگویم:

– متاسفم!

و او همچنان ساکت بود. در کنار در ترمز کرد و سرش پایین افتاد. یک لحظه به یاد تهدیدی که کرده بود افتادم و گفتم:

– یه وقت کار احمقانه ای نکنی رامین. سولماز و ساناز به جز تو کسی رو ندارن که مرد و مردونه بالا سرشون وایسه و...
رامین داد زد:

- آاه... اونقدر سولماز سولماز کردی که دیگه از شنیدن اسمش هم حالم به هم می خوره! حالا که همه چیز بینمون تموم شده، بهتره بدونی که من هیچ تعهدی به سولماز ندارم. راه رضای خدا نگهش داشتم و می دونستم یه روزی دود دلنازکیم، توی چشم خودم میره! تو هم خواهش می کنم خودتو دلسوز نشون نده؛ چون اگه یه ذره رحم تو دلت بود، این جوری داغونم نمی کردی!

- رامین، سولماز بهترین زن دنیاس! تو اصلاً معلوم هس چته؟

- هنوز نفهمیدی؟ باشه... یه روز می فهمی با من چی کار کردی!

- حالا چرا آوردی اینجا؟ با این اعصاب خراب می خوای برم خونه مون بگم چی؟ منو ببر خونه مادرم، می خوام تنهایی بشینم به حال خودم و زندگی مزخرفم زار بزم!

او حرکت کرد. دور زد و از کوچه بیرون رفت. دیگه عصبانی نبود. به صورتش از نیمرخ نگاه کردم. پوست صورتش که چند ساعت پیش آن همه شاداب بود، انگار مثل پلاستیک داغ شده چروک خورده بود. نگاهم نمی کرد، حرفم نمی زد و آه هم نمی کشید، فقط به رو به رویش خیره شده بود. دلم از آن همه غم او داشت می ترکید. به سرعت رانندگی کرد و به خیابان نیاوران که رسیدیم، به کوچه فرعی پیچید و کنار در توقف کرد. پیاده شد و در را به رویم باز کرد. نگاهم نکرد. از کنارش رد شدم، در را بست و آمد در خانه را باز کرد. کنار ایستاد تا تو بروم. دسته کلید را توی جیبم انداخت و گفت:

- به دوستانم سپردم یه وکیل خوب واسه ت پیدا کن! سندم که دست خودته!

دلم می خواست به چشمهایش نگاه کنم و برق عشق را دوباره در آنها ببینم؛ اما چشم او تنها یک بار به چشمم افتاد. پلکهای ورم کرده و مژه های پرپشتش نمناک بود. دست راستش را در میان موهای جوگندمی بغل گوشش رفت و گفت:

- خدا به همراهت! خوشبخت بشی!

رامین رفت و هزار آرزوی بر باد رفته را با خودش برد. پس از او، آرزویی باقی نمانده بود تا برای رسیدن به آن هیجانی داشته باشم. داشتن همسری به مهربانی او، نعمتی دست نیافتنی بود که نصیب هیچ کس نمی شد. همان طور که از تو به در تکیه داده بودم، حس کردم پشت در ایستاده است. صدای نفس زدنش را می شنیدم و دلم به هول و ولای عجیبی افتاده بود. خدا خدا کردم تا منصرف نشده ام از آنجا دور شود. صدای استارت زدنش که آمد، زانوهایم خم شد. آهسته سر خوردم و پشت در، کف راهرو وا رفتم. حسرت زندگی آرام در کنار رامین سرابی بیش نبود. مطمئن بودم خیانت به سولماز، زندگی پر از تشویق و اضطرابی برایم رقم می زد که نه تنها به آرامش نمی رسیدم، بلکه سرنوشتم بدتر از مادرم می شد.

هوا تاریک شده بود و من، تنهای تنها، به حیاط خانه مادرم رفتم. در زیر طاق مهتاب، بر روی پله ها نشستم و به آسمان سیاه شب چشم دوختم. در آن شب مهتابی، نه ستاره ای در آسمان سوسو می زد، نه شهابی از آن رد شد؛ فقط مهتاب بود مهتاب.

مرا به من بگذار به خویشتن بگذار

من و تلاطم دریا تو و صلابت سنگ

منو شکوه تو

من و تحمل دوری؟

مگر چه بود محبت

که سنگ سنگش را...

به سر زدم با شوق؟

من از هجوم هجاهای عشق می ترسم

امید بی ثمری خانه در دلم کرده ست

به دشت و باغ و بیابان

به برگ برگِ درختان،
و روح سبز گیاهان
گراز از کمند دل تو رست
دوباره آورم ایمان
که عشق بیهوده ست!
مرا به خود بگذار
مرا به خاک سپار
کسی؟!
نه، هیچ کسی را دگر نمی خواهم.

فصل ۲۵

شب هفت خانم جان، بدون حضور اعضای نزدیک خانواده، مثل برق برگزار شد و گذشت. در ظاهر کارها درست انجام شده بود و مشکلی در کار نبود؛ اما هر چه به روز رفتن از ایران نزدیکتر می شدم، دلوآپسی ام شدت پیدا می کرد. به کمک وکیلی که رامین معرفی کرد، ارث و میراث پدری و خانه نیاوران را یکجا به غزاله بخشیدم. خرید بلیت هم زیاد وقتم را نگرفت؛ اما دل کندن از کشوری که از جان و دل ریشه در خاکش داشتم، آسان نبود، بویژه که قرار بود قلبم را در کنار عزیزی جا بگذارم و تنها، برای همیشه از او دور شوم. هنگام جمع کردن وسایلم چشمم به عکس خان بابا و مادرم افتاد. آن را به دقت لای یکی از کتابهای قطور جاسازی کردم که تا نخورد. تسبیح خانم جان تنها یادگاری با ارزش پس از عکس پدر و مادرم بود که قصد داشتم با خودم به همراه ببرم. منگوله ظریف و لغزنده ابریشمی اش چه سالها که با دستهای پر تلاش و زحمتکش خانم جان جا به جا شده بود و بوی مهربانی او را می داد. با نگاه کردن به آن، امکان داشت به یاد زجرهایی که از دست پدرم کشیده بودم بیفتم و دست کم یک خدایبامرز نثار روحش کنم! با اینکه به جز شاهین هیچ کس از تاریخ رفتنم خبر نداشت، دلخور بودم که در آخرین لحظات، از دیدن غزاله و شهرام محروم می ماندم. از همان شبی که میچ شهرام را سر گاوصندوق خانم

جان گرفتم، رفت و پیدایش نشد. به هر جا که فکر می رسید زنگ زدم و پیغام گذاشتم؛ اما انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. به غزاله هم که زنگ می زدم، جواب نمی داد. طوطی را فرستادم رفت سرکشی کرد و برگشت. به قول خانم جان، یک من رفت و صد من برگشت. خبر خوشی نیاورد، فقط گفت:

- دکترا گفتن افسرده شده مادر. یعنی چی؟

تنها راهی که به نظرم می رسید، نامه نوشتن به شهرام و غزاله بود! چهاردیواری اتاقم را با چشم می بلعیدم. اصلاً دلم نمی آمد بخواهم... فقط می خواستم به همه جا نگاه کنم و ذره ذره خانه و حیاط و اتاق ها را به خاطر بپسارم. چشمم که به کف اتاق می افتاد و قالیچه یادگار پدرم را می دیدم، دلم می خواست خون گریه کنم. آخرش قالیچه را لوله کردم، بردم گذاشتم گوشه اتاق شاهین!

آخرین روزهای غم انگیز و شب هایی که با بی قراری و دلتنگی به صبح می رسید، سریع تر از لحظات دیگر سپری می شد و من، همچون کبوتری سربریده، بال بال می زدم و دلم هوای رامین را کرده بود. حتی یک بار آرزو کردم دری به تخته بخورد و اتفاقی ببینمش! چشم انتظاری سختی بود. برای او همه چیز تمام شده بود و برای من، درک عشق آتشین او سرآغازی غم انگیز از شروعی بود که پایان یافته تلقی می شد! چند بار تصمیم گرفتم سفرم را به عقب بیندازم. از وسوسه شیطان در امان نبودم. در واقع، نفس خودم دایم نهیب می زد تنها به فکر ارضای امیال خودم باشم و وجدانم را زیر پا بگذارم! برای حفظ آبروی رامین هم که شده، باید از فکر او بیرون می آمدم، یا هر آنچه در دلم بود، خفه می کردم و هر چه زودتر از ایران می رفتم تا همه چیز به سر جای اولش برمی گشت. لای پنجره باز بود و گرما بدجور تو می زد. تا شاهین وارد اتاقم شد، به ساک دستی و چمدانم زل زد.

- غزل، باور نمی کنم بری! دلم روشنه که به اتفاقی منصرف می کنه!

در مقابلش ایستادم و به صورت معصومش لبخند زدم. چشمهایش غمگین تر از همیشه بود و من طاقت خداحافظی کردن با او را نداشتم. گفتم:

- اون بار که رفتم، اون قدرها صدمه نخوردم که حالا می خورم. شاهین، تا چشم به هم بزنی برمی گردم. الان لازمه برم؛ وگرنه از کنارت تکون نمی خوردم. راستی... با نینا چی کار کردی؟

- فعلاً بی خیالش شدم.

- کار درستی کردی! آفرین به تو! بهتره اول به فکر یه کار نون و آب دار و آبرومند باشی!

- تو فکرش هستم. فقط غصه م شده که تو داری میری. غزل، الان بیشتر از همیشه به تو احتیاج دارم... آخه من به جز تو کی رو دارم؟
بغضم گرفته بود.

- داداش، تو نمی دونی تو دل من چه خبره!

- میری پیش اردشیر؟ دلت براش تنگ شده؟ نکنه می خواین اونجا با هم عروسی کنین؟!
اشکم سرازیر شد.

- شاهین، باور می کنی چشم دیدنشو ندارم یا نه؟

- آخه... باورش سخته. خب... چرا گریه ت گرفت؟ نباید می پرسیدم؟

- خیال می کنی من بدون حضور شماها عروسی می کنم؟

- خیالم راحت شد.

- اصلاً اگر شنیدی من می خوام ازدواج کنم، باور نکن؛ چون گمان نمی کنم دیگه به فکر زندگی مشترک بیفتم.

- شاید روزی مرد دلخواهتو پیدا کنی... اردشیر مرد زندگی نیست.

- می دونم، حالا دیگه چشم باز شده و احساسی با مسائل برخورد نمی کنم.

درست مثل تو... با این تفاوت که من دیر به این نقطه رسیدم و تو اول راهی.

- امیدوارم ساک و چمدونتو باز نکرده برگردی غزل... من طاقت دوریتو ندارم. غزاله هم که امید می گفت حالش زیاد خوب نیست.

- می خواستم برم بینمش، ترسیدم ناراحت بشه. تو بهش سر بزن؛ اما سر به سر شهرام نذار. آسته برو آسته بیا تا به امید خدا مستقل بشی. حواست باشه... نذار هیچ کس گولت بزنه! به کمتر کسی توی این دوره و زمونه می شه اعتماد کرد. در ضمن، حواست به صادق و طوطی و مش قاسم هم باشه. این خونه، یادگار پدر و مادرمونه، نباید به ترکیبش دست بخوره. برمی گردم، هیچی تغییر نکرده باشه! نکنه شهرام دوز و کلک سوار کنه از چنگ همه تون درش بیاره!

- باشه خواهر، خاطرت جمع!

- خاطرم جمع نیست. میرم، اما دلمو توی ایران جا می ذارم.

- خب، حالا بگو چرا تلفنتو قطع کردی؟ موبایلتم که خاموشه!

- نه کاری با کسی دارم، نه حوصله کسی روا!

- فرزاد صبح زنگ زد... دیروزم سولماز چند دفعه زنگ زد. دیدم در اتاقت بسته س، گفتم خونه نیستی.

- دلم نمی خواد با کسی خداحافظی کنم.

شاهین که رفت، شماره تلفن سولماز را گرفتم. باید با او خداحافظی می کردم. زنگ اول به دوم گوشی را برداشت، احوالپرسی کرد و پرسید:

- معلوم هس کجایی؟ چرا جواب تلفنو نمیدی؟

- یه چند روزیه کارم زیاده. کم کم دارم بار سفر می بندم. باور کن هر چی خواستم خودمو راضی کنم باهات خداحافظی کنم، نشد که نشد. من از خداحافظی کردن خوشم نیاد سولماز! از اینکه فکر می کنم می خوام از اینجا برم، غصه م می گیره!

- باور کن خانوم دکتر، اصلاً تصورش رو هم نمی کردم اینقدر بی فکر باشی!

- یعنی چی سولماز؟ منظور تو نمی فهمم! تو از چی ناراحتی؟
- روزگار همه مونو سیاه کردی تازه می پرسی لیلی مرد بود یا زن؟!
دلَم ناگهان فرو ریخت. بدنم یخ کرد و آب دهانم خشک شد. حس کردم که
از ماجرا باخبر است. باید حدس می زدم همه چیز را فهمیده باشد. مجبور شدم
خودم را به آن راه بزنم.

- سولماز من، نمی دونم از چی حرف می زنی!
- نمی دونی، یا خودتو به نفهمی زدی؟ ببین خانوم دکتر، اگر هم می
خواستی چیزی رو از من مخفی کنی، نمی تونستی. مثل روز برام روشن بود که
اومدنت کار دستمون میده. همین طور هم شد. حالا فقط یه جواب ازت می خوام.
حرف می زنی یا باید به زور از زیر زبونت بیرون بکشم؟

بدنم می لرزید. انتظار چنین برخورد توهین آمیزی را نداشتم. پرسیدم:
- اصلاً تو از چی حرف می زنی؟ جواب چی رو باید به تو بدم؟ سولماز انگار
تو یه چیزیت هست! من هیچ مشکلی با تو ندارم!
- پیاده شو با هم بریم! اینقدر هم لفظ قلم حرف نزن! صاف و پوست کنده
بگو چی کارش کردی؟ فقط همین؟

دلَم داشت زیر و رو می شد. گفتم:
- روشن و واضح حرف بزن. اگه رامینو میگی چند روزه ازش بی خبرم... مگه
خونه نیست؟

- از آخرین باری که با تو بود و دیدم اون طور آشفته شده، حدس زدم دیگه
رامین آدم بشو نیست! کاشکی بودی و می دیدیش! تو زندگیشو داغون کردی!
- سولماز، باور کن نمی دونم از چی حرف می زنی. من با رامین حتی
خدا حافظی هم نکردم!

- من می دونم چی کارش کردی... سوزوندیش، آتیشش زدی، بیچارش
کردی، خودش یه کمش رو برام گفت؛ اما نمی دونستم میره و داغش به دل همه

می مونه!

- رامین رفته؟ کجا؟

- خیال کردم تو می دونی کجاست! اگه زندگیش واسه تو مهم نیست، برای

من و بچم یه دنیا ارزش داره!

- یعنی با این همه تیز بودن نمی تونی پیداش کنی؟

- سولماز، حرفات برام عجیبه!

گریه ام گرفته بود.

- آهسته گفتم من دارم برمی گردم انگلیس. این مدت، نه مزاحم کسی

شدم، نه تو کار کسی دخالت کردم که اینجور بی رحمانه داری سرزنشم می کنی.

سولماز، من به تو احترام می زارم!

- می خوام نداری!... چه احترامی! گند زدی به زندگی من بعد حالا داری راه

تو می کشی و میری؟!

- سولماز، من باید برم... اینجا جای من نیست. تو که ادعا می کنی همه چی

رو می دونی، چطور خبر نداری رامین کجاست؟

- تند نرو!... رامین آشفته است. اگه فکرش آلوده نبود، تا حالا پیداش کرده

بودم. دارم دیونه میشم، چون می ترسم کار دست خودش بده! بد ضربه ای بهش

زدی غزل! خودت فهمیدی چی کار کردی یا نه؟

- خواهش می کنم با اعصاب من بازی نکن... قلبم داره وامیسته! رامین

کجاست؟ چه بلایی سرش آمده؟ من کاری با اون نداشتم... نمی دونم چی میگی

سولماز!

- رامین بهترین مرد دنیاست... تو اصلاً ارزش این همه عشق و محبت رو

نداشتی! بدبخت، یه عمر به پای کی نشست! آدمی به مهربونی رامین رو ول

کردی داری میری زن اون پسر عموی شارلاتانت بشی که از الان معلومه بدبخت

می کنه!

بر روی صندلی وارفتم. به تته پته افتاده بودم. حرفایی که از زبان سولماز جاری می شد و به گوشم می رسید، با هیچ منطق صحیحی درک کردنی نبود! باورم نمی شد یک زن، از احساس عاشقانه شوهرش آنطور دفاع کند. مغزم پذیرش افکار سولماز رو نداشت. بهت و نگرانی عجیبی دست و پا می زدم و تکلیفم رو نمی دونستم. سولماز دست بردار نبود.

- کاشکی حرف دلتو بهش نمی زدی. می تونستی یه بهونه بیاری، یا یه مدت دندون رو جیگر بذاری پسر عموی پروفسرت برگرده، یواشکی یه خاکی تو سرتون بریزین... اصلاً نباید می آمدی ایران. بهتر بود می فرستادی دنباله پسر عموت که این بدبخت چشمش به چشمت نیوفته. درد بگیری که این همه مدت باهاش پلکیدی و اینطور سر سپردت شد! تو خیلی بی انصافی. داغ ننگ از دست دادن رامین تا ابد به پیشونیت میمونه. کار خوبی نکردی!

داشتم از حال می رفتم. طاقت اون همه سرگردونی را نداشتم. فریاد زدم:

- باز چی میگی سولماز؟ تو دیگه چه جور زنی هستی که به شوهرت اصلاً حساسیت نداری! نکنه می خوای منو امتحان کنی؟ سولماز باور کن منو رامین مثل خواهر و برادریم! اصلاً یک بارهم نتونستم تو زندگیم زندگی کسی رو خراب کنم. چرا باید این کارو بکنم؟ من تورو دوست دارم بچت هم دوست دارم. بین منو رامین هیچ ارتباط مشکوکی وجود نداره!

سولماز فریاد زد:

- تو هیچی نمی دونی دختر! خیال می کنی اگه زن واقعی رامین بودم، می داشتم یه دقیقه ازم جدا بشه و دور و بر تو بپلکه؟ رامین مثل پرنده ها آزاده... به هیچ کس تعهد نداده برای اونه که تنها به تو تو فکر بکنه... اون به فکر کردن به تو معتاده. هیچ کس تا حالا نتونسته دلش رو ببره. فقط با یاد تو خوش بود و آخرشم، خاکستر نشین عشق تو شد! کاشکی می دونستی چه جواهر نایابی رو از دست دادی؟

- سولماز... مغزم نمی کشه! یه کم شمرده حرف بزن من نمی دونم ماجرا چیه! قاطی کردم و... حالم داره به هم می خوره.

- راه بیفت بیا اینجا، خیلی حرفا دارم که باید بهت بزنم... گرچه کار از کار گذشته، تو تصمیمتو گرفتی و رامین هم پریده، اما دلم می خواد همه چیزو بدونی که وقتی از اینجا رفتی، دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی خانوم دکتر! درحالیکه دلم از نگرانی زیر و رو می شد گفتم:

- من خیال می کردم دوشش داری. پس چطور رامین به من نگفت تو زن واقعیش نیستی؟! حق با مونا و خاله رعنا بود. اونا رامین رو بهتر از من می شناسن... من احمق باور کرده بودم شما با هم خوشبختین. سولماز، دارم دق می کنم! یعنی تو واقعاً دوستش نداری؟

- یه نصیحتی بهت می کنم آویزه گوشت کن. به کسی که دل نداره، دل نبند! رامین دلی نداشت که برای کسی بلرزه، این همه دختر و زن دور و برش بودن، محل سگ به هیچ کدومشون نمی داشت. از وقتی تو برگشتی، شد یه آدم دیگه! هواپیش کردی! دلشو گرم کردی، بعدم چاقو برداشتی فرو کردی تو قلب نازنینش!

فشار خونم پایین اومده بود. گوشی خود به خود از دستم رها شد. از مغز تا نوک انگشتای پاهام گز گز می شد؛ انگار داشتم بی هوش می شدم. برای تاکسی گرفتن آنقدر عجله کردم که یادم رفت کیف پولم رو بردارم. مثل دیوانه ها تا نزدیک منزل رامین نفهمیدم کیف و پولی به همراه ندارم. دم در که تاکسی ایستاد، تازه یادم آمد بدون کیف از منزل بیرون آمده ام. به راننده گفتم:

- ببخشید چند لحظه بمونین تا برم براتون پول بیارم! راننده طوری نگاهم کرد که حس کردم به سلامت عقلم شک کرده. هنوز در نزده بودم که سولماز در را باز کرد و کرایه راننده را داد. قیافه عصبانی داشت؛ اما تظاهر به خونسردی می کرد. با هم رفتیم آشپزخانه و همونجا نشستیم. آنقدر

آشفته بودم که نمی دانستم از چه چیزی باید بپرسم. بیشتر از همه نگران رامین بودم و بلایی که ممکن بود سر خودش آورده باشد! جرأت نداشتم به چشمان خشمگین سولماز نگاه کنم. او یک پارچ آب یخ و دو لیوان روی میز گذاشته بود. یک لیوان آب برای خودش ریخت و با یه قرص اعصاب خورد. سرم پایین بود و حرفی برای گفتن نداشتم؛ اما دلم از دلواپسی داشت زیرو رو می شد.

سولماز شروع کرد:

- قصه تلخ زندگیم رو مدتهاست که می خوام دور بریزم؛ اما خیلی از اون بدبختیهایی رو که کشیدم رو نمی تونم فراموش کنم، تو باعث شدی دوباره به یاد مردونگی رامین بیفتم و از خود گذشتگی و بزرگی که در حق من تنها و بیکیس کرد. پنج سال قبل رامین رو همراه احمد و فرزاد توی اتاقی که الان اتاق ساناره، دیدم. رامین این خونه رو خریده بود که با دوستاش دور هم جمع بشن، تمرین کنن و خودش هم از خلوتیش استفاده می کرد و آهنگاشو اینجا می ساخت. شوهرم احمد، ساکسیفون می زد. وضع مالی خوبی نداشتم و پولدارمون رامین بود که هر کدوم پول کم می آوردیم دستمون رو می گرفت و نمیداشت درمونیم. میون همه دوستان، فقط رامین و فرزاد سواد موسیقی داشتن و بقیه اعضای ارکستر سیاهی لشکرایی بودن که رامین باهاشون کار می کرد و هلشون می داد تمرین کنن و برای اجرای برنامه ها آماده بشوند. احمد، پدر ساناز، تو دانشگاه فعالیت سیاسی داشت. از اولی که باهاش آشنا شدم، کله اش بوی قرمه سبزی می داد و آروم نمی گرفت. فقط دوست داشت مخالفت کنه و فکر نمی کرد مسئولیت من و بچه هامنو داره. رفت وآمدهای مشکوکش و اعلامیه بخش کردنش از گروهکهای عوضی آخرش کار دست هممون داد. بگذریم که همه خونه هایی که رفت و آمد می کرد، بارها تفتیش شد و همه رو چندین بار گرفتن بردن و سین جیم کردن و آزاد شون کردن. فقط احمد بود که قسر در نرفت و توی زندان موند. حمله بودم که اعدامش کردند. پدر و مادرم شهرستان بودن.

خودم توی آموزش و پرورش قراردادی کار می کردم. دوندگی کردم، خودمو به آب و آتیش زدم برم شهرستان، اما با انتقالیم موافقت نشد... آخه رسمی نبودم که منتقلم کنن. پدرم پیغام فرستاد که شوهر خرابکارت آبرو واسمون نذاشته، نکنه پاشی بیای اینجا. مردم تُف هم تو صورتت نمیدازن، منم مجبور شدم با دست خالی توی شهر بی در و دروازه تهران بمونم و بخور و نمیر زندگی کنم. حقوقم کرایه خونه م هم نمی شد. روزی که دردم گرفت. از خدا برای خودم و بچه طلب مرگ کردم. وقتی چشمم باز شد و ساناز رو کنار خودم دیدم، عزا گرفتم که با اون وضعیت، چطور از پس نگهداری بچه م بر بیام. رامین در تمام این مدت خرج و مخارجمو می داد و حتی پول بیمارستان هم اون حساب کرد و یه راست آوردم توی این خونه. کلی باهام حرف زد. همون روز اول همه چیز رو صاف و پوست کنده بهم گفت. گفت که تا هر وقت دلم بخواد، اینجا بمونم، شرط هم برام گذشت. اما چطور می تونستم توی خونه یه مرد عزب زندگی کنم. بهش گفتم می خوای خانواده م سنگسارم کنن؟ من عزادارم، چطور می تونم اینجا بمونم؟ گفت کاری نداره، اجاره تو میدم، سر سال به همه بگو زن من شدی. از اونجا که می شناختمش و از دل پاکش خبر داشتم، باورم شد که خدا دستمو گرفته. می دونستم مرد و مردونه سر حرف و قولش وامیسته و هیچ کس بویی نمی بره که ما زن و شوهر نیستیم. یه روز ازش پرسیدم:

- تو نمی خوای ازدواج کنی؟

از دلش خبر داشتم، می دونستم گلوش یه جایی گیره. جواب داد:

- هرگز به فکر ازدواج هم نمی افتم، من تارک دنیا هستم.

پیش خودم حدس زدم که شاید کسی رو دوست داشته و اون دختره مُرده، چون همش با فکر و خیال زندگی می کرد. سر سال احمد که رفتیم سر خاک و برگشتیم، یه مهمانی الکی گرفتیم و به دوستاش اعلام کرد که با من ازدواج کرده. همون شب سنگاشو با من واکنده. گفت اگه یه روزی مورد مشکوکی ببینم

بچه رو ازت می گیرم و بیرون می کنم. اگه شوهر خوب گیرت اومد که چه بهتر، اما دور رابطه با مردها رو خط بکش که تو کتم نمیره ناموس رفیقم، جلوی چشم به خودش و بچه ش خیانت کنه. در ضمن اینو هم گفت، حالا که در ظاهر ناموس منی، حق نداری پاتو کج بذاری، چون من پیش همه آبرو دارم. از مراش خوشم آمد. تو زندگیم اولین بار بود که با چنین مردی روبرو شده بودم. رامین زیر و روش یکیه... اهل دوز و کلک نیست. همش سرش تو لاک خودش بود. پنج سال تموم پیه حرفهای کلفت خانواده شو به تنش مالید. اما نداشت کسی به رابطه ما پی ببره. نمی دونم فرزام چیزی می دونه یا نه. اما هر چی که هست، تا حالا به روم نیاورده. تا حالا یه شب هم باهام تنها نمونده، نه اینکه من معذب باشم، ما به هم اعتماد داریم و کارامون از این حرفا گذشته... خودش دلش نمی خواد مزاحم من باشه. مگه شبهایی که برنامه ای توی خونه داشته باشیم. تا پیش از اومدنت، روال زندگی ما همینجور بود که گفتیم. اما بعد از طلاق گرفتنت، یه کم اوضاع روحیش فرق کرده بود، عصبی می شد و به پرو پای دور و بری هاش می پیچید. نمی دونستم چی تو سرشه، اما از سرگردونیش رنج می بردم. برنامه های تدریس و ساختن آهنگ و تمرینهای به موقع ش یکهو به هم ریخت. چند تا آهنگ نیمه کاره رو هنوز نتونسته تموم بکنه. وقتی آمدی ایران و هوایی شد، دستشو خوندم. هر روز یه بامبول جدید سرم درمی آورد. نمی خواست بفهمم چشه. اما تعادلش کاملاً به هم ریخته بود. از آنجایی که به همدیگه قول داده بودیم که توی کارهای همدیگه دخالت نکنیم، هر چی ازش می دیدم، به روی خودم نمی آوردم. اما اون روز که حال تو تو خونمون به هم خورد، دیدم صلاح نیست که ساکت بمونم. براش گفتم که دلت جای دیگه س. طفلک خیلی لطمه خورد. اما باید تکلیفش رو می فهمید. دلم نمی آمد که بی خبر از همه جا دنبالت بیاد و به بن بست برسه. با اینکه خودش هم خوب می دانست دل تو دنبال پرفسوره، خودشو به آب و آتیش زد و هر چه می توانست سعی می کرد که شاید از ازدواج با پسر

عموت منصرف بشی. چند روز پیش که آشفته اومد خونه، چون می دونستم با تو بوده، حرف تو رو پیش کشیدم. اصلاً حال و حوصله حرف زدن نداشت. یه ساک کوچیک لباس دم دستی هم برداشت و بدون اینکه حرفی بزنه، برد گذاشت توی صندوق عقب ماشین. اصلاً برنگشت تو که با من خداحافظی کنه. طاقت نیاوردم و به موبایلش زنگ زدم و پرسیدم کجا داری میری؟ معلوم هست چته؟ گفت:

– آخرش حرف دلشو از زیر زبونش بیرون کشیدم... اون منو نمی خواد.

گفتم:

– اشتباه می کنی، اونم سرگردونه.

گفت:

– این همه جون کندم بهش ثابت کنم اردشیر به دردش نمی خوره، چاره ش نشد... قرار مدار عروسیشون هم گذاشتن، داره برمی گرده که با اون کثافت عروسی کنه.

گوشی رو قطع کرد. فهمیدم دیگه نمی تونم رنگشو ببینم. چند روزیه که دنبالشم. از هر کی سراغشو گرفتم، ازش خبر نداره. دس به دامن فرزام شدم و التماس کردم از خونه شون خبر بگیره... چند روز مهلت خواست و هنوزم زنگ نزده خبری بده. میدونم جاشو بلده. اما آنقدر بی انصافه که دست رو دست گذاشته و حرفی نمی زنه تا تو از ایران بری. از ظهر تا حالا هر چی سعی کردم تمرکز کنم شاید یه ردّی، نشونه ای ازش گیر بیارم نشد که نشد. وقتی روحم آشفته س، هیچی رو نمی تونم بفهمم. گمون کردم شاید با تو تماس گرفته و ازش خبر داری. با اینکه می دونم دیگه غیر ممکنه اسمتو بیاره، یه چیزی بهم میگه هنوزم دس ازت نشسته. طفلک، توی بد مخمسه ای افتاده.

حرفهای سلماز همچون تیغ ماهی دو شاخه در گلویم گیر کرده بود و صدایم در نمی آمد. سرم پائین بود. می ترسیدم نگاهش کنم. اشکم را ببیند. از او و از خودم خجالت می کشیدم و بیشتر از همه چیز، دلم برای رامین پاره پاره بود.

سلماز گفت:

- سر تو بالا بیار ببینم.

سرم که بالا آمد اشکم بر روی گونه هام لغزید، لبخند تلخی زد.

- دلت با اونه، اما چه فایده... کاشکی نمی گفتی که اردشیر رو دوست داری.

چرا بهش دروغ گفتی؟

سکوت کردم. قصه زندگی سلماز شبیه به داستان غم انگیزی بود که در کتابها خوانده بودم. شخصیت اصلی داستان جوانمردی بود به نام رامین که سالها از حیثیت و شرفی زنی تنها دفاع کرده بود. سلماز دوباره به حرف آمد:

- تو عاشق واقعی نیستی.

- سلماز دست رو دلم نزار.

- چرا بهش دروغ گفتی؟ تو به اردشیر هم علاقه نداری.

- من مجبور بودم بهش دروغ بگم... از کجا می دونستم که تو و اون زن و

شوهر نیستین؟

- اینها همش بهانه س خانم دکتر، کسی که عاشقه نمی تونه عاقل باشه.

باید بدونی که رامین رو عاشقانه دوست نداری، اردشیر هم یه بازیچه بده. قبول کن که همه رو سر کار گذاشتی.

- شاید حق با تو باشه، اما مام نیازی ندارم به تو دروغ بگم. واقعاً نمی

خواستم بین تو و رامین قرار بگیرم.

- ببین دوست عزیز، اگه اردشیر و دوست داشتی همه جوهره باهاش می

موندی. اگه عاشق رامین بودی هم من سر راهتون نبودم، چون علامت عشق کله

خریه! آدم عاشق کار های عاقلانه نمی کنه! همه که مث رامین عاقل نیستن تورو صد دفه امتحان کنن و به نتیجه صحیح برسن!

- سولماز اگه می دونستم متعهد به تو نیست، با کمال میل عشقشو می

پذیرفتم!

- با شک و تردیدش چی کار می کردی؟
- تو حرف منو می فهمی سولماز؟
- بازم داری زیر آبی میری! اگه واقعاً دوستش داشتی، اصلاً ملاحظه منو نمی کردی!

- چطوری می تونستم با وجود زنی به خوبی تو جواب مثبت بهش بدم؟
- می خوام بگی خیلی فداکاری؟ تو فقط به رامین احترام می داری، همین! رامین از تو عشق طلب کرد، وقتی دید خبری نیست سر به بیابون گذاشت. الان هم این حرف ها هیچ فایده ای به حال هیچ کدوممون نداره. کار از کار گذشته مرغ اقبال از قفس پریده!

- بهتره فکر تو به کار بندازی ببینی رامین کجاس.
- تقصیر توئه که نمی تونم فکرمو جمع و جور کنم!
از خونسردی سولماز کفرم درآمد. انگار وقتی حرفهایش را زد خیالش راحت شد. او نمی دانست چه آتشی در دلم افروخته است. فریاد زد:
- اگه پای تو وسط نبود به رامین جواب مثبت می دادم! توی کی هستی که خیال می کنی از دل من باخبری؟! همین که نفهمیدی دیوونه شم، باور کن قدرت داره از بین میره!

سولماز، خشمگین و غضبناک بلند شد و ایستاد.
- خبرت کردم که بگم پام هیچ وقت وسط نبوده، حalam نیس! اصلاً رامین به فکر من نبود که بخوام اسیرش کنم. حالا تو بگو می خوام چی کار کنی؟ میری یا می مونی؟

فریاد زد:

- مگه دیوونم که برم، کجا رو دارم برم؟ سولماز، به خدا دارم دق می کنم پیداش کن! میرم که راحت بتونی تمرکز کنی... به کمکت احتیاج دارم!
از در که بیرون زد، همچون دیوانه ها، تعادل روانی از دست داده بودم. نه

می دانستم کجا هستم نه می توانستم تصمیم بگیرم چه کار باید انجام دهم. حتی یادم نبود پول از سولماز بگیرم. آواره و غمگین در کوچه پسکوچه های دنج و ساکت پیچ و تاب می خوردم. نمی دانستم کدامین کوچه مرا به راه اصلی می رساند. نمی دانستم چه وقت از خانه بیرون آمده بودم و چقدر راه رفته بودم. به مچم نگاه کردم ساعت نبسته بودم. آسمان ابری بود.

تلقن همراهم زنگ خورد دست توی جیبم کردم بدون اینکه درش بیارم خاموشش کردم. ته جیبم حس کردم چند تیکه کاغذ است. درشان آوردم، اسکناس بود. احتمالاً سولماز پول توی جیبم گذاشته بود. چه وقت، یادم نمی آمد! نفهمیده بودم. حتی مغزم کار نمی کرد. حرفهای او را در ذهنم مرور کنم. چقدر احمق بودم که رفتار رامین مشکوکم نکرده بود! باید حدس می زدم آدمی مثل او به تعهدی که داده هرگز پشت پا نمی زند، به خیال اینکه نجات زندگی او بستگی به کنار کشیدن من دارد، دل شفاف و شیشه ای اش را شکستم. دلی که تنها به خاطر من تپیده بود. تنها دل قابل اعتماد آغوش بکر او را برای همیشه از دست دادن داغ بزرگی بود که هیچ گاه از صفحه ذهنم و زندگی مضخرفم پاک نمی شد! از خودم بدم می آمد. آن همه سال مسخ شده و سرگردان دنبال مهر و محبت خالصانه دویده و سر بزنگاه، بخت را از سرنوشتم بیرون رانده بودم. چه مصیبتی بود! راضی کردن دل بیمار خودم که با از دست دادن او، هرگز خودم را مستحق بخشایش نمی دانستم!

یک لحظه به یاد اردشیر افتادم و از هرزه گردی دلم کلافه شدم. چطور به آن آسانی دلم از اردشیر کنده شده بود؟ سرم داشت منفجر می شد. گیج می رفت و چشمهایم کم مانده بود سیاهی برود. کجا بود رامین من که در سخت ترین وضعیت روحی به فریادم رسیده بود؟! اشکم نزدیک بود سرازیر شود که دستم به جیبم فرو رفت و تلفن را روشن کردم. به جز صدای رامین، شنیدن هر صدایی حرام بود فقط او را می خواستم و او هم گم شده بود!

هوا داشت تاریک می شد که در کنار خیابان ایستادم و تاکسی گرفتم. دل و دماغ خانه رفتن و تحمل چهاردیواری اتاقم را نداشتم. اما چاره ای نبود، باید برمی گشتم و با وضعیت نابهنجار و تحمل ناپذیر دور و اطرافم کنار می آمدم. بدنم سست و بی رمق بود، نا داشتم با هیچ کس حرف بزنم. به خانه که رسیدم، از بدشانسی ام فرزام در اتاق شاهین بود. بلند بلند حرف می زد و گه گاه پیچ می کرد، هر دو می خندیدند. چند ضربه به در زدم، شاهین آمد در را باز کرد و پرسید:

- کجا بودی غزال؟ چی شده؟ چرا ناراحتی؟

فرزادم بلند شد، ایستاد و سلام کرد.

- موبایلتو چرا خاموش می کنی؟ پس تلفن همراه به چه درد می خوره؟

بدون هیچ حرف اضافه گفتم:

- فرزام بریم بالا کارت دارم!

فرزام به شوخی گفت:

- شاهین، کوچولو ته اتاقت بشین و گوشاتم پنبه بذار!

از پله ها که بالا رفتیم، طوطی پشت سرمان بالا آمد و جای آورد. پرسید:

- چمدوناتو بستی ننه؟ یعنی راس راسی می خوای بری؟

فرزام به ساک دستی و چمدانم نگاهی کرد و لبخند زد.

- خوش بگذره غزل، دست راستت زیر سر ما.

لب تخت نشستیم. به طوطی که دم در ایستاده بود گفتم:

- آخر شب بیا بالا کمک کن لباسامو از چمدونم در بیارم. من هیچ جا نمیرم.

ضمناً غذا نخوردم یه چیزی گرم کن و صدام بزن.

- الهی بمیرم ننه! گشنه ته؟ سر بجنبونی شامتو می ذارم رو میز.

فرزام گفت:

- نشنیدی خانوم چی گفت؟ شامشونو گرم کن بیار بالا!

طوطی که از چهارچوب در بیرون رفت فرزام غر زد:

- یه کم بهشون رو بدی، سوارت می شن و دیگه کو تا پیاده بشن! خب...

بستن چمدون که خبر خوشیه. اما باز کردنش یعنی چی؟ اصلاً معلوم هس چته غزل، خیلی پکری؟

- اینقدر که دودوزه بازی، خسته نشدی؟ یه بار تو زندگیت درست رفتار کن!

فرزام رنگ به رنگ شد و پرسید:

- منظورت چیه؟

- رامین کجاس؟

لبخندی احمقانه زد و گفت:

- خب من از کجا بدونم کجاس؟ چرا از زنش نمی پرسی؟

- فرزام، من الان از پیش سولماز اومدم... بگو رامین کجاس؟

- مگه گم شده؟

- برای من فیلم باری نکن دیگه گمان می کنم توی این مدت همدیگه رو به قدر کافی شناختیم!

- خب... که چی؟

- برای اطلاع جنابعالی باید بگن من هیچ جا نمیرم، اینقدرم به این چمدون و ساک نگاه نکن! نمی فهمم رفتن من چه نفعی به حال تو داره که اینقدر خوشحالی؟!

رنگ فرزام سرخ و برافروخته شد.

- من اصلاً معنی حرفاتو نمی فهمم!

- نمی فهمی، یا خودتو به نفهمی زدی؟ من مطمئنم تو می دونی رامین کجاس! باهاش کار مهمی دارم، پیداش کن و بهش بگو غزل منتظر تلفنته! روشن شد؟

- عصری که اومدم بالا و چمدونتو بسته دیدم، زنگ زدم به اردشیر گفتم

فردا مسافری!

- چی کار کردی؟! -

- خب، می دونم چشم براته، خواستم غافلگیرش کنم!

- تو غلط کردی بی اجازه من خبر به گوشش رسوندی! من اصلاً نمی خواستم برم پیش اردشیر. خوب گوشتو باز کن ببین چی می گم پسرعمه! من مملکتمو دوست دارم، می خوام تو ایران بمونم و همین جا مطب بزنم. خبرهاشو همین امشب به رفیقت بده!

طوطی داشت از پله ها بالا می آمد که فرزام عقب عقب رفت. در را باز کرد و گفت:

- من سر پیازم یا ته پیاز که باهام اوقات تلخی می کنی؟! -

سینی غذا را از دست طوطی گرفت و جلوی دستم گذاشت.

- خب من از خدا می خوام تو ایران بمونی! باور کن غزل دروغ نمیگم. می دونی که من مته بقیه فکر نمی کنم، تا حالا دیدی حرفی از خارج رفتن بزنم؟ فقط نگاهش کردم. سینی غذا جلوی دستم بود اما اشتیهای درست و حسابی نداشتم. پرسیدم:

- تو شام خوردی؟ -

- خوردم... نوش جوننت حالا واقعاً می خوام بمونی؟ -

یک لقمه نان را با بی اشتیهای در دهانم گذاشتم.

- می مونم و همین جا زندگی می کنم!

فرزام هاج و واج به حرکاتم نگاه می کرد. نمی دانم چیز عجیبی در من می دید که آن طور ناباورانه به چمدان بسته و حرفهای ضد و نقیض توجه می کرد یا رفتارم با فکری که در سرش بود جور در نمی آمد! از اتاقم که بیرون رفت، زدم زیر گریه. آنقدر آشفته بودم که مغزم قادر نبود حوادث پیش آمده را هضم کند. به هر طرف اتاقم نگاه می کردم، به جز غم و اندوه و تنهایی چیزی نمی دیدم.

تنها کسی که می توانست از غم رهایم کند، رامین بود که معلوم نبود کجاست!
رامین من گمشده ای که یک عمر در به در به دنبالش گشته بودم، گم شده بود!

بعد از تو در شبان تیره و تار من،

دیگر چگونه ماه

آواز های طرح جاری نورش را

تکرار می کند

بعد از تو من چگونه،

این آتش نهفته به جان را،

خاموش کنم؟

این سینه سوز درد نهان را،

بعد از تو من چگونه فراموش کنم؟

من با امید مهر تو پیوسته زیستم

بعد از تو؟

این مباد

که بعد از تو نیستم

بعد از تو آفتاب سیاه است

دیگر مرا به خلوت خاص تو راه نیست

بعد از تو،

در آسمان زندگی ام مهر و ماه نیست

بعد از من آسمان آبی است

آبی

مثل همیشه

آبی

فصل ۲۶

روزهای بی کسی و شب های بی قراری پشت سر هم می آمدند و می رفتند و دلم در برزخ ناامیدی بی تاب و سرگردان بود. تلفن های اردشیر از همان هفته که قرار بود بروم و نرفتم شروع شد و هر بار بیشتر از بار پیش به روح زخم خورده ام سوهان می کشید. تلفن اول تحمل کردنی بود:

- فرزام گفت چمدوناتو بستی و راهی شدی. فرداشم زنگ زد گفت نمیایی. این پسر به هوا منو دست انداخته.

بار دوم کمی عصبی بود:

- غزل منو گذاشتی سر کار؟ کلاس نذار دختر، ما که حرفامونو با هم تموم کردیم! نکنه منتظری نازتو بکشم! خب بیا اینجا یه جوری با هم کنار میایم... دیگه فهمیدم چی ازم می خوای.

دفعه سوم متلک بارم کرد:

- نکنه سرت گرم اون تحفه است! غزل یه کاری نکن پاشنه دهنمو بکشم. تلفنشو بگیرم و پشت و روش کنم ها!... فکر آبروی من هستی یا نه؟

به اینجا که رسید، طاقت نیاوردم و آب پاکی را روی دستش ریختم.

- اردشیر منتظر من نباش. من اصلاً قرار نداشتم پیام پیش تو، فرزام از خودش یه چیزی به تو گفته. حرفاشو باور نکن! فقط یه لطفی به من بکن،

مدارکمو بگیر برام پست کن! آدرس آپارتمانو که داری، زیر نامه می نویسم که فراموش نکنی. روزای پنجشنبه مستخدمم میاد اونجا رو تمیز می کنه، در حدود ساعت ده صبح بری اونجاس. یه مقدار خرت و پرت و گواهی دارم که توی کشوی کمده. بهش زنگ می زنم میگم که میری اونجا. باهاش تصفیه حساب کن و هرچی کاغذ ماغذ گیرت اومد بردارو همه رو با مدارک دانشگاهیم پست کن.

اردشیر ناباورانه پرسید:

- باز رفتی سر خونه اولت؟ غزل جفتک پرونی تا کی؟ رو اعصابم راه نرو! هزارتا کار نیمه تموم دارم، تو هم به جای اینکه باری از روی دوشم برداری شدی قوز بالا قوز؟

- اردی، خواهش می کنم یه بارم شده به حرفام گوش کن! من و تو به درد هم نمی خوریم... اینو هم من می دونم هم تو! یه کار نکن دوستیمون به هم بخوره!

ناگهان از کوره در رفت:

- میشه بگی دوباره چی شده؟ من که می دونم همش زیر سر اون پسره مطرب کله خره! تو هم بیخود دلتو به اون خوش کردی! بابا، آخه چرا چشمتو بستی غزل؟ این زن داره، فکر کردی ایران هم مته کشورهای دیگه اس که دس از بی بندوباریت برنمی داری؟

- حرف دهندو بفهم! من و بی بندو باری؟ عوضی گرفتی پسرعمو! خودت بهتر از همه منو می شناسی. درضمن، نیازی نمی بینم برای کارام از تو خط بگیرم.

تا سر حد جنون خشمگین شد:

- عمراً مدارکتو بفرستم. همه رو نگه میدارم تا سرتو بذاری جای پاتو بیای پیش خودم.

تلفنم که تمام شد برای صدمین بار شماره رامین را گرفتم. اگر صبر ایوب

هم داشتم، تمام شده بود. یک ماهی می شد که هر روز با ناامیدی به او زنگ زده بودم و او گوشی را برنداشته بود. از صبح اول وقت به انتظار بیهوده تا شب سپری شده و شب تا صبح هم از دلواپسی خوابم نبرده بود. وکیل، آقای، هم در آن وانفسای غربت و بی حوصلگی ام ول کن نبود. وقتی فهمید از رفتن منصرف شده ام، چند روز یکبار زنگ می زد و گزارش کار می داد. یک روز که اصلاً حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم و دلم فقط هوای غزاله را کرده بود، زنگ زدم قرار گذاشتم. رفتیم خانه نیاوران را نشانش دادم. غزاله داشت از تعجب شاخ در می آورد که گفتم من و تو از یک مادر نیستیم. اول باور نکرد؛ اما سیر تا پیاز قضیه را که برایش تعریف کردم، درحالیکه به پهنای صورتش اشک می ریخت، آغوشش را برویم باز کرد و هر دو با هم گریه کردیم. پس از سال های تنهایی، مدتی طولانی با هم دردودل کردیم. ماجرای رامین را که شنید، دهانش از تعجب باز ماند. درحالیکه رنگش مثل چلوار سفید شده بود، گفت:

- امید همیشه به من متلک می‌گه... آخه دایم تو نخ خان بابا بوده و از جیک و پیکش باخبره.

- خیال می کردم حالا دیگه با هم مشکلی ندارین.

- نه بابا... باور کن زندگی جهنمی افتضاحی دارم غزل... چاره داشتم یه دقه هم تو خونه ش نمی موند.

- غزاله، تو مشکل مالی نداری. من همه چی مو به اسم تو کردم. مغازه های نادری، زمینی شمال، حتی این خونه هم به اسم توئه! هرکار دلت می خواد باهاشون بکن. اختیار دست خودته، من هیچ دخالتی نمی کنم؛ مگه اینکه ببینم پای امید وسط بیاد. یک ریال از مالتو نباید خرج امید بکنی. امید خیلی زبله، ممکنه گولت بزنه و همه رو از چنگت دربیاره. بعدم روز از نو، روزی از نو! تو باید شناخته باشیش. چشم امید فقط دنبال مال و اموالته... کار ندارم که رفتار تو هم درست نبوده و بدتر از من نفهمیدی چطور با شوهرت رفتار کنی؛ اما اگه اینبار

گولت بزنه دیگه دستمون به هیچ حا بند نیست.

سر غزاله بر روی دامنم بود و داشت زار می زد. نوازشش کردم.

- امید خودشو عاشق نشون داد و به هوای مال و اموال خان بابا اومد خواستگاریت. بچه که نیستی، خودتو جمع و جور کن و قبول کن که این مرد به درد زندگی نمی خوره. نمیگم طلاق بگیر، تصمیم با خودته. خان بابا هم اونقدر زرنگ بود که فهمید امید لیاقت زندگی با تورو نداره، به همین دلیل ارثی برای تو نگذاشت تا خودت بتونی شوهرتو بشتاسی. بابامون خوب می دونست که من هیچ وقت خواهرمو دست تنها نمیذارم.

- حالا میگی چیکار کنم؟ می ترسم، اگه بفهمه پول به حسابم ریختی و ملک و املاکی دارم، خرم می کنه و از چنگم درشون بیاره! تو که قرار نیست از ایران بری... بهتر نیست همه چی به اسم تو باشه؟

- یعنی دوباره همه رو بر می گردونی به خودم؟

- این طوری دیگه شهرام هم نمی تونه از چنگم درشون بیاره... می شناسیش که! فقط از تو حساب می بره.

- آره یه نگرانی دیگه هم دارم. شاهین طفلک خیلی ساده اس.

- اگه تو پهلوش بمونی، کسی نمی تونه کلاه سرش بذاره. غزل، تو مجبوری تو خونه بابا بمونی، این جوری خیالمون راحت تره!

- آره غزاله حق با توه! شاهینو همیشه تنها گذاشت. بمیرم الهی که هم مریضه هم دلشکسته س. تا سرو سامون نگرفته پیشش می مونم و ازش مواظبت می کنم.

- پس خودت چی؟ رامین چی؟ همین جور دس رو دس گذاشتی که چی بشه؟ هیشکی نمی تونه کمکت کنه!

- آره می فهمم... تنهای تنهام. کاری از دست کسی برنمیاد. پیداش بشه هم معلوم نیست بتونم بهش ثابت کنم که همه حرفام دروغ بوده!

- مرد بهتر از رامین توی این دنیا پیدا نمیشه... هم مهربونه، هم انسانه!...
 این همه سال نداشت کسی بفهمه سولماز زنش نیست. اگه مردم می فهمیدن چه
 حرفا که پشت سرشون نمی زدن! خیلی جالبه که مونا و خاله رعنا اون قدر
 حرص و جوش می خوردن؛ اما هیشکی حرفشون رو باور نمی کرد!
 بوی قورمه سبزی طوطی تا دم در حیاط می آمد. وارد خانه که شدیم
 شاهین از توی اتاقش سرک کشید و وقتی چشمش به منو غزاله افتاد فریاد زد:
 - آخ جون! دوتا خواهرم با هم! امروز خونه یه جور دیگه اس!
 او جلو آمد و غزاله را بوسید:
 - رنگ و روت باز شده غزاله.
 - آره داداشی خیلی خوشحالم که خواهر و برادری به خوبی شماها دارم...
 حالم خوبه خوبه!

پوست صورت غزاله انگار برق می زد. برق شادی بود. همان لحظه از کاری
 که کرده بودم خرسند شدم. خوش کردن دل همه کار من بود و هیچ کسی نبود
 که دل خودم را خوش کند! تنها معجزه ای که اگر اتفاق می افتاد، زندگی ام را
 دگرگون می کرد، بازگشت رامین و باور حرف هایم بود!
 آن روز حتی صادق هم سر میز با ما ناهار خورد. طوطی بال درآورده بود که
 می دید همه به دور هم جمع شده ایم. جالب اینکه حتی یک نفر هم سراغ
 شهرام بیچاره را نگرفت. شهرام در حق همه بد کرده و آدم بی انصاف و نمک
 شناسی بود. دلرحم نبود. پول پرست و بی معرفت بود؛ اما دلم برای دیدنش پر
 می زد. بیشتر از همه دل من برایش می سوخت؛ چون می دانستم رفتار غلط پدر
 و مادرم در کودکی، اثر نابجا در روحیه اش گذاشته که تا این حد به اطرافیانش
 بدبین است و ناخواسته در حق همه ظلم می کند. بیشترین آسیب را خودش در
 این بازی حقیر زندگی می خورد و با آن حساب پر و پیمانی که داشت، به جای
 لذت بردن از زندگی، به آینده بی اعتماد و چشمش دایم دنبال مال اندوزی بود.

نبودن پدر و مادر خلائی بزرگ در خانه به وجود آورده بود، اما عجیب اینکه، پس از سالها، بوی یکرنگی و تفاهم داشت خانه را پر می کرد. شاهین یکریز حرف می زد و شوخی می کرد. غزاله هم غش غش می خندید. صادق برای کمک به ننه طوطی غذاهای روی میز را جابجا می کرد. همه شاد و خوشحال بودند و من در حسرت دیدار رامین از درون می سوختم؛ اما جایی برای دم زدن نداشتم.

عصر همان روز، به کمک همه، وسایلم را از اتاق خانم جان منتقل کردم. با آنکه اتاق آفتابرو نبود، حسی عجیب به آدم می داد. انگار روح پدر و مادرم در آنجا سرگردان بود و حضور من باعث آرامششان می شد که من هم در آنجا به آرامشی نسبی رسیده بودم! نیمه های همان شب اول آنقدر دلم گرفته بود که بی خوابی به سرم زد و بلند شدم و پس از سالها بر سر سجاده خانم جان نماز خواندم. همان دو رکعتی که پنج دقیقه هم طول نکشید، سبکم کرد. انگار بوی عطر شانل خانم جان لای درزهای سجاده جا خوش کرده بود و به هیچ وجه بیرون برو نبود! احساس غریبی داشتم و نزدیک شدن به خدا، آرامش عجیب به قلبم داد. بی قراری ام کمتر شد و تنها نگران سلامت رامین بودم. به فکر افتادم صبح زود به سولماز زنگ بزنم و سراغ رامین را بگیرم.

همان تشویش لحظه ای باعث شد خواب از سرم بپرد و تا صبح بیدار بمانم. جنب و جوشی عجیب در مغزم افتاده بود و نمی گذاشت پلک بر روی هم بگذارم. دم صبح چشمم داشت گرم می شد که آقایی مانند خروس بی محل زنگ زد. می دانستم، مثل همیشه، یک مشت گزارش تکراری به دردنخور تحویلیم می دهد؛ اما چاره ای به جز شنیدن حرفهایم نداشتم. وقتی پرسید: امروز وقت دارین؟ عزا گرفتم، چون حوصله هر چیزی را ممکن بود داشته باشم مگر مسائل حقوقی! پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟

- والله بنگاهی سرکوچه آبشار گیر داده خونه رو به یه مهدکودک بفروشیم.

در اون صورت لزومی نداره به بسازبفروش بفروشیمش. خیال شما هم راحت میشه که اینقدر به فکر حفظ ساختمان قدیمی و میراث فرهنگی هستین! میگه فقط بازسازیش می کنیم! قیمت زمین خیلی بالاس خانم اسکندری، به نفعتونه بفروشینش... می دونین که این جوری به درد هیچ کس نمی خوره.

- آقای محترم یادتون رفته که اختیاز اون خونه دست خواهرمه؟

- پس می گین یعنی با خواهرتون تماس بگیرم؟

- ناگهان به یاد امید افتادم و از حرفی که زده بودم پشیمان شدم:

- من خودم با خواهرم مشورت می کنم بعد با شما در میون می دارم.

- پس من مشتری رو توی آب نمک نگه می دارم؟

- خیر آقا ردش کنین بره. امکان داره با خواهرم تصمیم بگیریم یه کاری

توش انجام بدیم... البته مهدکودک هم فکر بدی نیست، چرا خودم به فکر نیفتادم؟

- شما موندنی شدین؟

- بله من توی ایران می مونم.

- به سلامتی!

جرقه بیدار کننده ای که در ذهنم زده شد تا ظهر سرگرمم کرد. با غزاله هم که تماس گرفتم، از پیشنهاد استقبال کرد و قرار شد خانه مادرم را بازسازی کنیم. با این کار هم سر غزاله به کار گرم می شد و به امید گیر نمی داد هم من خاطرم جمع می شد که خانه یادگار مادرم به برج لانه زنبوری تبدیل نخواهد شد!

وقتی با آقایی تماس گرفتم و تصمیمم را گفتم قرار شد ترتیب همه کارها را بدهد. گوشه ای را که به زمین گذاشتم، به یاد مونا افتادم که لیسانس روانشناسی داشت. مونا بهترین کسی بود که می شد از او استفاده کرد و جواز مهدکودک گرفت، اما شماره تلفنش را که گرفتم در دسترس نبود. بلند شدم، لباس عوض

کردم و به محل کارش رفتم. از بدشائسی من زودتر از هر روز به خانه رفته بود. مجبور شدم سری به خاله رعنا بزنم. از آخرین بار که به آن صورت ناگوار از خانه شان بیرون آمدم و پس از ختم خانم جان که آن قصه دردناک را سرهم کرد و تحویل داد نه به او زنگ زده بودم و نه از او خبری داشتم.

دم در به اضطراب عجیبی دچار شدم. بی اختیار به یاد رامین افتادم و نخستین روزی که دیدمش. آن روز با رفتار تندی که نشان داد امکان نداشت بفهمم چطور بی تاب و بی قرار من بوده است. نگاه های گرم و سوزانش برایم معنا و مفهوم خاصی نداشت و بعد قطره قطره شراب عشق در رگهایم جاری شد و جانی دوباره به جسد بی روحم بخشید. از یاد و خاطره رنگ چشمهای پر رمز و رازش گرم شدم و پیش خودم فکر کردم چرا از مادر و خواهرش سراغش را نگرفتم؟!

در که باز شد، خاله رعنا سلانه سلانه جلو آمد و در آغوشم گرفت. چشماش پر اشک بود. موهایم را نوازش کرد و دستی به پشت کتفم زد.

– چه عجب خاله جون! معلوم هس کجایی که سراغ ما رو نمی گیری؟
توی دلم نجوا کردم، خبر نداری پسرت چه بلایی به روزگارم آورده و زده به چاک! و در مقابل لبخند و انتظار خاله گفتم:

– چی بگم والله! اصلاً نمی فهمم چطور شبم روز میشه و روزم تموم میشه که من به هیچ کاری نمی رسم!

– برو بشین تا من برم یه چایی دم کنم بیام پهلوت... شام که می مونی؟

– نه خاله جون، اومدم یه سری بهتون بزنم و برگردم خونه. مونا کجاس؟

خاله از آشپزخانه سرک کشید و صدایش اوج گرفت:

– امشب تولد یکی از همکاراشه رفته کادو بخره... کارش داری؟

بلند شدم رفتم دم در آشپزخانه و پرسیدم:

– رامین کجاس؟ ازش خبری دارین؟

- آره... چطور مگه؟

بند دلم پاره شد. با شوق و ذوقی که برای خاله هم تعجب آور بود پرسیدم:

- کجاس؟!

خاله هاج و واج و مشکوک نگاهم کرد:

- چه می دونم خاله چون تو سر این پسر چی می گذره! هر روز یه بامبولی سرم در میاره و می زنه به چاک جاده! چند وقته این طرفا نیومده... فقط زنگ زده حال و احوال کرده و دِ برو که رفتی! بازم خوبه که احوالو می پرسه. اگه این تلفن نبود چی می شد مادر؟ دیگه هیشکی از هیشکی خبردار نمی شد. دلم زیر و رو می شد و خاله رعنا بدجور داشت روده درازی می کرد. پرسیدم:

- آخرش گفت کجاس؟

- چطور مگه؟ کارش داری؟

- آره یه کار مهم باهاش دارم!

خیلی حوصله داشتم، کنجکاوی خاله هم گل کرده بود:

- خب بگو چی کارش داری؟

- بعداً بهتون میگم... شما بگو، کی بهتون زنگ زد؟

- دیشب سرشبی زنگ زد. پرسیدم کجایی ننه، سایه ات سنگین شده؟

خاله رعنا با جملات منقطع جانم را بالا آورد. داشت آب جوش کتری را در قوری می ریخت که رفتم جلو، کتری را از دستش گرفتم به چشمهایش خیره شدم و پرسیدم:

- خاله لطفاً بگین رامین چی گفت!

- گفت یه جهنم دره ای هست دیگه! خیال می کنی جواب درست و حسابی به من بدبخت میده؟ اگه می پرسیدم آدرس جهنم کجاس می دونی چی جواب می داد؟ می گفت شما نماز تو بخون تا ببرنت بهشت، آدرس جهنمو می خوای

چه کنی! اوه... اون قدر از این جوابا ازش گرفتم و نفهمیدم چشه که خدا می دونه! دیگه به کارای عجیب و غریبش عادت کردم. یه وقت از ته سوزن تو میره، خوش اخلاق میشه، بگو بخند میکنه، واسه ام چادر و روسری می خره، قربون صدقه ام میره... یه وقت هم از در دروازه تو نمیره جار و جنجال و قهر و هزار جور فیلم که از خونه بزنه بیرون و چند وقت پیداش نشه! انگار دستی دستی جنگ زرگری راه میندازه که بره و چند وقتی چشمش به چشم من و خواهرش نیفته!

حرفهای خاله را در حالت عادی هم نمی توانستم تحمل کنم چه رسد به آن لحظات بحرانی که هیجانزده بودم و می خواستم بفهمم رامین کجاست. حرفهای خاله تنها یک خاصیت مهم داشت آن هم سلامت بودن رامین... که خیالم را راحت کرد. اما تشویشی دیوانه کننده ذهنم را از کار انداخته بود. بی قرار و مضطرب از واکنش خاله و افکار غیرعادی که احتمالاً داشت در ذهن کنجکاوش جان می گرفت چای را دم کردم و سرم زیر بود که خاله گفت:

- کنسرتش که می دونی عقب افتاد! نمی دونم یهو چش شد که این رو به اون رو شد. یه هفته ازش بی خبر بودم و دلم کف دستم بود نکنه تصادف کرده، نکنه رفته جایی و بلایی سرش آوردن! خاله، نمی دونی مادر شدن یعنی چی؟ کاشکی بچه ام زن داشت و مسئولیت من کمتر بود. همه اش دلواپششم. بعد یه هفته که اندازه یه عمر صدمه خوردم یه زنگ پنج دقیقه ای زد و خیالمو راحت کرد. بعدشم خبرش رسید که تو یه ده کوره ای یه اتاق کاغذی گرفته و بغل دس یه امامزاده بست نشسته!

- کدوم ده؟ کدوم امامزاده؟

- چیه؟ تو هم می خوای بری؟ امان از شما جوونا که همه چی تون غیر آدمیزاده! کدوم آدم عاقلی شهر رو ول می کنه میره تو یه ده کوره که لامپ و برق هم نداره! می ترسم بچمو مار و عقرب بزنه و ناکارش کنه!

خاله رفت چای ریخت و برگشت. با هم رفتیم اتاق پذیرایی. در مقابلم نشست و نفس نفس زنان گفت:

- ایشالله عروسیت بعد سال خانجونه دیگه؟!

پاسخش را ندادم. فکرم جای دیگر بود. اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم.

حاضر بودم هر چه دارم بدهم و بفهمم رامین کجاست؟ پرسیدم:

- چرا تلفنشو جوای نمیده

- مونا می گفت چی می گن، سیمشو نبرده!

- راست گفته... اگه برق نباشه همیشه شارژش کرد... اصلاً فکر اینجاشو

نکرده بودم.

- می گن دماوند یا مومن مقدس! صدای ساز و ضرب بیاد، میگن مطرب

خونه و عشرتکده راه افتاده! راست و دروغش پای رفیقاش که خبر آوردن، نمی

دونم چیزی با خودش برده یا رفته استراحت!

- شما آدرس دقیق اونجا رو داری؟

خاله رعنا به جلو خم شد و دقیق به چشמהایم نگاه کرد:

- می خوای بری سراغش غزل؟

- خاله جون کمکم کنین... من باید رامینو ببینم.

- خب اینکه کاری نداره مادر. من پا ندارم دنبالش برم. می دونم هر جا باشه

سرشو جا پاش می ذاره و آخرش سراغ من میاد. اما اگه تو کار واجب داری با

فرزام برو سراغش... محال ممکنه پسر عمه ات ازش خبر نداشته باشه!

چنان خودم را باختم که خاله ترسید:

- چی شد ننه؟ رنگت پریده! چرا وا رفتی؟

خاله رعنا برای پر حرفی کردن وقت پیدا کرده بود و من به فکر فرزام بودم

و موزیکریه‌هایش. این چند بار که دیدمش و پرسیدم رامین کجاست، لب تر نکرد

که حتی از او حرفی بزند! کلافه بودم و طاقت ماندن نداشتم. وسط حرف خاله

بلند شدم:

- ببخشین خاله جون... من باید برم خونه

- واه... مگه جنا موتو اتیش زدن که یهو پا شدی؟

- یه کار مهم دارم. یادم نبود خاله جون... ببخشین مزاحمتون شدم.

به ساعتم نگاه کردم:

- الانه که وکیلیم بیاد در خونه.

به مصیبت و هزار دردسر خاله رعنا را دست به سر کردم و سریع به خانه برگشتم. اگر چاره داشتم و از برخورد عمه نمی ترسیدم یکراست می رفتم به سراغ فرزاد و کار را یکسره می کردم. به محض رسیدن به اتاقم، در را از تو بستم و نشستم لب تخت. چند بار نفس عمیق کشیدم و شماره تلفن فرزاد را گرفتم. چند بار زنگ خورد و تا گوشی را برداشت و صدایم را شناخت، قاه قاه خندید:

- به به!... خانوم دکتر! مسافر کوچولو! چه خبر؟ هنوز توی ایرانی؟

- فرزاد، من توی ایرانم، تو کجایی؟

- زیر آسمون خدا! خب... آفتاب از کدوم طرف در اومده که یاد فقیر فقرا

افتادی خانوم دکتر؟

- با تو کاری ندارم، با رامین کار دارم و خوب می دونم تو مارمولک آدرسشو

بلدی.

- لابد رامین تو جیب منه! حالا چی شده که رفیق ما این قده عزیز شده!

- فرزاد شوخی نمی کنم! خواهش می کنم تو هم یه کم جدی باش... اعصاب

من این روزا پاک به هم ریخته اس!

- ای بابا! تو میگی اعصابت به هم ریخته است، اردشیر هم که فقط بلده

فحش و بد و بیراه به من بده... نمی دونم این وسط من چیکاره ام؟!

- اگه کاره ای نیستی پاتو بکش کنار!

- انگار تو به من زنگ زدی ها!

- آره چون مجبورم از تو سراغشو بگیرم.

فرزام سکوت کرده بود و دل من زیر و رو می شد. پرسیدم:

- رامین چی شده؟ رامین کجا غیبش زده؟

- هنوز فامیلمونو نشناختی؟ رامین چند وقت یه بار جنی میشه... می زنه به سرش و گم و گور میشه. یه مدت که دور از همه موند و کله اش باد خورد، خودشو می سازه و برمی گرده تو جمع.

- دق مرگم کردی! یک ماهه من منتظر تلفنشم... تو پیغام منو بهش رسوندی؟

- از کجا که دیده باشمش؟ خوب برای خودت سناریو می نویسی غزل، خیال می کنی من چقدر به رامین نزدیکم؟ ما فقط همکاریم.

- فرزام، خواهش می کنم یه بار هم شده دوستیتو به من ثابت کن!

- آخه چی کارش داری که اینقدر اصرار می کنی ببینیش؟ تو اخلاق رامینو نمی دونی؟ مته سگ می مونه، کافیه از دهنم در بره مثلاً کجاس... نه اینکه خیال کنی می دونم ها... خب، اگه می خواست بدونی که خودش بهت می گفت کجاس! حالا دختر دایی جون راستشو بگو چیکارش داری؟

- حتماً باید به تو بگم؟ مونا رو مسخره می کردیم تو از اون بدتر و فضول تری!

- آخه من اخلاق گندشو می دونم... این جور وقتها که میره یه گوشه دنج بست می شینه، اصلاً نمیشه سر به سرش گذاشت. از همه دوری می کنه تا میزون بشه. واسه ات از کرمون و یزد و آسمون کویر و این چیزا حرف زده یا نه؟ شاید رفته برهوت تا آهنگشو تموم کنه... هر جا هس، زیر طاق مهتاب گیر کرده که دل نمی کنه. خب از اردشیر بگو... بهت زنگ زد؟

- من از تو یه سوال کردم تو هم فقط یه جواب به من بده. این همه طفره

رفتی و زدی به صحرای کربلا که منو منحرف کنی! از این دودوزه بازی چی عایدت میشه پسر؟

- آخه تو که نمی تونی توی اون ده کوره پیداش کنی. چند روز صبر کن، ببینمش پیغامتو می رسونم... میگم غزل کارت داره خوبه؟

- من این حرفا سرم نمیشه. فردا صبح زود میای دنبالم با هم میریم به همون ده کوره ای که گفتی... فهمیدی چی گفتم؟

فرزام که غافلگیر شده بود کمی من کرد و گفت:

- حالا ببینم چی میشه! حرف فردا رو که باید فردا زد... کی فردا رو دیده؟

- فرزام، قول بده!

- آخه غزل جان، مگه من آدم نیستم؟ مگه من برای خودم برنامه کار ندارم!

چرا همیشه همه دیوارها رو سر من خراب میشه؟ نمیشه چند روز به من مهلت بدی؟

- مگه تا اونجا چند ساعت راهه؟ اصلاً آدرس بده، خودم تاکسی می گیرم

میرم!

- باور کن همیشه آدرس داد... کله یه کوه توی یه روستای بزرگ که حتی

اسمشو هم نمی دونم چیه، چطوری می تونی پیداش کنی؟ خودمم برم گم می کنم! نمی خوام بگی چه کارش داری که اینقدر مهمه!

- می خواهم باهش حرف بزنم.

- مگه تو با رامین چه حرفی داری که این همه راه می خوام بکوبی بری

اونجا!

- می شه توی زندگی خصوصی من دخالت نکنی؟

- فقط یه سوال. تو به خاطر رامین رفتی انگلیس؟

- فرزام کلافه ام کردی! اگه می خوام اطلاعات جمع کنی و تحویل اردشیر

بدی، حتماً بهش بگو که دیگه امکان نداره من برم انگلیس! این همه وقت منو

گرفتی آخرشم نگفتی رامین کجاس! اصلاً ولش کن. زنگ می زنم از سولماز می پرسم.

- خیال کردی به جز من کسی جاشو بلده؟ هنوز رامینو نشناختی! هیشکی از کاراش سر درنمیاره. منم تصادفی فهمیدم کجاس. چند وقتی میشه که سگ شده و پاچه همه رو می گیره... عمراً اگه سولماز راضی بشه با این خلق تنگش برگرده خونه. الانه رفته تو لک و تا بیرون نیاد با هیشکی حتی حرف هم نمی زنه! حوصله چک و چانه زدن با فرزام را نداشتم. کفرم در آمده بود که پس از آن همه حرف زدن و اصرار کردن نتوانستم نشانی محل رامین را از او بگیرم. بی مقدمه خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. اگر شماره منزل سولماز را هم می گرفتم پاسخم را نمی داد. دست یافتن به رامین برای من ناممکن شده بود و دلم از دوری او داشت می ترکید. فکرم کار نمی کرد و نمی دانستم از چه راهی می توانم ملاقاتش کنم. اما همین که فهمیدم سالم است خیالم راحت شد. اگر لازم بود، سالها منتظرش می ماندم تا بیاید و هر چه در دل دارم به او بگویم.

تلفن که زنگ خورد سریع گوشی را برداشتم. غزاله بود. پرسید:

- از رامین خبری شد؟

- رفته به جایی که دست هیچ کس بهش نرسه!

- خودتو ناراحت نکن، بالاخره برمی گرده.

- گمان نمی کردم یه جواب مضحک من تا این حد اسیر و گرفتارش کنه. مطمئنم به گوشش رسوندن که من تو ایران هستم! تعجب می کنم چرا خودشو از من قایم می کنه!

- تو میگی یه جواب مضحک! غزل جان یادت رفته که رامین عاشقته؟ تو می دونی چه صدمه ای به اون زدی؟ یه عمره منتظرته... اون قدر سعی و تلاش کرده و دنبالت بوده؛ اما بعد کلی دردسر حالا از زبونت شنیده که می خوای بری با رقیبش ازدواج کنی! واسه تو گفتنش ساده س، چون عقیده داشتی صلاحه که

دروغ بگی؛ اما می دونی چه آتیشی توی دل اون بدبخت روشن کردی؟ می ترسم اگر هم برگرده حرفتو باور نکنه!

- من ادعای عاشقی ندارم؛ اما خدا می دونه که به جز اون کسی رو لایق دوست داشتن نمی دونم. من فقط می تونم با رامین خوشبخت بشم! اون، قسمتی از وجود منه که سالها گمشده بود و حالا پیداش کردم و به هیچ قیمتی از دست نمی دم! فقط باید بهش ثابت کنم که بهش دروغ گفتم، همین! فرزام احمق هم هر کار کردم آدرسشو بهم نداد. می دونم توی سرش چی می گذره... حتماً از احساس رامین خبر داره و می ترسه ببینمش و کار دستش بدم! احمق خیال می کنه اگه رامینو نبینم، میرم با اردشیر ازدواج می کنم. نمی دونم این وسط چی عایدش می شه که اینقدر سنگ اردشیرو به سینه ش می زنه! طفلک رامین! این همه محبتی که رامین در حق فرزام کرده، اردشیر نکرده. اردشیر اصلاً به هیچی فکر نمی کنه به جز منافع خودش! غزاله، دارم دق می کنم! دلم براش تنگ شده! این مدت که با هم بودیم خیلی بهش دل بستم، نمی تونم بی خیال باشم و صبر کنم تا خودش برگرده... می خوام برم دنبالش تا بفهمه چقدر برام عزیزه!

- کاشکی یه کاری از دستم بر می اومد!

- من خسته نمی شم... دنبالش می گردم و پیداش می کنم! دلم می خواد تو چشمات نگاه کنم و حقیقتو بهش بگم. بگم که داشتم از عشق و دلبسته شدن به اون فرار می کردم! بگم که اردشیر دیگه برام ارزش نداره! بگم که رد پاهای اردشیرو از توی قلبم پاک کردم و منتظرشم! دلمو آذین بستم که بیاد و روشن ترش کنه!

- یه وقت دیوونه نشی خواهر؟ به خدا بسپرش... همه چی درست می شه. اینقدر بی قراری نکن! به فکر کار هم باش... تا کی می خوای علاف باشی؟ اگه سرکار می رفتی، اینقدر بهت سخت نمی گذشت. حیف از اون همه درسی که

خوندی نیس؟

- تو فکرم که تو یه محله فقیر نشین مطب باز کنم و نصف روز مجانی مریضای بی بضاعتو ویزیت کنم!

- همین کار خداپسندانه زندگتو عوض می کنه غزل... میگی نه، صبر کن ببین چطور ورق برمی گرده و شما ها به هم می رسین! خدا آگاهه، دل تو صاف و باصفاس، نگران نباش!

از حرف زدن با غزاله به آرامش رسیدم. تا آخر شب مونا زنگ زد. موضوع مهد کودک را که مطرح کردم، موافقت کرد خودش دنبال کار را بگیرد. از او هم مجبور شدم سراغ رامین را بگیرم. پاسخ داد:

- لا مصّب، تا حالا هیچکی نتونسته ردّشو بگیره!... رامین عین پرنده ها آزاده... هر کار دلش بخواد می کنه!

توی دلم گفتم: آره، اگه منم مرد بودم، هر کار دلم می خواست می کردم! ظاهراً همه چیز دست به دست هم داده بود تا من از او جدا بمانم. چرایش برایم معلوم نبود؛ اما حس می کردم دوری از او دارد عاشقم می کند و هر لحظه حریص تر می شدم ببینمش و تنهایی ام را با او تقسیم کنم. مونا وقت گیر آورده و تلافی مدت‌هایی را که متلک نگفته بود سرم در می آورد.

- تو هم بد نمی پری خانم دکتر؟ خب، یه مدت با پرفسور بودی چی شد؟ شنیدم رفته اون ور آب. تو هم که بار سفر را بسته بودی، حالا می خوای چی کار کنی؟

- مونا، خوب بلدی تیکه بندازی! مهم نیس... هر چی دلت می خواد بگو؛ اما اگه من دل و جرئت رفتن توی ده کوره رو داشتم، می رفتم داداشتو پیدا می کردم و کاری می کردم دیگه از تهرون نذاره بره بیرون!

- نه!... دارم بهت امیدوار می شم. تو همون خانوم با اتیکت ساکت و مرموز هستی که جلوت نمی شد جوک گفت دیگه؟! حالا خوبه که تو هم دست کم خبر

تو ده بودنشو داری... ما رو باش خیال می کردیم ختم پدرسوخته های عالمیم!
بابا تو دیگه کی هستی!

- آب و هوای تهرون عوضم کرد. فهمیدم یه گوشه نشستن و کار به کار
کسی نداشتن فایده نداره، کلاهم رفت پسِ معرکه و مجبور شدم یه قدم جای
پای تو بذارم، استاد متلک گویی!

- توپت پُره غزل، چته؟ با رامین چی کار داری؟
- اگه کمکم کنی پیدایش کنم، یه خبر داغ بهت میدم که تا حالا تو عمرت
نشنیدی!

- راست می گی رفیق؟ نمی شه یه گوشه شو همین الان نشونم بدی که
مشتاق بقیه ش بشم؟

تنها جایی که کنجکاوی مونا به درد می خورد، همان جا بود.
- مونا، باید پیداش کنی! بهش بگو که منتظرشم... اگه زنگ زد...
مونا وسط حرفم پرید:

- لا مصّب شماره هار و نگاه می کنه، بعد جواب میده، جواب منو که عمراً
نمیده، مگه از خونه زنگ بزnm و خیال کنه مامان کارش داره!
- مامانت گفت که شارژرشو نبرده!

- نه بابا، سیم ضبطو با شارژر موبایل عوضی گرفته.
- مامانت می گفت اونجا برق نیست، چطور موبایلشو شارژ می کنه! اصلاً تو
مطمئنی که از موبایل به خونه زنگ زده؟ تو باهاش تماس گرفتی؟
- یعنی آنقدر هالو هستم که فرق خاموش بودن و در دسترس و کوفت و
زهرمارای دیگه رو ندونم؟! بابا مام ناسلامتی موبایل داریم!

- ببخششید که توهین کردم! بین این مرد چه کار می کنه ها!... یک ماهه
منتظر یه تلفن هستم و این جوری!...
- غزل، بترک بگو ببینم چی شده؟

- بگم توی مردم جار بزنی؟

- کله پدر مردم! تو واسه مردم زندگی می کنی یا واسه خودت!

- واسه خودم؛ اما دلم نمی خواد هرکار می کنم جلوتر از خودم مردم بفهمن.

این چیزا واسه تو مهم نیس؛ چون فقط دوس داری خبر این ور اون ور ببری!

- دیگه داری شورشو در میاری ها!... ما رو باش که می خوایم با هم شریک

باشیم!

- همین جا ترمز کن!... من با هیچ کس شریک نمی شم. تو قراره با غزاله کار

کنی!

- حالا می شه بگی اون خانوم دکتر ملایم و مهربون که صداش در نمی اومد

چطور یهوایی و ناگهانی شد یه آدم عصبی و جوشی؟!!

- نمی دونم... آخ که دلم خونه و بهتره لب باز نکنم!

- بهتر تا از پشت خط کتکم نزدی قطع کنم! دلخور نشی ها... کم کم دارم

دردتو می فهمم کله پوک!

تماس گرفتن با رامین مشکلی تازه و باعث آشفتگی فکر و خیالم بود.

همچون کلاف سردرگم، وقتم بیهوده داشت به هدر می رفت و به رامین و

احساسات خدشه دار شده اش چنان حساس شده بودم که حساب روز و ماه از

دستم در رفته بود. شبی که طوطی آمد و خبر داد آخر هفته چهلم خانم جان

است، از تعجب دهانم باز ماند. به خاطر یک دروغ مصلحت آمیز که اتفاقاً فتنه

انگیز شده بود، چهل روز آزار، دم به دقیقه دنبال رامین گشته بودم و آب

خوش از گلویم پایین نرفته بود! حس و حال مهمانی دادن و شنیدن صدای خنده

دختران سبکسر فامیل را نداشتم؛ اما چاره ای نبود، اگر مراسم بسیار آبرومندانه

ای برای خانم جان نمی گرفتم، پیش وجدانم شرمنده می شدم. خانم جان در

ازای بزرگ کردن من، حق به گردنم داشت. مجبور بودم به بهانه باز کردن مطب و

دنبال مکان مناسب گشتن، بار مسولیت برنامه ریزی و دعوت مهمان ها را به

عهده شاهین بگذارم. از صادق هم برای خرید لوازم ضروری کمک گرفتم و در واقع، برای نخستین بار از زیر مسولیت شانه خالی کردم. تصمیمم برای پیدا کردن رامین جدی بود و دلم می خواست خودم به سراغ او بروم! انگار سر قوز افتاده بودم که هر طور شده پیداش کنم و حرف دلم را به او بزنم!

صبح روز جمعه به سر خاک رفتم. مشخصات مادرم بر روی سنگ قبرش حک شده بود. کار هیچ کس نمی تونست باشد مگر رامین. برای هر سه نفر فاتحه خواندم و در خلوتی کوتاه مدت برای مادرم اشک ریختم.

نزدیک ظهر داشتم برمی گشتم که تلفنم زنگ خورد؛ مونا بود. از خوشحالی بی دلیلی بال در آوردم. پرسیدم:

- پیداش کردی؟!

- آره بابا! از مادر زاییده نشده که بتونه خودشو از من پنهون کنه!... فقط یه شرط کوچیک داره غزل.

- هرچی باشه قبول دارم.

- تو فقط بگو چرا دادی پیداش کنی؟ اصلاً واسه چی غیب شده؟ حتماً موضوع به تو ربط پیدا می کنه و مارمولک خانوم، یه کاری کردی که داداشمو فراری کردی؛ وگرنه اینقدر جolz وlz نمی زدی!

- مونا، می دونستم که کنجکاویت کار دستم میده. خيله خب، همه چی رو بهت میگم؛ اما نه حالا... باید رامینو ملاقات کنم، بعد هر سوالی بکنی، جواب میدم. فعلاً به نفعته فضولی نکنی دختر!

- نمی شه رفیق... نمی دونی چقدر دلم می خواد بدونم شما دو تا آب زیرکاه چی تو سرتونه!

- بگو رامین نکمو چیده و نذاشته تو زندگیش فضولی کنم، آمدم سراغ توی بی عرضه که زیر پاتو بکشم و ازت حرف در بیارم!

- آره غزل، همینه... بگو تا بفهمم تو سر اون از خودراضی مرموز چی می

گذره!

- بس کن دیگه اینقدر منو معطل نکن!
- حالا کدوم گوری هستی که صدات قطع و وصل میشه؟
- تو بهشت زهرا... زیر آفتاب وایستادم و منتظرم حرفت تموم بشه؟
- اونجا چیکار می کنی؟!
- آمدم فاتحه اهل قبور، می دونی یعنی چی؟
- مدتهاست که سر قبر بابا نرفتم... این دفعه بیا دنبالم که با هم بریم فاتحه خونی.

- بگو ببینم آدرسو گرفتی؟
- یه چیزایی فهمیدم.
در حال رفتن به سمت خودرو بودم که گفتم:
- آفتاب مخمو سوراخ کرد و تا ته دیگ نشدم آدرسشو بگو!
- خسیس، بازم آژانس گرفتی؟ بابا پولاتو روکن ماشین بخر! اینجور که پیداست موندنی شدی!
- اول مطب بعد ماشین. کارای من همه روی برنامه اس... بی گذار به آب نمی زنم!

از کیفم مداد و کاغذ در آوردم.
- تاخرج تلفنت بالا نرفته بگو، یاداشت می کنم.
- غزل، قول دادی ها...
- می دونم امشب خواب زده میشی... دندون روجیگر بذار تا سر فرصت خبرای دست اول بشنوی!
- والله، این آدرسه یکم عوضیه؛ شک دارم بتونی پیداش کنی.
- خب آدرسو از کجا گرفتی؟
- از مادر... یعنی داشت با مادر حرف می زد دست و پا شکسته یه چیزایی

شنیدم. نصفش هم زیرپاکشی از فرزانه. طفلک مامان چقدر گریه زاری کرد! پسره احمق معلوم نیست سر بابامون تو ده کوره چاله که رفته اونجا بست نشسته؟! فرزام گفت حالا حالا ها بر نمی گرده. یه چیزایی از کیلون می گفت. انگار طرفای دماوند یا فیروزکوه... نزدیک یه امام زاده است. می تونی بری سراغش؟ اونجا صد تا سوراخ سنبه داره. محلی هاش هم توش گم میشن! آخه یه بار امام زاده رو سیل برد و جا به جاشد. نمی دونم هنوزم سر کوه یا تو دره است! مامان که می دونی روغن داغ همه چی رو زیاد می کنه! کاغذ و مداد را در کیفم گذاشتم.

- خبرت مونا! اینم شد آدرس؟ اصلاً تو خودت تا حالا کیلون رفتی؟
- نه والله.

سوار خودرو شدم، راننده با خونسردی پرسید:

- کجا برم خانم؟

با مونا خدافظی کردم و پرسیدم:

- کیلونو بلدی؟

چهره راننده در آینه تماشایی بود. انگار از خنده داشت می ترکید؛ اما دهانش بسته بود و سعی می کرد آرام حرف بزند.

- کیلان خارج از تهرونه! خب عازم سفر به شمرون هستیم یا برم کیلان؟
به سرم زد و گفتم:

- الان وقتشو دارین؟

- چرا نداشته باشم... فقط هزینه اش...

دل به دریا زده بودم و صبرم تمام شده بود. بهترین فرصت برای امتحان کردن بخت و اقبالم بود و اگر به خانه می رفتم، هرگز فرصتی به آن خوبی دست نمی داد. گفتم:

- نگران هزینه اش نباشین هرچی باشه، می پردازم!

وقتی تو نیستی،
خورشید تابناک،
شاید دگر درخشش خود را،
و کهکشان پیر گردش خود را
از یاد می برد،
و هر گیاه
از رویش نباتی خود،
بیگانه می شود،
و آن پرنده ای،
کز شاخه انار پریده،
پرواز را، هر چند پرگشوده، فراموش می کند
آن برگ زرد بید که با باد،
تا سطح رود قصد سفر داشت.
قانون جذب و جاذبه را در بسیط خاک
مخدوش می کند،
آنگاه نیروی بس شگرف،
مبهم،
نا مری،
نور حیات را،
در هر چه هست نیست،
خاموش می کند.
وقتی تو با منی،
گویی وجود من،
سُکراًفرین نگاه تو را نوش می کند.

فصل ۲۷

با اینکه کولر خودرو یکبند داشت کار می کرد، آفتابی که از پشت شیشه می تابید، تنم را می سوزاند. از بهشت زهرا تا جاده دماوند در حدود سه چهار ساعت طول کشید که بیشتر زمان را پشت ترافیک از دست دادیم. از تهران که خارج شدیم، هوا کم و بیش خنک تر شد و راننده از خلوتی جاده استفاده کرد و یکی از آهنگهای کذایی کوچه بازاری عهد بوق را که با ریتم تند و کلمات مضحک دوباره خوانی شده بود، در شکاف ضبط صوت هل داد و صدایش را تا آنجا که می شد بالا برد. چند بار خواستم اعتراض کنم از چهره عبوس راننده پیدا بود صلاح در حرف نزدن است تا هم کلامی با او. صدای خواننده داشت مانند سوهان روحم را زخمی می کرد که شانس آوردم تلفن همراهم زنگ خورد. دکمه سبز را فشار دادم و به عمد فریاد زدم:

– صداتو نمی شنوم!

راننده با دلخوری صدای ضبط را کم کرد. شاهین بود، پرسید:

– این سرو صداها چی؟ کجایی غزل؟

– یه کار واجب و مهم دارم، شب ممکنه دیر پیام خونه... اومدم، جریانو برات

تعریف می کنم!

– با کی هستی؟

- تنهام... توی تاکسی هستم.

- مشکلی پیش اومده؟

- نه بابا، حالم خوبه!

تلفن را که قطع کردم، به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. تظاهر می کردم خواب هستم که راننده هوس نکند صدا را زیاد کند. امام خدا می داند که برای یک لحظه کوتاه هم چهره رامین از جلوی چشمم دور نمی شد. راننده چند تک سرفه کرد، چشمم را که باز کردم پرسید:

- کجای گیلان باید باشیم؟ آدرس دارین؟

- اصلاً نه راهو بلدم، نه می دونم کجاست. آدرس دقیق ندارم... فقط گفتن که آخرای ده، نزدیک امامزاده.

- ماشالله آدرستون خیلی سر راسته!

- اگه پیدا نکردیم، برمی گردیم تهران... شما نگران چی هستید؟

- هیچی والله... تازه این هوای تمیز صفا هم داره.

- پس لطفاً تا جاده خلوته یکم گاز بدین.

- چشم خانم!

کوچه باغهای پر از میوه و دیوارهای کاهگلی کوتاه که یا درخت مو از بالایشان آویزان بود، یا با سیم خاردار لوله شده از باغ محافظت می شد. جان می داد برای قدم زدن و نفس کشیدن. از وقتی به ایران برگشتم، چنان هوای پاکی استنشاق نکرده بودم. شیشه را تا ته پایین دادم و چندین بار نفس عمیق کشیدم. عصر بود و آفتاب کم کم داشت کمرنگ می شد که راننده به یک دوراهی خاکی رسید. از رهگذری محلی در جاده پرسید:

- امامزاده کجاست؟

گونه های آفتاب سوخته پیرمرد خندان که یکباره برگشت و متعجب از میان شیشه به من خیره نگرست، کمی گود افتاد. دندان های زرد و جرم گرفته اش

نمایان شد و پرسید:

– کدوم یکی بابا؟ اینجا چندتا امام زاده داریم.

راننده گفت:

– همون که بالای کوهه یا رویه سربالاییه!

– آها... از جاده خاکی چپی برو!

– ماشین تا پای کوه میره یا تا دم امام زاده می تونم برم؟

چینه‌های پیشانی پیرمرد بیشتر شد:

– بپا شافرن نشکونی بابا! راش شسته س! «

راننده داشت بر بر نگاهم می کرد که گفتم:

– خسارت ماشینت با من... خیال کردی من می تونم از کوه بالا برم؟ اونم تو

این گرما!

راننده با سرعت کم رانندگی می کرد. جاده سنگلاخی، به قول محلی ها، بیشتر مالرو بود تا ماشین رو. راننده که خبر نداشت به چه مقصدی عازم آن سربالایی تنده ده هستم، کم کم داشت کفرش درمی آمد که از دور گنبد آبی رنگ مخروطی شکل نمایان شد. در کنار گنبد دره بزرگ خوش آب و هوایی پر از درخت انار بود که گلهای خوش رنگ و انارهای کوچک در ستیغ آفتاب غروب همچون نگین های قرمز می درخشید. طبیعت دست نخورده روستا چشم را می زد. راننده بی اختیار لب باز کرد و گفت:

– عجب جایی!!! اگه با چشم خودم ندیده بودم، باورم نمی شد پشت این همه خاک و خل و سنگ و کلوخ یه همچی بهشتی مخفی شده باشه. اینجا جون میده واسه سیزده به در والله...

جلوتر که رفتیم از چند رهگذر پرسیدم:

– تازگیا یه آقای تهرونی این طرفا ندیدین؟

زن جوانی از میان گروهی که داشتند از عرض جاده رد می شدند، لبخند

مشکوک زد و به خانه ای کوچک اشاره کرد که دیوارش سفیده کرده و درش سبز رنگ بود. راننده داشت از آئینه بغل زن های چاق و لاغر را سرشماری می کرد که رسیدیم به دم در. تا ایستاد، پیاده شدم و به او گفتم:

- همین جا وایسا تا برگردم.

راننده قفل هر چهار در را باز کرد، سپس صندلی خود را به حالت خوابیده در آورد و دستمال قرمز رنگی بر روی صورتش پهن کرد. در سبز رنگ، در زنگ نداشت. چند بار با کف دستم به در کوبیدم. صدایی شبیه به شر شر آب از توی خانه می آمد. کم کم داشتم مایوس می شدم که در بر روی پاشنه چرخید و با رامین رو در رو شدم. هر دو گیج و منگ به چشموهای یک دیگر خیره شدیم. از سر و صورت رامین آب می چکید. آستین های پیراهن سورمه ای رنگش را تا آرنج تا زده، شلوار کتان کرم رنگ پوشیده بود و به جای دمپایی، گیوه به پا داشت. سلام نصفه نیمه ای کرد و خم شد به پشت سرم نگاه کرد، جواب سلامش را دادم. رنگش پریده بود و لبهای خیسش باز و بسته می شد. اما انگار نمی دانست چه باید بگوید.

بغض داشتم. وقتی چشمم به چشمان براق سرمه ای رنگش افتاد، فهمیدم که واقعاً دوسش دارم. پرسیدم:

- تعارف نمی کنی پیام تو؟...

لبخندش گوشه های لبش را فرو برد و خودش را کنار کشید:

- ببخش! دست و پامو حسابی گم کردم! تو اینجا چیکار می کنی؟!

- من می خواستم این سوالو از تو بکنم!

حیاط نقلی آب و جارو شده با چند پله تا زمین فاصله داشت. باغچه کوچک دور حوض پر از گل و گیاه بود. لب حوض آب نما، گلدانهای شمعدانی ردیف در کنار هم صف کشیده بودند. رامین داشت از پشت سرم می آمد. انگار هنوز باور نکرده بود من به آنجا رفته باشم. گیج و منگ بود. گاه جلوتر از من می آمد و گاه

عقب می افتاد. به موهایش دست می کشید و نفس نفس می زد. کلافه بود، حرفی نمی زد. اما رفتارش شتابزده بود. گفتم:

- چه حیاط قشنگی!

از من جلو افتاد، برگشت در مقابلم ایستاد و به صورتم خیره شد.

- نمی تونم باور کنم! تو... از کجا آدرس گرفتی؟

نزدیک بود بغضم بترکد. از او آنقدر دلخور بودم که کافی بود تلنگری به احساسم زده شود. به خودم تلقین کردم که باید رفتاری عادی داشته باشم تا بتوانم حرف دلم را راحت به او بزنم. لبخندی ساختگی زدم و گفتم:

- خوب همه رو قال گذاشتی و اینجا داری صفا می کنی!

رنگ صورتش سرخ شد. پاسخم را نداد. سرش را به زیر انداخت و رفت در تنها اتاق خانه کوچک را باز کرد و کنار ایستاد. تو رفتم. گلیم خوشرنگ با دو تا پشته و سماور کوچک در کنار اتاق تنها اشیاء موجود در آنجا بود. رفتم نشستم و به پشته تکیه دادم. رامین ایستاده و دو دستش به کمرش بود. بغضم هر لحظه بیشتر می شد اما تصمیم نداشتم گریه کنم. نمی دانستم در آن لحظه باید از خوشحالی دیدار او بخندم یا از غمی که در دل او بیداد می کرد و من باعثش شده بودم اشک بریزم! نفسی عمیق کشیدم و پرسیدم:

- اینجا خوش می گذره؟

- نگفتی چطوری اینجا رو پیدا کردی؟

- جوینده یابندس! خیال کردی به این راحتی دس از سرت ورمیدارم.

قرارمون نبود همدیگه رو قال بزاریم.

رامین به سمت پنجره رفت. با اینکه پشتش به من بود لرزش شانه هایش آشکارا دیده می شد. سرش را به چهارچوب پنجره تکیه داد و آستین های پیراهنش را آرام پایین آورد. گفتم:

- اینجا خیلی خلوته... خیال می کردم الان این اتاق پر سازه! چطوری توی

خلوت این خونه زندگی می کنی؟ حوصلت سر نرفته؟
- اینم یه جور زندگیه دیگه... گاهی وقتا بد نیست آدم نوع زندگی کردنشو عوض کنه.

- انگار خیلی از دستم دلخوری رامین؟ باور کن دل منم خیلی پره... می دونی چند وقته منتظرتم؟ چند بار شمارتو گرفته باشم خوبه؟ دیگه تو خوابم شمارت زیر انگشتم... تو نمی دونی چشم به راهی چیه؟ تو پدر جد و آباد منو درآوردی! تا حالا تو زندگیم اینقدر آسیب روحی نخورده بودم... زندگی بدون تو، برام با جهنم هیچ فرقی نداره! توی این یه ماه گذشته دنیا رو به هم ریختم تا پیدات کنم. تو پیرم کردی مرد!

رامین زیر پنجره دو زانو نشست. سرش زیر بود و نگاهم نمی کرد. حرف نمی زد اما حرکاتش هزاران پیام را به ذهنم منتقل می کرد. همه وجودم دستخوش التهاب و هیجان وحشتناکی شده بود. تسلط بر نفس سخت ترین کار در آن لحظه بحرانی بود. ترجیح می دادم گریه کنم تا اینکه دست به عمل دیگری بزنم. اشکم جاری شد و گفتم:

- خیلی بی انصافی!

رامین دوزانو به سمتم آمد و مقابلم نشست:

- چرا گریه می کنی؟ بسه دیگه. بهتره حرف بزنی ببینم چی شده!... آه... بیا بزن تو سرم... به خدا طاقت دیدن اشکتو ندارم. راست میگی! هرچی تو بگی هستم. بی انصاف، پررو، احمق، خودخواه، حسود، پست فطرت... دستم به روی لبهایش لغزید.

- نگو تو رو خدا!

نوک انگشتانم را بوسید و صورت گریانم در میان دو دستش قرار گرفت. زیر فشار انگشتان نیرومندش احساس امنیت می کردم. به چشمان هم خیره شدیم.
پرسید:

- چطوری اینجا رو پیدا کردی؟
 - بو کشیدم اومدم دنبالت!
 هر دو با هم خندیدیم. به او گفتم:
 - نمی دونی دلم برای خندیدن چقدر تنگ شده بود.
 - منم همینطور پس اشکاتو پاک کن.
 یکباره بلند شد. به سمت در رفت و از حیاط بیرون نرفته برگشت. در آن
 فاصله کوتاه حالم خیلی بهتر شده بود. صدای در حیاط که آمد پرسیدم:
 - صدای چی بود؟ کسی تو حیاطه؟
 - نه بابا رفتم بیرون و برگشتم. صدای در بود. باد زد بستش!
 در کنار سماور نشست و قوری و تنها استکان نعلبکی را از لب پنجره
 برداشت و به کف اتاق گذاشت. سماور روشن بود. چای خشک را در قوری
 گذاشت و پرسید:
 - حرفات تموم شد؟
 - نه.
 - پس بقیشم بگو و هر وقت نوبت من شد ترمز کن.
 - زیاده روی کردم؟ خیلی تند حرف زدم؟
 آب داخل پارچ را درون سماور سرازیر کرد و آمد روبرویم نشست.
 - خیال کردم رفتی.
 - دیگه نمیرم رامین. من جایی نمیرم عزیز دلم... متوجه هستی چی میگم؟
 مگه تو همینو نمی خواستی؟
 رامین سکوت کرده بود. به گل های شطرنجی زیر پایش خیره شد و آهسته
 گفت:
 - مگه دستم بهت نرسه بی شرف!
 - رامین چی میگی؟

صدایش اوج گرفت:

- فرزام لعنتی گفت که یکم سفر تو عقب انداختی که لباس عروسی و... غزل
توی این مدت من رفتم اون دنیا و برگشتم. نمی دونی چه روز و شب هایی رو
گذروندم.

- باورش سخته. یعنی اینقدر منو دوست داری؟ من خیلی خوشبختم به
خدا! نمی تونم باور کنم آدمی به خوبی تو عاشقم باشه.
- هنوزم باور نمی کنی؟ حق داری... آخه من از اولشم تو چاپلوسی و
خودنمایی کم می آوردم.

صورت او سرخ و برافروخته بود و من نیز هیجانزده بودم و دلم می خواست
بیشتر و بیشتر به چشمان عاشقش نگاه کنم و ذوب شوم و حسش را بفهمم تا
طعم عشق حقیقی را بچشم. نگاه آتش گرفته اش از چشم هایم کنده نمی شد.
خشکش زده بود و من نرم نرم اشک می ریختم.

- خیلی وقته که به رفتار فرزام مشکوک شدم. انگار آدم قابل اعتماد تو دنیا
پیدا نمی شه. فقط تو رو دارم رامین. تو محرم من هستی... می فهمی چی میگم؟
تنها کسی که می تونم بهش اعتماد کنم تو هستی.

سماور جوش آمده بود و داشت سر می رفت. رامین بلند شد. رفت کنارش
نشست و چای را دم کرد. آهسته گفت:

- فقط یه استکان داریم... اول تو چای بخور. بعدش هم من می خورم.

- انگار از دیدن من زیاد تعجب نکردی!

- هنوز باورم نمیشه! لحظه اول که دیدمت حسابی شوکه شدم. بعد هم
خیال کردم این همه فکر کردن به تو باعث شده توهم بزنم.
برگشت و نگاهم کرد:

- واقعاً خودتی یا دارم خواب می بینم؟

- رامین آنقدر رمانتیک بازی درنیار! کشتی منو مرد بسه دیگه... پاشو جمع

کن برگردیم تهرون که حسابی کار داریم.

- حدس می زدم یه ریگی به کفش فرزامه که لام تا کام از تو حرف نمی زد.
از زبون خودت هم شنیدم که گفتی می خوامی بری پیش اردشیر. خب خیال کردم خیلی پرتوقعم که انتظار دارم که تو اردشیر و ول کنی و بمونی پیش من. واقعاً داشتم دیوونه می شدم. حالا خودت تعریف کن! ببینم چی شد که سفر تو عقب انداختی؟ راست گفتی دیگه نمیری؟ پس قرار مدارت با اردشیر چی میشه؟
- قرار مداری در کار نبود. منم هیچ قولی به اردشیر ندادم. من به تو دروغ گفتم، همونطور که تو حقیقتو از من پنهان کردی!

چهره رامین هر لحظه سرخ تر می شد. کلافه شده بود و نگاهم نمی کرد.
سرش را به چپ و راست تکان داد.

- آخه نمی فهمم تا کی می خوامی با احساسات من بازی کنی؟! تو قلب واسه من نداشتی... تمام بدنم درد می کنه، اعصاب ندارم، تنم دائم می لرزه... غزل، یه عمره که داری منو زیر پاهات له می کنی، بس نیست؟ حالا اومدی برام دل بسوزونی که چی بشه؟ چی رو می خوامی عوض کنی؟ برو پی کارت، بذار به حال خودم بمیرم.

تنم به لرزه افتاده بود. در مقابل بمباران کلمات مایوس کننده اش و رفتارم در گذشته، قدرت دفاع از خودم را نداشتم. بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- به حرفام خوب فکر کن! هر وقت باور کردی که به خاطر خودت بهت دروغ گفتم، بیا تهرون! منتظرت می مونم. خواهش می کنم تلفنتو هم جواب بده.
بلند شد. جلوی راهم را گرفت. در میان چهارچوب در ایستاد و پرسید:

- کجا؟ حالا که اومدی، حق نداری بری!

- مگه نگفتی برو پی کارت! خیال می کردم کارم اینجاست... نمی دونستم راحت منو از اینجا بیرون می کنی! خب، تو عصبانی هستی و منم حالم زیاد خوب نیست... فقط اومدم ببینم. نگرانت بودم. دلم برات تنگ شده بود و

داشتم دق می کردم. حالا بهتره از سر رام بری کنار تا اون روی سگمو ندیدی!
- نمی دارم بری! غلط کردم! خوبه؟ بشین حرفامو گوش کن. منم تو دلم
هزارتا درد و غم دارم. خیال کردی اومدم اینجا فقط آب و هوا بخورم و همه رو
قال بذارم؟

- رامین، برو کنار! هوا داره تاریک میشه. من باید برگردم تهران.
- اذیتم نکن! کجا می خوای بری؟ من راننده رو ردش کردم رفت.
- بدکاری کردی! حالا من چطور برگردم تهران؟
- خودم می رسونمت. اصلاً درست نبود که با یه غریبه راه بیفتی بیای اینجا!
- حق با توهئه عزیزم، حالا که فکرشو می کنم، می بینم اومدم اشتباه بود.
اومدم منت کشی، اینم جوابم بود!

- از این حرفا زن که اصلاً خوشم نمی آید. من همیشه منت تو رو داشتم،
یه بار که پا شدی اومدی سراغم، دیگه به رُخم نکش!
- با جون و دل اومدم سراغت؛ اما تو...
- حوصله جروبخت ندارم غزل! بگیر بشین، چاییتو بخور تا من نمازمو
بخونم. حرفامو که زد، می رسونمت در خونتون.

رفتم کنج اتاق نشستم و کز کردم. اولین باری بود که رامین را در حال نماز
خواندن می دیدم. از نیمرخ که نگاهش کردم، دیدم رنگش کم کم پرید. سلام
نماز را که داد، لبهایش کاملاً کبود شده بود. درست شبیه آدمهایی بود که
وحشت کرده و راه فرار ندارند. پرسیدم:

- چندوقته سلمونی نرفتی؟
برگشت و نگاهم کرد. نه لبخندی می زد، نه غمگین بود. اما چشمهایش یه
دنیا حرف داشت.

- اینجا کسی به ظاهر آدم اهمیت نمیده... فقط یه سلام به مردم کنی، با
جون و دل رفیقت میشن.

- حوصله ت از بیکاری سرنرفته؟

- سکوت اینجا آرامش عجیبی داره! گرچه توی دلم غوغایی دارم که یه لحظه آروم نمیشد. دست کم مجبور نیستم اطرافیانمو تحمل کنم و جوابگوی اخلاق گندشون باشم.

- اطرافیا! اطرافیا! این اطرافی کیا هستن که اینقدر ازشون ناامید شدی؟ یکم به کارهای خودت فکر کن تا ببینی چه دردسری برای بعضی ها درست کردی.

- مثلاً کی به یاد من بوده که من بخوام به فکرش باشم؟

- مادرت، خواهرت، من بدبخت که بعد از یک عمر دلم به تو خوش شد. اما تو یکهو جاخالی کردی!

- غزل، می تونم خواهش کنم زیر بغلم هندونه نداری!! این همه محبت کجا بوده که این همه گل کرده؟

- گل داشتم عزیزم، مخفیش کرده بودم و می خواستم از ریشه بکنمش که تو بدبخت نشی.

رامین به فکر فرو رفته بود و من به دنبال سرنخ می گشتم که هیچ حرفی ناگفته نماند. جانمازش را که جمع کرد و کنار اتاق گذاشت، در کنار سماور نشست و زانوانش را در آغوش گرفت. پرسیدم:

- نگفتی اینجا، با این همه وقت اضافه چیکار می کنی؟

- دارم روی آهنگای نیمه کاره ام کار می کنم. البته، اگه فکر و خیال بذاره.

- فکر کردم الان کلی ساز دور و برت ریخته.

- مردم اینجا مذهبی هستن... امامزادشونو ندیدی؟ اینجا فقط میشه روی نت کار کرد.

- رامین، حرفای دل منو شنیدی؟

او داشت هاج و واج نگاهم می کرد که حرفم را ادامه دادم:

- یہ لحظہ بہ حرفام گوش کن؛ سولماز...

طوری داشت نگاهم می کرد کہ زبانم بند آمد۔ پرسید:

- سولماز چی؟ لابد یہ مشت راست و دروغ تحویل داد و تو ہم حرفاشو

باور کردی!

دلہ ہری فرو ریخت۔ همان لحظہ شک کردم کہ آیا واقعاً آن دو، زن و شوہر
ہستند و سولماز آن ترفند مسخرہ را بہ کار بردہ بود تا از راز دل من باخبر شود!
رنگم خود بہ خود پریدہ بود و آب دہانم کم کم داشت خشک می شد؛ انگار کار
از کار گذشتہ بود، چون نیمی از حرف ہای دلہ را زدہ بود و راہ برگشتی وجود
نداشت۔ انگار حرفہایی کہ از تہ دل زدہ بودم، کار را خرابتر و رامین را دیوانہ تر
می کرد۔ آب از سرم گذشتہ بود۔ بہترین کار، گفتن حقیقت بود:

- رامین، من بہ تو دروغ گفتم! خیلی وقته کہ ہمہ چی رو با اردشیر تموم
کردم؛ اصلاً رابطہ ای بین ما نبود کہ بخواد تموم بشہ۔ این مدت فقط بہ ہم گیر
دادیم و بہ پروپای ہم پیچیدیم و من بہ این نتیجہ رسیدم کہ، ہمونطور کہ تو
گفتی، اردشیر بہ درد زندگی نمی خورہ!

- پس بہ نتیجہ ای کہ اونقدر خودمو کشتم و مردم و زندہ شدم رسیدی؟!

کی عزیزم؟! کی بہ این نتیجہ رسیدی کہ اردشیر بہ درد ازدواج نمی خورہ؟!

- بعد از اولین ملاقاتم با اردشیر، فہمیدم کہ نمی تونم بہ زندگی مشترک با

اون امید داشتہ باشم۔ من اہل دوستبازی و این حرفا نیستم... می دونی کہ...

- آره، خوب می شناسمت۔ خب، پس چرا اونطور سنگشو بہ سینہ می زدی؟

غزل، حرفات با عملت جور در نمی اومد... الانم ضد و نقیض حرف می زنی!

- دیگہ داری عصبیم می کنی! اگہ بگم تو رو بہ ہمہ دنیا ترجیح میدم، چی

میگی؟

- میگم باور نمی کنم!

- خیلی خب کلہ شق؛ من دوستت دارم!

- اینو باور می کنم.
- می خوام زنت بشم!
- اینم جای شک و شبهه داره!
- چرا؟ تو هیچ وقت به حرفای من اهمیت ندادی. اما الان دارم جدی حرف می زنم رامین.

- گوش کن عزیزم. تو به من حق میدی که به اتفاق های ناگهانی دور و برم مشکوک باشم یا نه؟ تا یک ساعت پیش، من بدبخت ترین آدم توی این دنیای مزخرف بودم، چطور می تونم باور کنم که زندگی داره به روم لبخند می زنه؟ پس این پرده ابهام، چه اتفاقی افتاده که زندگی بی مزه و بی هیجان رامین دگرگون شده؟ معجزه ای، چیزی اتفاق افتاده؟ هنوز آخرین ملاقاتمونو فراموش نکردم... هیچ وقتم فراموش نمی کنم!

- تو رو خدا مسائلو با هم قاطی نکن! حساب دو دو تا چهار تاس... تو هم به من دروغ گفتی. چرا نگفتی که سولماز همسرت نیست! من غریبه بودم؟ سکوت لحظه ای رامین و نگاه عجیب و غریبش به اندازه هزار سال زجر و عذابم داد. نمی دانستم می خواهد چه پاسخی بدهد و از واکنشی که نشان می داد، نمی شد فهمید توی سرش چه می گذرد. گفتم:

- رامین تو داری منو می کشی! بگو که حقیقت داره و تو متعلق به سولماز نیستی! چرا سکوت کردی؟

- یعنی اون قدر برات مهمه؟!

- باور کنم رامین؟

- صد بار هم بیشتر گفتم که جز تو، هیچ کس لایق نیست که حتی لحظه ای بهش فکر کنم! من مغزو برای هر کسی به کار نمی اندازم. تصور کن آدم پرغروری هستم، یا مثلاً... از خودراضی ام. مهم نیس! آدم باید برای ذهنش احترام قائل باشه!

- رامین، چرا به من نگفتی که سولماز زنت نیست؟
- انتظار داشتی آبروی یه زن تنها رو به خطر بندازم؟
- خیال کردی دهنم اون قدر لقه که میرم همه جا جار می زنم؟
- خودم هم مطمئن بودم به خاطر دلرحمی و دلسوزی و این جور مزخرفات کنارم موندی! من عشق تورو می خواستم.

- رامین، قبول کن من آدمی نبودم که زندگی شما دو تا رو به هم بریزم!
- می دونم... می شناسمت. خب، من توقعم بیشتر از ایناس، خیال کردم تو به خاطر من توی ایران می مونی!
- دیدی که موندم! من داشتم از تو فرار می کردم رامین!... خیال می کردی دارم میرم پیش اردشیر؟

- یه بار خواستم راز دلمو بهت بگم، از سگ پشیمون ترم کردی! یک هفته نه بهم زنگ زدی، نه گذاشتی ببینمت. با خودم عهد کردم دیگه حرف دلمو به کسی نزنم. زیادی به هم نزدیک شده بودیم، دیگه طاقتم داشت تموم می شد. باید تمومش می کردم و مزاحم تو نمی شدم! ترسیدم تسلط بر نفسم از دست بره و اون وقت دیگه هم پیش تو خجالت زده می شدم، هم اعتمادم از خودم سلب می شد!

- تو نباید منو تنها میذاشتی! نمی دونی این مدت چقدر بهم سخت گذشت! وقتی از هم دور شدیم، تازه فهمیدم که یک لحظه هم نمی تونم بدون تو زندگی کنم!

- خدا بیامرزه پدرتو... بد نونی تو کاسه دل بی صاحب مونده من گذاشت! از اولش هم می دونستم نزدیکشدن به تو، نزدیک شدن به آتیشه؛ اما پیه همه چی رو به تنم مالیدم. حاضر بودم بسوزم و ازت جدا نشم. روزی که گفתי می خوام بری، فهمیدم که بیخود این همه بهت نزدیک شدم. عشق گذشته کم بود. نزدیک شدن هم عادتی شد که بعید می دونستم راحت بتونم ازت دل بکنم. به

نظرم رسید بهترین کار فراره... فرار از زندگی تکراری، فرار از جاهایی که با هم بودیم، فرار از مردم، فرار از دوست و آشنا، فرار از زندگی ماشینی! گفتم پیام به گوشه دنج و به هیچی فکر نکنم اما نشد... هر جا بودم و هستم، فکر تو باهامه. مگه می شه به عمر دلبستگی رو به شبه دور ریخت؟ تو توی تار و پودم جا گرفتی! به هم ریختن فرم و شکل تو، یعنی از بین رفتن بند بند وجود رامین! تا دم مرگم نمی تونم بدون فکر کردن به تو زندگی کنم. این برگشت دوباره به ایران، کارو خراب تر کرد. حرفات، نگاهات، رفتارت، حتی راه رفتنت توی ذهنم حک شده. وقتی نیستی هم، با فکر تو خودمو شکنجه می کنم!

- حالا دیگه من پیش تو هستم... نه شکنجه لازم داری، نه غم و نه غصه. رامین، به خدا خسته شدم از تنهایی! ما به هم احتیاج داریم، بگو که با من ازدواج می کنی!

به چشمهای پر از نیازش که از ابهام و تردید آکنده بود، خیره شده بودم. لبخند بر لب نداشت و حرف نمی زد. گه گاه دست راستش به میان انبوه موهایش فرو می رفت و برمی گشت بیرون. گفتم:

- تو باید حرفامو باور کنی. من خودمو کنار کشیدم که زندگیت از هم نپاشه! - توی این مدت که اینجا بودم خیلی فکر کردم... تقصیر تو نیست که من دیوونه وار دوستت دارم. اون قدرها هم بی فکر نیستم که انتظار داشته باشم زندگیتو به پای من بریزی. من، در مقایسه با اردشیر، هیچم... این به حقیقت تلخه که عمری روحمو آزار داده! تو مجبور نیستی دل به حالم بسوزونی. نگرانیت برای چیه؟ من از اینکه می بینم این طور رنگ عوض کردی و دل به حالم می سوزونی از خودم بدم میاد. آخرش به خاکی توی سرم می ریزم و از این وضع نجات پیدا می کنم. به مدت که به حال خودم باشم، حالم بهتر می شه!

- خيله خب استاد، حرفاتو زدی؟! منم به قدر کافی سعی خودمو کردم. خیال می کنی کی هستی که راحت نشستی اینجا و دوباره من قضاوت غلط می

کنی؟! زندگی با تو برای من خیلی ارزشمند. من دارم تاوان اشتباه های گذشته
مو بدجور پس میدم. اما اگه خیال کردی که با این چرت و پرت های مسخره دس از
سرت ورمی دارم، اشتباه کردی! من تازه پیدات نکردم که راحت ازت بگذرم...
مدتهاس فکر منو مشغول کردی. کلی با خودم کلنجار رفتم تا راضی شدم
میدونو برای سولماز خالی کنم و برم. فکر کردی راحت رفتم بلیط خریدم و
ساکمو بستم؟ هر لباسی که تا کردم و توی چمدونم گذاشتم، از اشک چشمام
خیس شد و رفت سر جاش. می دونستم از دست دادن تو، یعنی از دست دادن
زندگی؛ اما هر چی فکر کردم، دلم نیومد روی وجدانم پا بذارم. به تو دروغ گفتم
که برگردی سر زندگیت، چون آدمی نبودم که نصف تورو بخوام. من همه تورو
می خواستم و حاضر نبودم به کسی خیانت کنم. مهمتر از همه، روح خودمه... که
هیچ وقت تا حالا دلم نیومده با این افکار مسخره خدشه دارش کنم. حالا هم از
این بازی مسخره خسته شده ام! من آدم ترسو و ریا کاری نیستم، حقیقتو بهت
گفتم. گمان نمی کنم آدم کم هوشی باشی. حتی از نگاه من هم تا حالا باید
فهمیده باشی که با رضا و رغبت اومدم دنبالت و جز بیان احساسم، یک کلمه
حرف از دهنم در نیومده!

داشتم نفس نفس می زدم. بدون آنکه متوجه باشم، عصبانی شده بودم.
شاید به آن دلیل که حس می کردم دارم بیخودی حرف می زنم و مغز رامین در
یک چهاردیواری بتونی محبوس است. او داشت نگاهم می کرد و من سرم پائین
افتاده بود. گفتم:

- دلم شکسته س رامین! می دونم که حال تو هم بهتر از من نیست؛ اما
خواهش می کنم بیشتر از این زجرم نده! طوری نگاهم نکن که خیال کنم حرفام
هیچ اهمیتی برات نداره!

- دل منم شکسته س! حالا که دیگه دلی برام نموند... شکسته شم برداشتی
و می خوای با خودت ببریش؟

- رامین، یه کم فکر کن! ما باید از نو شروع کنیم. حالا که مانعی سر راهمون نیست، می تونیم با هم خوشبخت بشیم. من آدم پرتوقعی نیستم. البته، در مورد مسائل مادی پرتوقع نیستم؛ اما در مورد آدما، بخصوص کسی که دوستش دارم، خیلی سختگیرم!

- حالا می خوای چه کار کنی؟ اومدی داغونم کردی و می خوای بذاری بری؟!

- خیال می کردم حرفام دلتو خوش می کنه؟

- حرفات تیشه به ریشه م زده غزل! چه کار کنم که آدم دیرباوری هستم! - مشکل تو اینه که به من اعتماد نداری. میل خودته... فکراتو بکن. من از ایران نمیرم، چه تو منو بخوای، چه نخوای، توی کشورم می مونم. چون حالا دیگه دلم نمی خواد از چیزی فرار کنم. اون ور هم که خبری نیست! این جواری حداقل می تونم بازم تو رو ببینم.

- اردشیر چی؟ ازش خبر داری؟

- چند با زنگ زد و گفت چرا نمیای. حتی گفت به خاطر تو توی ایران موندم!

- می دونم. به منم زنگ زد و هر چی از دهنش در می اومد گفت. منتظرم یه روزی برگرده و از خجالتش در بیام!

- پس به تو هم زنگ زد! خب... بعدش چی فکر کردی؟

- اول عصبانی شدم. بعدش یکی دو قطره اشک ریختم و توی دلم گفتم آتش نخورده و دهن سوخته! و به خودم لعنت فرستادم که عنان اختیار نفس سرکشمو اینقدر محکم در دست گرفتم!

- حالا دیگه مجبور نیستی اینقدر به خودت فشار بیاری! می فهمی چی می گم؟ فقط کافیه دس از غد بازی ورداری تا به فکر زندگی مشترک بیفتیم. تو نمی خوای بیای تهران؟

- چرا... می رسونمت و بر می گردم.
- حداقل به فکر مادر پیرت باش... می دونی چقدر نگرانته؟!
 - رامین محو تماشای من بود و من دست و پایم را گم کرده بودم. پس از لحظه ای که نگاهمان به هم گره خورده بود، نفس عمیق کشید و گفت:
- داره تاریک می شه... راه بیفت بریم!
- در فاصله دماوند تا تهران حتی یک کلمه هم حرف نزدیم؛ انگار هر دو خسته شده بودیم. او، محو در افکار خودش بود و دل پر من هنوز کاملاً باز نشده بود. سکوت او باعث شد که من هم مهر بر لبم بگذارم و لام تا کام حرف نزنم. دو ساعته به تهران رسیدیم. دم در داشتیم پیاده می شدم که پرسید:
- مراسم چهلم خانجون هفته دیگه س؟!
- آره... شب جمعه آینده. میای تهران یا نه؟
- برنامه خاصی دارین؟ مهمونی و این حرفا؟
- قراره یه کارایی بکنیم. عصر می ریم سرخاک و شب هم تو خونه جمع می شیم. راستی، برای سنگ قبر مادرم، ازت ممنونم!
- رامین هاج و واج نگاهم کرد.
- چطور؟ مگه اتفاق خاصی افتاده؟
- مشخصاتش روی سنگش حک شده. مگه کار تو نیس؟
- من از هیچی خبر ندارم!
- پیاده شد و آمد کنارم ایستاد. پرسیدم:
- نمیای تو؟
- نه باید برگردم.
- رامین، خواهش می کنم بازم فکر کن!
- سرش بالا آمد و در نگاهم غرق شد.
- این که سفارش لازم نداره! چیزی به جز تو ندارم که بهش فکر کنم!

- حالا دیگه فقط به من فکر نکن، به زندگیمون هم فکر کن!
- غزل، تا حالا هیچ کس نتوانسته بود گریه منو در بیاره! خودم چرا، خیلی وقتاً با خودم که تنها هستم، فکر می کنم و یکی دو قطره اشک می ریزم که سبک بشم؛ اما اون روز که اردشیر زنگ زد، بعد از قطع تلفن های های گریه کردم. می دونی چرا؟

- نه... بگو، حرف بزن. چی بهت گفت؟ الهی خیر نبینه که دس از سرمون ور نمی داره!

- همه حرفاش، به جز مسائل ناموسی و تهمت های ناروایی که می زد، قابل تحمل بود؛ اما من حسابی سوختم. می دونی چرا؟ برای اینکه دیدم اون تورو متعلق به خودش می دونه، خیلی راحت، اون سر دنیا نشسته و داره سر سبیل شاه نقاره می زنه و فحش میده که زیر پای نامزد من نشست، اون وقت من، توی دنیای سرگردونی که تو برام ساختی، باید بشینم و به سیاه بختی خودم فکر کنم. غزل، من یه زجر کشیده دیوونه هستم که با این همه مهر و محبت تو احساس آرامش نمی کنم که هیچ، دیوونه تر هم شده م! نمی دونم، نمی دونم، سایه اردشیر تا کی روی سر من می مونه!

به چشمهای براقش که در تاریکی سیاه سیاه شده بود، خیره شدم. چراغ سر در حیاط آنقدر پر نور نبود که رنگ به رنگ شدن چشمهایش را ببینم. هر بار که او از احساساتش و عشقش به من حرفی می زد، عدسی چشمهای سبز رنگش تیره و روشن می شد. نگاه کردن به بازی شگفت طبیعت که در نگاه او رقص کنان فکرم را آشفته می کرد، همچون گوش دادن به قصه های هزار و یک شب هیجان انگیز بود. به او گفتم:

- دلم نمی خواد از پیشم بری! اینقدر هم به گذشته فکر نکن. از حالا به بعد قبول کن که همه چی تغییر کرده. رامین، فرصت خوشبخت شدنو ازمون نگیر! من به تو احتیاج دارم عزیزم و به جز تو نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم!

رامین دستهایش را چند بار تا کنار دستم آورد و شتابزده از من دورشان کرد. درحالیکه این پا آن پا می شد، هر دو دستش را به جیبهای شلوارش برد.
- غزل، من... تا امروز صبح، دیوونه بودم، حالا که تو رو دارم دیوونه تر شده
م!

- من می میرم واسه همین دیوونه بازیها! اما باید قول بدی که بعد از ازدواج سر به راه بشی!
چند بار با خودش تکرار کرد.
- سر به راه... سر به راه... رامین سر به راه بشه... اصلاً رامین می تونه سر به راه نباشه؟

- این حرفا چیه می زنی؟ تو اصلاً متوجه حرفای من هستی؟
- آره عزیزم؛ اما هیچ وقت تو زندگیم تصورشم نمی کردم معجزه ای اتفاق بیفته و همه چی رو یکهو عوض کنه... به همین دلیل به حوادث مشکوکم!
- خسته م کردی مرد!
- برو تو، دیر وقته و حتماً خوابت هم میاد!
- تو رانندگی کردی، حتماً خیلی هم خسته هستی. رامین من فقط ناراحتم که این همه حرفم بی نتیجه بود!

دستش را به میان موهای سرش برد و سرش را چند بار تکان داد.
- یه کم به من فرصت بده... باید قانع بشم. تو حال و روزمو درک نمی کنی، نمی دونی فکرم چقدر اشفته س!

وقتی رفت، انگار کوه کنده بودم. جسم خسته ام را به زحمت به اتاقم رساندم و با همان لباس نامناسب به رختخواب رفتم. شب دلگیر کننده ای بود. از لحظه ای که از من جدا شد، دلم بی قرارش بود و نمی دانستم با نبودنش چطور باید کنار بیایم!

این عشق ماندنی

این شعر بودنی
این لحظه های با تو نشستن
سرودنی ست
این لحظه های ناب
در لحظه های بی خودی و مستی
شعر بلند حافظ
از تو شنودنی ست
این سر
نه مست باده،
این سر که مست
مست دو چشم سبز توست
اینک به خاک پای تو می سایم
کاین سر به خاک پای تو با شوق سودنی ست
تنها تو را ستودم
آن سان ستودمت که بدانند مردمان
محبوب من به سان خدایان ستودنی ست
من پاکباز عاشقم
از عاشقان تو
با مرگم آزمای
با مرگ اگر که شیوه تو آزمودنی ست
این تیره روزگار
در پرده غبار دلم را فرو گرفت
تنها به خنده
یا به شکرخندهای تو

گرد و غبار از دل تنگم زدودنی ست
در روزگار هر که ندزدید مفت باخت
من نیز می ربایم
اما چه؟
بوسه،
بوسه از آن لب ربودنی ست
بگشای در به روی من و عهد عشق بند
کاین عهد بستنی
این در گشودنی ست
این لحظه های با تو نشستن
سرودنی ست.

فصل ۲۸

بهشت زهرا آنقدر شلوغ بود که اگر سوزن می انداختی، پایین نمی آمد. اعضای خانواده به ترتیب، اول خانمها و بعد آقایان جلو آمدند، فاتحه خواندند و از مزار خانم جان و خان بابا فاصله گرفتند. به جز عمو که حتی جواب سلام را نداد، برخورد همه دوستانه بود. رامین دورتر از همه ایستاده بود و می دیدم که خان عمو چند لحظه یک بار بر می گردد نگاهش می کند. احساس بدی ذهنم را اشغال کرده بود و تصور می کردم از ماجرای من و رامین خبر دارد. مونا هم از لحظه ای که با هم همراه شدیم، ولم نمی کرد و دایم پا پی ام می شد بفهمد قضیه ملاقات من و رامین به کجا رسیده که او با پای خودش به تهران برگشته است. هر چند دقیقه یک بار توی گوشم وز وز می کرد:

- قولت که یادت نرفته؟

دیگران هم متوجه ما شده بودند؛ اما مونا از رو نمی رفت. آخرش مجبور شدم کمی خشونت به خرج دادم.

- تو هم وقت گیر آوردی مونا؟! دندون رو جیگر بذار، بریم خونه همه چی رو واسه ت تعریف می کنم! همچی اتفاق خاصی هم نیفتاده که اینقدر مشتاق شنیدنش هستی!

عمه اعظم، از نخستین لحظه ای که مقابلم نشست، به لبهایم زل زده بود

بفهمد چه موضوعی آنقدر اهمیت دارد که مونا، به جای فرزام، به من چسبیده است و ولم نمی کند. برای نجات از دست مونا، با او هم صحبت شدم.

- بچه ها نیومدن عمه جان؟

چشم عمه که تا آن لحظه کم مانده بود صورت من و مونا را سوراخ کند، یکباره به سمت سنگ مزار پدرم برگشت و آه کشید.

- همین دور ورن... میان خونه.

نزدیک غروب آفتاب بود که رامین، خونسرد و بی اعتنا به همه، در مقابل چشمهای تیزبین افراد خانواده، عمو عباس و عمه اعظم و مونا، جلو آمد، دستم را گرفت و بلندم کرد.

- پاشو بریم تا ترافیک سنگین نشده! تو باید قبل از همه تو خونه باشی! عمو داشت چپ چپ نگاهم می کرد و چشمهای عمه هم گرد شده بود. مونا بلند شد و پشت لباسم را تکاند.

- ای مارمولک! یه ریگی به کفش هر دوتاتون هس!

به چشمهای کنجکاوش خیره شدم.

- یه کم یواش تر حرف بزن، نمی بینی که همه دارن نگاهمون می کنن؟ مونا به جمعیت رو به رویمان خیره شد.

- آره، مخصوصاً اون غریبه هه که چشای منو سوراخ کرد!

- کی رو می گی؟

مونا به سنگ مزار مادرم خیره شد.

- اونی که سر اون قبر نشسته؟ قیافه ش یه جوریه... مشکوک می زنه.

رامین از پشت سرم گفت:

- به نگاه دیگران اهمیت نده... آخرش عادت می کنند من و تو رو در کنار

هم ببینن!

در ذهن شلوغ و پر از دحامم نشانه هایی گنگ از چهره زنی می دیدم که در

کنار قبر مادرم نشسته بود؛ اما هر چه به مغزم فشار آوردم، یادم نیامد کجا دیده بودمش. رامین گفت:

- معطل نکن غزل! حواست کجاس؟

- رامین، او زن؟...

- کدوم زن؟ بیا بریم غزل غروب شد!

زن که متوجه ما شده بود، برخاست، چادرش را تا توی صورتش جلو کشید و در میان جمعیت گم شد. مونا گیج و منگ به جمعیت زل زده بود که گفتم:

- رامین، من میرم دنبالش!

چند ثانیه نکشید که لا به لای جمعیت، زن غریبه را گم کردم و تا نزدیک در به دنبالش دویدم. داشتم مطمئن می شدم که او، همان زنی است که یک بار در حیاط خانه مان دیده و به دنبالش تا چند کوچه اطراف خانه مان دویده بودم و پایم پیچ خورده و رامین به فریادم رسیده بود. او، دو پا داشت، دو پا هم قرض گرفته بود و داشت با تمام قدرت می دوید که از پشت سر چادرش را گرفتم.

- خانم، چرا از من فرار می کنین؟

رفتم در مقابلش ایستادم.

- شما کی هستین؟ انگار قبلاً همدیگه رو دیدیم!

چشمهای براق زن از میان چادر سیاه به صورتم دوخته شد. پرسیدم:

- همون خانمی نیستین که توی خونه مون به من گفتین شبیه مادرم هستم؟ خب، حالا من دیگه همه چی رو می دونم... بهتره فکر فرارو از سرتون بیرون کنین!

- شک دارم همه چی رو بهت گفته باشن دخترم!

- دوست دارم از مادرم بشنوم؛ انگار به هم نزدیک بودین... شما می

شناختینش؟

بغض زن ترکید.

- مادرت یه فرشته بود! تیمور بدبختش کرد... داغ تورو به دلش گذاشت. من کنیزش بودم... جز من هیشکی رو نداشت.

سر و کله رامین از دور پیدا شد. عصبانی بود. اشاره کردم جلو آمد. به زن گفتم:

- بریم تو ماشین، می رسونیمت... خونه ت کجاس؟
- زحمت نمیدم.

- حرف بزن... از پدر و مادرم بگو!

- چی بگم والله! همه شون رفتن و ما موندیم... خوب شد که برگشتی دخترم، چقدر آرزو داشت از نزدیک ببیندت، بغلت کنه، ببوسدت؛ اما آرزو به گور برد. ریحان بهترین و پاک ترین زن دنیا بود. درست شکل خودت بود... یعنی، جوونیاش با تو مو نمی زد. با وقار و با شخصیت بود. روزی که دیدمت، دهنم واموند؛ انگار ریحان سی سال پیشو می دیدم. دلم می خواست می پریدم بغلت می کردم!

تا رسیدن به خودرو رامین راهی نبود. زن اشک می ریخت و حرف می زد. سوار که شدیم، رامین اشاره کرد و آهسته گفت:

- دیگه چی مونده که نمی دونی غزل؟ ردش کن بره!
زن لب باز کرد و به حرف آمد.

- خو بیت ندارد پشت سر مرده حرف بزنیم، فقط اینو می دونم که تا دنیا دنیاس، روح بابات عذاب می کشه. جدا کردن مادر و فرزند از هم معصیت داره! تیمور خان همه رو بدبخت کرد! تو طفل معصوم رو هم آواره کرد که دست مادرت بهت نرسه! شایدم از داوود می ترسید که از توی زندون براش خط و نشون کشیده بود! ترسید بهش عفو بخوره، بیاد بیرون و گند کاراش در بیاد.

- خانم، من نمی دونم چقدر مادرمو می شناختین و از کی در کنارش بودین! مطمئنم برای شما درد دل کرده! خب، من فقط یه سؤال از شما دارم. پدر واقعی

من کی بود؟ داوود یا تیمورخان؟

رامین رو برگرداند و بهت زده نگاهم کرد.

- تو دیگه شورشو در آوردی غزل! اینم سؤاله به سرت زده؟

- حالا دیگه چه فرقی می کنه کی پدرم باشه؟... فقط می خوام حقیقتو

بدونم.

زن پاسخ داد:

- پدرت همون تیمور لعنتی بود! داوود بدبخت دستش به ریحان نرسید.

عقد کرده ش بود، چه می دونم، انگار اصلاً بهش دس نزده بود! بابات خیلی زرنک

بود. کسی نمی تونست سرش کلاه بذاره و کلاه عالم و آدمو ور می داشت!

رامین به صدای بلند گفت:

- خیالت راحت شد؟ سر جدت دیگه این حرف و حدیثا رو بریز دور غزل!

- آخه مامانت گفت اونا با هم زن و شوهر بودن.

زن آهسته گفت:

- دروغه! هر جا بشه من پیاده می شم!

به رامین گفتم:

- بریم خونه... امشب مراسم داریم.

زن گفت:

- نمک پرورده تم دخترم... اجازه بده برم، چشمم ورنمی داره پیام تو خونه

اون جادوگر. یادت باشه که تو تخم و ترکه تیموری؛ اما اگه یه رگت هم به مادرت

رفته باشه، آدم خوبی هستی!

از او پرسیدم:

- شناسنامه مادرم دست شماس؟

دست زن در زیر چادر و توی کیفش به دنبال چیزی می گشت. پرسیدم:

- مشخصات مادرمو شما دادی رو سنگش حک کردن؟

زن شناسنامه ماردم را بر روی صندلی جلو، در کنار دستم گذاشت.
- باید زودتر این کارو می کردم؛ اما دستم تنگ بود... الهی خیر ببینی،
همین جا پیاده می شم!
رامین در کنار خیابان ترمز کرد و زن پیاده شد. هنگام خداحافظی لبخند
زد:

- خوشبخت بشی!
وقتی رفت و دور شد، سرم را بر روی داشبورد گذاشتم و بغضم ترکید.
سنگینی دست رامین را بر روی سرم حس می کردم؛ اما آنقدر غمگین بودم که
دلم نمی خواست حرف بزنم. صدای رامین همچون نتهای ملایم موسیقی سبک،
آرام، آرام، به گوشم می رسید.
- تا کی می خوای دنبال حرف این و اون باشی؟ تو خانومی، عزیز منی،
خانوم دکتری، عشق منی، همه چیز منی... تو رو خدا گریه نکن!
- تو جای من بودی، می تونستی راحت باشی؟
- من فقط به تو فکر می کنم... چیزی توی دنیا ناراحتم نمی کنه به جز
دوری تو!

با دستمال کاغذی اشکم را پاک کردم. رامین داشت نگاهم می کرد، گفتم:
- چیه؟ بد جوری نگام می کنی؟
- حیف این چشمای قشنگ نیست؟
- به خوشرنگی چشمای تو، چشم ندیدم!
- عجب! پس یه چیز قشنگ تو وجود من پیدا می شه!
- رامین، قول بده هیچ وقت تنهام نداری.
- به فرزام زنگ زدم، قرار گذاشتم توی خونه مادرت همدیگه رو ببینیم، تا
همه حرفامو بهش نزنم، آروم نمی گیرم!
- این همه سماحت برای چیه؟

- باید بفهمم علت دو به هم زنیش چی بوده!

- خب بعدش چی؟

- بعد حالیش می کنم که با بد کسی طرف شده! من اون رامین ملایم که می شناسه نیستم... به وقتش از همه شون خرت می شم!

- باور نمی کنم! تو همیشه آقا هستی.

- آه... آه... پسر خجالت نمی کشه! نمی فهمم این وسط چی گیر اون بادمجون دور قاب چین میاد!

- حالا که کنار هم هستیم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده، فرزام چه اهمیتی داره؟

- عمو عباست هم بدجور نگام می کرد.

- متوجه شدم.

- آخه پرم به بار به پرش گرفت و حسابی جلوش دراومدم!

- یعنی چی؟ با هم دعواتون شد؟

- بدتر از پسرش، تلفن کرد و بالا پایینمو گفت. نمی دونم که من چه هیزم تری به این پدر و پسر فروخته ام!

= هنوز نفهمیدی چرا باهات در افتادن؟

از لبخند مشکوک رامین دلم غنچ زد.

- آره، پوز همشونو زدم! حالا دیگه نوبت منه... فقط نمی خوام به وقت خیال کنن زیر پات نشستم!

- هیچکس همچی خیالی نمی کنه... حالا راه بیفت بریم خونه!

رامین به راه افتاد. حرفهای نگفته آن همه سال را می خواست به یکباره بگوید و خلاص شود.

- خداییش، خانواده پدرت همه از دم کم سواد بودن. فقط عمو عباست دنباله علم و تحصیلات دانشگاهی بود، واسه چشم و همچشمی، همه فامیل،

عباس اسکندری رو الگو کرده بودن! مخصوصاً وقتی اردشیر نابغه از آب درومد و کسی نتوانست رو دستش بلند شه. همه جلو عمو عباس ت کم آوردن. از حق نگذیریم بابات واسه تو یکی از جونش مایه گذاشت. شاید به خاطر ظلمی که به مادرت کرد احساس گناه می کرد! شهرامو که اصلاً آدم حساب نمی کرد. شاهین هم که از اول دردونه خانجون بود و شانسی سر از دانشگاه درآورد! راستشو بخوای، انگیزه خود منم از درس خوندن رقابت با اردشیر بود. می خواستم ازش عقب نیوفتم که آخرش هم جلوش کم آوردم. هیشکی تو فامیل همپای اردشیر نبود.

- چشم منم فقط دنبال تیتیر دکتری و هوش و ذکاوت فوق العادش بود. یه عمر بدبخت همین مزخرفات بودم و تازه دارم می فهمم زندگی و عشق واقعی چیه.

- خبری نداری که منم به حسادت با اردشیر رفتم دانشگاه! حالا که دارم فکرشو می کنم می بینم عشق و عاشقی و زندگی موفق اصلاً ربطی به درس و دانشگاه و پول و چیزای دیگه نداره. همه مون تا خرخره تو زندگی مادی غرق هستیم... همینه که آرامش نداریم.

- من همیشه به شخصیت آروم و متین تو غبطه می خوردم. این آخریا که سولماز هم مثل تیغ ماهی دایم توی گلوم فرو می رفت و آزارم می داد. رامین، من به تو افتخار می کنم! زندگی تو مثل بقیه آدمای نیس... تو دنبال هنر رفتی و زندگیت سرشار از معنویته!

دست راست رامین طبق عادت همیشگی اش در میان موهای سرش فرو رفت و به بغل گوشش لغزید.

- به خاطر تو رفتم سلمونی... بدیش اینه که اینجوری سفیداش مشخص تر شده!

- دوستشون دارم... هر رنگی باشه فرقی نمی کنه!

پس از مدتها لبخندی گرم در کنار لبهایش نشست. به خانه که رسیدیم،
 طوطی از آشپزخانه سر بیرون کرد و به اتاق شهرام اشاره کرد. به رامین گفتم:
 - من میرم اتاق شهرام، تو هم برو پهلوی مهمونا.
 تا در اتاق شهرام را زدم و تو رفتی، رنگ شهرام پرید. سلام کردم. پرسیدم:
 - سر خاک بودی یا تازه از راه رسیدی؟ کجا بودی شهرام که ندیدمت؟
 - مگه فرقی هم می‌کنه؟
 - داداش، تو تا کی می‌خوای خودتو از خونوات جدا بدونی؟ آخه حرف
 حسابت چیه؟ همیشه در بدترین شرایط یا دست تنهامون گذاشتی یا یه کار
 عجیب و غریب ازت سر زده و زندگی همه مونو به هم ریخته!
 او با سر و صورت بر افروخته جلو آمد و با نگاه خشمگینش به من زل زد.
 - دارم وسایلمو جمع می‌کنم و میرم که خیال تو یکی راحت بشه!
 - خیال می‌کنی اگه بری خیال من راحت میشه؟ غلط کردی که می‌خوای
 تنهامون بذاری! ناسلامتی پسر بزرگ خونواده‌ای. تو مثل سایه پدرمون می
 مونی. طمعتو کم کن تا خوب و خوش کنار هم زندگی کنیم. پدر و مادرمون رفتن
 زیر یه خروار خاک، تو ببین که این همه پول به چه درد تیمورخان خورد؟ همه رو
 توی این دنیا گذاشت و دست خالی رفت اون دنیا. بچه هاشم به جون هم
 انداخت. می‌خوام ببینم اگه بابامون دستش به دهنش نمی‌رسید بین ما اختلاف
 می‌افتاد؟ اینه که میگن پول کثیفه. پول برای کسی خوبه که زیاد شدنش تو
 روحیه‌ش اثر منفی نذاره، چشماشو کور نکنه و وابستگی هاشو از یاد نبره.
 اینقدر دوز و کلک نکن. ما هممون از یه ریشه هستیم. انگار ریشمون هم همچی
 محکم و درست و حسابی نبوده که هر کدوم یه بدبختی داریم. پس بهتره تبر تو
 زمین بذاری و یه کم بذر محبت تو دل خواهر و برادرات بپاشی. ما همه به هم
 احتیاج داریم داداش. باور کن بدون تو آب خوش از گلوم پایین نمیره. من رنج
 می‌کشم که می‌بینم اینطور سرگردون و کلافه‌ای!

- درس دادنت تموم شد؟ همتون فقط بلدین از آدم ایراد بگیرین. از هیچ کدومتون دل خوش ندارم.

- رو تو کم کن پسر! پاتو جا پای تیمورخان نذار که با این همه ثروت بادآورده و حروم حلال با یک متر کفن از دنیا رفت.

شهرام کم کم داشت جلو می آمد. نزدیکتر که رسید به صورتم خیره شد.
- تو چه مرگته که کاسه داغ تر از آش شدی؟ توی این خونه هیچ دلی نگران من نیست. از قول خودت بگو که واسه چی می خوامی منو کنارت نگه داری؟ اصلاً تو خودت موندنی هستی؟ اگرچه هر جا بری شانست جلوتر از خودت حاضر می شه. همیشه یه سر و گردن از هممون بالاتر بودی. تو چه می فهمی غم و درد چیه!

- بی انصاف یادت رفته که منو مته توپ فوتبال پرتم کردن اون ور دنیا؟ توی ایران هلم می دادن به سمت اردشیر که به قول خودشون عاقبت به خیر بشم. بعد هم دستور دادن برم گم بشم و وقتی از تنهایی به یه مرد غریبه پناه بردم فهمیدم کارم از ابتدا اشتباه بوده. زندگی من دایم از چاله درومدن و تو چاه افتادن بوده... تازه می خوام سر رشته زندگیمو تو دستم بگیرم و این بار با چشم بسته به جایی قدم نمیدارم... شهرام از خر شیطان پیاده شو و یه کم به فکر من باش. من به محبت تو احتیاج دارم داداش!

- لابد گناه انتخاب غلط و شوهر کردنتم به گردن ما می اندازی؟
- نه شهرام... من سهم اشتباهات خودمو قبول دارم. تو هم بفهم که داری به راه اشتباه میری... چه می دونم، به راه خطا میری!
- تو همیشه کرکری خوب می خوندی.

- تو هم همیشه بداخلاقی کردی! مردم اعصابشونو از سر راه نیاوردن که دایم به همه زخم زبون می زنی! یه کم به خودت بیا... حالا دیگه مسئولیت چند برابر شده. واسه شاهین کی باید پدری کنه؟

- چشم های شهرام کم کم داشت شفاف می شد. خوشحال بودم که تیرم به هدف خورده بود و توانسته بودم یک بار دیگر احساساتش را تحریک کنم. بغلش کردم و گفتم:

- منت ایران موندنمو به گردن تو نمیذارم اما به خدا شهرام زندگی تو جمع خونواده نعمت بزرگیه که تا کسی تنهایی نکشه قدرشو نمی دونه. وقتی خونه نیستی همه جا سوت و کور میشه... مگه ما چند نفریم داداش؟ تو اصلاً می دونستی شاهین صرع داره؟

دستهای آویزان شهرام کم کم بالا آمد، گرد شد و به دور بدنم حلقه زد. با صدایی گرفته و خش دار گفت:

- منم جز شما کسی رو ندارم! نمی دونم چرا همیشه نگران آینده هستم؟
- تو احساس امنیت نمی کنی... باید روی خودت کار کنی. بدبینی رو که از خودت دور کنی و بفهمی همه دوستت دارن. این احساسات مخرب ازت دور می شن. تو یه قدم جلو بیا و محبت کن، صد برابرشو پس می گیری!

دستهایم به دور گردنش حلقه شد. با آن هیکل درشت مردانه، درست همچون کودکی تنها و بی کس، گریه را سر داد. به همراهش چند لحظه زار زدم و خوشحال بودم که عقده های سرنگشوده از نامهربانیهای پدر باز و مانند سیل از چشمهایش جاری شده بود. شهرام را به اندازه جانم دوست داشتم.

صدای مهمانان که همگی با هم حرف می زدند، در سالن پذیرایی هیاهویی به پا کرده بود. از شهرام فاصله گرفتم و اشکم را پاک کردم.

- اون قدر حرف زدم که دهنم خشک شد!
چشمهای شهرام پر از اشک بود. از دیدن آن همه بی قراری او شاد شدم، احساس اصیل کودکانه او زنده شده بود. بنابراین، نتیجه گرفتم سعی و تلاشم بی نتیجه نبوده است. شهرام داشت به پهنای صورتش اشک می ریخت و رو برگردانده بود که ضعفش را نبینم. گفتم:

- بریم بیرون... مهمونا منتظرن.

او به سمت در رفت.

- بمون تا برم برات آب بیارم.

بلند شدم، رفتم و دستش را گرفتم.

- با هم می ریم بیرون... دیگه نمی خوام یه لحظه هم از ما جدا بشی داداش!

غروب مژده بیداری سحر دارد

غروب از نفس صبحدم خبر دارد

مرا به خویش بخوان همنشینِ با جان کن

مرا به روشنی آفتاب مهمان کن

پناه سایه من باش

و گیسوان سیه را، سپرده دست نسیم

حجابِ چهره چون آفتابِ تابان کن!

شب سیاه مرا جلوه ای مُرَصَّع بخش

دمی به خلوتِ خاصِ خلوصِ راهم ده

به خود پناهم ده!

که در پناه تو آواز رازها جاری ست

و در کنار تو بوی بهار می آید

سحر دمید،

درون سینه دل من به شور و شوق تپید

چه خوش دمی ست زمانی که یار می آید.

فصل ۲۹

پس از تلنگری که به شهرام زدم، می دانستم دست کم برای چند روزی در کنار خانواده می ماند. کمبود خانم جان بیش از همیشه به چشم می آمد. تنها نقطه شفاف زندگی ام رامین بود؛ کسی که در ذهنم برای یک عمر زندگی با او برنامه ریزی کرده بودم و هیچ چیز نمی توانست فکر او را از من بگیرد. صبح اول وقت به دنبالم آمد. بدجوری آشفته بود و علت نگرانی اش را نمی دانستم. از نظر من حرف زدن با فرزام کار بیهوده ای بود؛ اما نمی دانستم توی سر رامین چه می گذشت که اصرار داشت من هم در جمع سه نفره ای که اصلاً معلوم نبود چه هدفی از باز کردن مسائل گذشته دارند، باید شرکت می کردم پرسیدم:

- می شه بگی چرا باید من هم تو بحثتون شرکت کنم؟ اصلاً چرا می خوای موضوع به این کم اهمیتی رو بزرگ جلوه بدی؟ خب، گیرم که فرزام آدم دورویی باشه، به من و تو چه مربوط؟

رامین نگاهی عاقل اندر سفیه به سر و صورتم انداخت.

- هنوز مونده تا بفهمی توی دلم چه می گذره! تو هیچ وقت با هیچ کس

مشکل نداشتی، نبایدم بدونی زجر کشیدن و دم نزدن یعنی چی!

در مقابل آن همه آشفتگی او، ترجیح می دادم سکوت کنم؛ اما گیج و منگ

حوادثی بودم که حتی ذره ای از آنها به فکرم نرسیده بود و نیز نکات مبهم

پنهان شده در پشت پرده!

وارد خانه مادرم که شدید، از خلوتی و سکوت وهم آلود آنجا دلم گرفت؛ انگار باز هم عقده ای سرنگشوده در دلم باقی مانده بود که میل به گریستن داشتم. وقتی همه چیز برملا شد، چشمه اشکم هم از نو به جریان افتاد و دایم دلم می خواست بنشینم و زار بزنم. کسی از درونم فریاد می کشید و خودش را به در و دیوار سینه ام می کوفت و هشدار می داد، فقط شهرام زخم خورده نیس! بیا، اینم از مرد زندگیت! وقتی از زندگی مشترک آینده وحشت کردم، به حال خودم تأسف خوردم که از همه زخم خورده تر بودم! با خودم گفتم: غزل بوق و کرنا دست گرفتی و داری همه رو نصیحت می کنی؟ اینقدر ادای روان شناسارو در نیار! مردم کلی درس می خونن اون قدر ادعا ندارن که تو با خوندن چند ترم روان شناسی و دو سه تا کتاب در پیت خیال می کنی فیلسوف هستی! اگه راست می گی، از خودت بیرون بزن و ببین با این اخلاق گند و روش مزخرف زندگیت چه به روز همه آوردی!

رامین در را بست و به ساعت مچی اش خیره شد. زیر لب زمزمه هایی داشت.

– هیچ وقت واسه وقت ارزش قایل نیس. امروز دیگه از اون روزا نیست که رامین ساکت بشینه! می دونم چطوری همه تونو سر جاتون بشونم! با من بازی می کنین؟

و با چند قدم بلند، تا بیرون ساختمان به دنبال آمد. بر روی پله در کنارم نشست و سرم خود به خود به شانه اش چسبید. او حال و هوای عجیبی داشت. به سنگفرش حیاط زل زده بود و نمی شد حدس زد در آن لحظه به چه چیزی دارد فکر می کند. چند ثانیه به نیمرخش نگاه کردم. او متوجه حضورم نبود و حتی سنگینی سرم را نیز حس نمی کرد. برای نجاتش از افکاری که احتمالاً داشت آزارش می داد، پرسیدم:

- نگرانی؟

مانند کسی که از خواب بپرد، تکانی شدید خورد و نگاهش به چشمهایم چسبید. رنگ چشمهایش کدر شده بود و این نشانه خوبی نبود.

- دلم شور می زنه! تا حالا توی عمرم با هیشکی یکی به دو نکرده م!

- اشتباه می کنی... ما بارها با هم درگیر شدیم.

- اون فرق داشت... اصلاً نمی دونم چی باید به این پسره بگم!

- چرا تصور می کنی باهاش درگیر می شی؟

- من آدم خوشبینی بودم، تصورشو هم نمی کردم کسی پیدا بشه که بخواد

از پشت بهم خنجر بزنه!

- لطفاً یه کم واضح تر حرف بزن... من از حرفات هیچی نمی فهمم! به نظر تو

اصلاً لازمه که منم تو بحثتون حضور داشته باشم؟

- مگه قرار نداشتیم که همیشه کنار هم باشیم؟ اما، حق با توه... نباید

آرامش تو رو هم به هم بریزم. زنگ می زنم آژانس، ماشین که اومد، برو خونه!

مچ دستش را گرفتم. سرد و بی حس بود.

- نمی خواد پاشی... می مونم.

به هم چشم دوخته بودیم. نمی دانستم تا چه اندازه می توانم خوشبختش

کنم. او برای رسیدن به من تلاش زیادی کرده بود، حق نبود پس از آن همه

سختی کشیدن، از زندگی با من دلسرد شود. آنچه مسلم بود، در کنار او هیچ

زنی احساس بدبختی نمی کرد؛ اما احساس شیشه ای او ضربه پذیرتر از همه

مردهایی بود که دور و برم می شناختم! با همان تجربه دست و پا شکسته از

زندگی مشترک کوتاه مدتم، می توانستم حدس بزنم با آدمی مثل رامین باید

یک عمر دست به عصا راه بروم! اما هر چه بود، ارزش با او بودن را داشت. همین

که با من صادق بود و هیچ وقت دروغ نمی گفت، بهترین عامل مثبت مشترک

بود. رامین رنگ به رنگ شد و گفت:

- خیلی جالبه! در مقابل تو اصلاً از خودم اراده ای ندارم؛ اما بقیهٔ آدم‌ها هرگز نمی‌تونن روم تأثیر بذارن!

- یعنی، من می‌تونم کلاه سرت بذارم استاد؟
لبخند گوشهٔ لبهایش نشست.

- می‌تونی. با خیال راحت هر کار دلت می‌خواد بکن؛ اما اینو بدون که من آدم دیرباوری هستم.

- خيله خوب، مرد رویاهای من... حالا بگو ببینم مگه با فرزام سرِ جنگ داری که اینقدر نگرانی؟

- می‌دونی غزل، لازمه تکلیفمو باهاش روشن کنم. باید بفهمم دوستمه، یا دشمن خونیمه!

- آخه به فرزام بدبخت میاد دشمن کسی باشه؟ اون یه آدم ساده لوحه رامین... این حرفات گاهی وقتا منو به شک می‌ندازه.

- خیال می‌کنی دیوونه م؟ آره...! اما فقط دیوونهٔ تو هستم. واسهٔ همین هم دلم شور می‌زنه.

- خاطر جمع باش هر اتفاقی بیفته و هر حرفی بین شما دو تا رد و بدل بشه، تصمیم من سر جاشه. هیچ کس نمی‌تونه من و تو رو از هم جدا کنه؛ حتی خودت هم دیگه قدرت این کارو نداری!

دستهای رامین که لحظاتی کوتاه در میان دستهایم بود، ناگهان از من فاصله گرفت. سرخ شد و چند بار سرفه کرد. بلند شد، رفت پایین پله‌ها و زیر لب با خودش حرفهایی می‌زد که به سختی می‌توانستم آنها را بشنوم.

- حالا معلوم می‌شه... شک دارم... یعنی ورق برگشته؟

صدای زنگ در که آمد، تند از پله‌ها بالا آمد و از کنارم رد شد. صدای پاهایش که در راهرو پیچید، چند دقیقه ای طول کشید تا با فرزام از راهرو رد شد و به حیاط آمد. فرزام، گرفته و عبوس، برخلاف همیشه نه شاد بود و نه

شوخی می کرد. بیرون که آمدند، رنگ هردوشان پریده بود. بلند شدم، ایستادم و جواب سلام فرزام را دادم. لبخندی شک برانگیز زد و پرسید:

- احضارم کردین به دادگاه؟ من بدون وکیل هیچ حرفی نمی زنم! این خونه مال کدومتونه؟ رامین، ملاک بودی و نمی دونستم؟

رامین دست بر روی شانه اش گذاشت و پرسید:

- مقدمه چینیت تموم شد؟

فرزام دست رامین را از سر شانه اش دور کرد:

- چپ چپ نگام می کنی! خبری شده؟ قتلی، جُرْمی چیزی اتفاق افتاده؟

- گوش کن رفیق نارفیق! اینجا نه قاضی داریم، نه هیئت منصفه، نه شاهد.

فقط من و تو و غزل می خواهیم دو سه کلمه با هم حرف بزنیم تا بعضی مسائل پیچیده خونواده که به من و غزل مربوطه، روشن بشه و برای همیشه پرونده عشقی اردشیر و غزل رو ببندیم!

فرزام رنگ به رنگ شد. لبهایش لرزید و پوست صورتش چروک برداشت.

- خیلی عصبی هستی رامین! یه جور دیگه می شناختمت!... آخه زندگی

خصوصی مردم چه ربطی به من و تو داره!

رامین که کاملاً عصبانی شده بود، انگشت سبابه اش را تا نوک بینی فرزام

جلو برد.

- این مردمی که حرفشونو می زنی، یکیشون غزل، همسر آینده منه!

یکیشون هم دوست جون جونی توئه که واسه ش می میری!

فرزام چند قدم عقب عقب رفت.

- رامین، توی این همه سال که با هم رفیق بودیم، هیچ وقت این جور

ندیده بودمت! اینقدر سر به سرم نذار! اصلاً نمی فهمم منظورت از این حرفا چیه.

و بی درنگ برگشت به سمت من.

- غزل، رامین چی می گه؟ نکنه مَسته؟ چطور تو ساکت وایسادی و رفتار شو

تحمل می کنی؟

انگار لال شده بودم، نه جرئت حرف زدن داشتم و نه می دانستم از چه چیز باید دفاع کنم! گیج و منگِ حرکاتِ رامین بودم که تا سر حد جنون خشمگین بود و فریاد زد:

– پای غزلو وسط نکش! فعلاً با من طرفی!...

فرزام وحشت زده پرسید:

– منو صدا کردی توی این خونه درندشت خلوت که باهام دعوا کنی؟ لابد بعدش هم می خوای همین جا سرمو زیر آب کنی! از تو این کارا بعید نیس! باور کن قیافه ت عین قاتلا شده!

رامین داشت با حرکتی تند به فرزام نزدیک می شد که به میانشان رفتم. – معلوم هست چتونه؟! لطفاً به هم بد و بیراه نگین و مثل دو تا جنتلمن بشینین با هم حرف بزنین. گله گزاریتون هم که تموم شد، همدیگه رو ببخشین! رو به رامین گفتم:

– رامین، به خودت مسلط باش که پشیمونی به بار نیاری! خیلی راحت حرفتو به فرزام بزن و تمومش کن! فرزام پوزخندی زد.

– لابد تو می دونی رامین چشه که مثل خروس جنگی شده! اول صبحی شمشیر برداشته و پشت در کمین کرده که تا اوادم تو، سرمو از تنم جدا کنه! – فرزام، اینقدر چرت و پرت نگو! توهین هم نکن! خروس چیه، شمشیر کدومه؟ اصلاً می فهمی چی می گی؟

– چه می دونم... قاطی کردم! باورم نمی شد دوست چند ساله ام این طور باهام رفتار کنه!

رامین از ما فاصله گرفت. از شدت خشم بر روی پاهایش بند نبود. چند بار طول و عرض ایوان پهن را قدم زد و وقتی آرام تر شد، جلو آمد و دست بر روی

شانۀ فرزام گذاشت.

- متأسفانه، به دوستی تو امید زیادی داشتم! من روی مردونگی تو قسم می خوردم فرزام... خیال می کردم تو برادر می!

- خب دیوونه، منم همین احساسو نسبت به تو دارم... خب که چی؟ حالا چی شد که یهو شمشیر تو از رو بستی؟

- اصلاً قضیه همین جاس. امروز تو باید به من ثابت کنی که دوستم بودی، نه یه آدم دو به هم زن!

- منظورت چیه؟ باز که حرف بودار می زنی! بگو ببینم دردت چیه؟
- فرزام، چرا خودتو به اون راه می زنی! فقط تو از دل وامونده من خبر داشتی. من حرفامو به هیشکی نمی زدم، جز به تو نامرد! خیال می کردم دهنتم چفت و بست داره، همه جیک و پیک زندگیمو به تو می گفتم. از وضعیتم با سولماز خبر داشتی، از عشقم به غزل خبر داشتی، از اینکه داشتم می سوختم و می ساختم خبر داشتی... تو این وسط چکاره هستی که زندگی من و غزل رو به هم می زنی که آب توی دل پروفیسور تکنون نخوره؟! آخه چقدر دروغگویی! چقدر دوز و کلک! شدی جاسوس دوجانبه مرتیکه؟!

صورت فرزام سرخ شده بود.

- این حرفا که می زنی همه ش بی ربطه!

- خیلی نامردی فرزام! تو نگفتی که غزل داره لباس عروس می خره بره انگلیس ازدواج کنه؟ مرتیکه، توی دل منو خالی می کردی که چی بشه؟ چه نفعی این وسط عایدت می شد که من و غزل رو از هم دور می کردی؟ صد جور صغری کبری چیدی که چون عزادار هستن میرن انگلیس ازدواج می کنن، و هزار تا مزخرف دیگه توی مغز بدبخت من کردی که خودمو کنار بکشم بزنم به کوه و کمر؟ خب، دیدی که ماه زیر ابر نمودن! باورم نمی شد که اینقدر دروغگو باشی... اونم واسه چی؟ واسه دو نفر که اصلاً با هم جور درنمیان!

- رامین، تو... هم حساسی... هم نکته سنج، هم بدبین!
- پسر، تو چشمای من نگاه کن بگو دروغ می گم!
زانوهای فرزام خم شد. رنگش پرید و آرام بر لب پله نشست. رامین به من
خیره شد.

- بفرما!... شناختیش غزل! این همون آدم ساده لوحه که داشتی ازش دفاع
می کردی!

درحالیکه بی اندازه عصبانی بودم و نمی دانستم چه چیز باید بگویم که
غائله ختم شود، از فرزام پرسیدم:

- این حرفا رو از کجاست درآوردی؟! تو از همه بهتر می دونی که اردشیر یه
عمره منو سر کار گذاشته. چقدر احمق بودم که خیال می کردم دوستم داره!
اردشیر حتی یه محبت خشک و خالی هم به من نمی کرد. همه ش دستور، همه
ش تحکم! همه تون یه جورایی تو زندگی من دخالت کردین و سرنوشتمو همون
بزرگترا که اصلاً نمی دونن مهر و عاطفه چیه، چپ و راست کردن! اما، باور کن
فرزام خیال می کردم تو که اینقدر به اردشیر نزدیک هستی، دلت به حال من
می سوزه! چرا فقط اردشیر و می بینی؟ بابا به خدا منم آدمم! می خوام از
سرگردونی نجات پیدا کنم! دلم نمی خواد کسی سرم شیر بهماله و گولم بزنه. من
صداقت می خوام، دنبال یکرنگی هستم... والله توقعم زیاد نیست!

اسم اردشیر که آمد، آن هم از زبان من، فرزام بُراق شد.

- مگه اردشیر چشه؟! چی کارت کرده که شده جن و تو بسم الله؟ کم بهت
خوبی نکرده! تو اونو سرکار گذاشتی و این همه حرف پشت سرش می زنی! من
می دونم که چه به روزش آوردی غزل، دهنمو باز نکن، خیلی حرفارو نمی تونم
جلوی رامین بزنم!...

برای نخستین بار دلم می خواست جیغ می کشیدم. صدایم خشن و زمخت
شده بود. به جای حرف زدن، انگار داشتم گریه می کردم.

- تو هیچی نمی دونی مرد!... نمی دونی خیانت اون تیشه به ریشه زندگیم زدا! واسه ت نگفته؟ خب معلومه، منم بودم روم نمی شد گندکاریمو گزارش بدم. نمی دونی وقتی فهمیدم با چند تا دختر ارتباط داشته، چه حالی پیدا کردم! انتظار داری برم با یه همچی مردی زندگی کنم؟ مگه جونمو از سر راه آوردم؟ فرزام بلند شد، ایستاد و فریاد زد:

- صداتو بالا نبر غزل! خرف ترین آدمای دور و برش فهمیدن که داره به نسل بشر خدمت می کنه، اون وقت تو که خودت پزشک هستی، پشت سرش صفحه می ذاری؟ اردشیر گفت برات توضیح داده که مشغول تحقیق روی بیماران سرطانیه! می دونی چند نفر سرطانی در آینده از این همه فداکاری اردشیر معالجه می شن؟

- به من چه مربوطه که آقای دکتر دایم توی لابراتوارش دخترارو آزمایش می کنه! یه همچی آدمی اصلاً نباید زندگی مشترک داشته باشه!
- چرت و پرت نگو غزل! معلومه که اصلاً از مرحله پرتی!
فرزام به سمت رامین برگشت که پشتش ایستاده بود.

- مرتیکه احمق، یه دفعه که تو عرق خوری رفقا بودی و چرت و پرتای فرشید و شنیدی، این نتیجه مزخرفو گرفتی که اردشیر خانوم بازه؟! اصلاً فرشید کله پوک آدمه که تو توی مستی اش اطلاعات گرفتی؟ واقعاً برای جامعه هنرمندان متأسفم که تو آدم تحصیلکرده آگاه، از مستی یک ناآگاه بی مسئولیت سوءاستفاده کردی و چرت و پرتاشو تحویل یه زن احساساتی دادی! رامین یقه لباس فرزام را گرفت.

- خودت می دونی که فقط حرف فرشید نبود. من ته همه قضایا رو درآوردم و گندکاریاشو فهمیدم!

- خب که چی؟ همه شون مریض بودن، با پای خودشون اومدن رضایت دادن که از داروی کشف شده اردشیر استفاده کنن. اونا شانسشونو امتحان کردن و به

جامعه پزشکی هم خدمت کردن! به جای این همه سوءتفاهم مسخره که با بدبینی همیشگیته یه آدم زحمتکش شریفو به هیولا تبدیل کردی و نشون نامزدش دادی، اگه از خودم جریانو می پرسیدی، روشنت می کردم!

- بازم دروغ! بازم دوز و کلک! تو فقط چرت و پرت سر هم کردی که من و غزل رو از هم دور کنی!

- می دونی چیه رامین... از همون بچگی، حسادت به اردشیر توی خونت بود و آتیشتم می زد. حالا مرد شدی؛ اما از مردونگی هیچ نمی دونی به جز نشستن یه گوشه و آه کشیدن و انگ زدن به مردم! کردار و گفتار تو دوست عزیز، دایم با هم دست به یقه هستن... حalam دروغ گفتن منو شاخ کردی که به غزل ثابت کنی اردشیر آدم حسابی نیست. خب، غزل تو رو انتخاب کرده، اینو همه فهمیدن. سراتونو مثل کبک زیر برف کردین و خبر ندارین که همه توی نخ شما دو تا هستن. همه توی دلشون بهتون می خندن و از نامزدی تو و هرزه گردی دل غزل میگویند که تا سر اردشیر و دور دیدین، چسبیدین به همدیگه! حالا دردت چیه رفیق؟ غزلو می خوای؟ اینجا کنارت وایساده، چرا دیگرانو خراب می کنی؟ عرضه داری، از خودت چیزی نشون بده که این دختردایی بدبخت ما به زندگی با تو امیدوار بشه!

آنان جر و بحث می کردند و من بر روی پله وارفته بودم. به یاد یک ساعت پیش افتادم که آن طور احساس خوشبختی می کردم. با حرفهایی که از دهان فرزام درآمد، دوباره بلامتکلیف ماندم که کدام کارم اشتباه بوده و به کجا باید بروم! از بدبینی و شک و تردیدم نسبت به اردشیر شرمسار بودم. نمی دانستم این بار هم فرزام کلک سوار کرده بود دل مرا نرم کند، یا واقعاً درست می گفت؟ نمی دانستم تکلیفم با رامین که یک عمر صادقانه رفتار کرده و همه احساسش متعلق به من بود چه خواهد شد!

رامین از پله های ایوان پایین رفت و در میان درختان سر به فلک کشیده

حیاط گم شد. فرزام هم آمد در کنارم نشست.

- یواش حرف می زنم رامین نشنوه!...

- بهتره بلند حرف بزنی فرزام... از این قایم موشک بازی که تو درآوردی،

اصلاً خوشم نیادا! من و رامین هیچ موضوعی رو از هم پنهون نمی کنیم.

- خيله خب، بلند می گم که استاد بشنوه. نمی دونستم شما دو تا لیلی و

مجنون هستین! اردشیر مریضه. برای خاطر خدا یه مدت برو پیشش بمون و

وقتی مُرد راحت برگرد بیا پیش رامین پُر احساس و موسیقیدان که دایم برات

آهنگ بسازه و قربون صدقه ت بره! به خدا هر کار کردم و هر دورگی که گفتم به

این دلیل بود که نمی خواستم بگم اردشیر مُردنیه! دلم نمی خواد با این همه

زحمتی که توی عمر دو روزه ش کشیده، چند روز آخر عمرشو هم چشم به راه

تو بمونه! وقتی از ایران رفتی، آسیب روحی شدیدی خورد. چند سال توی

بیمارستان روانی یکی از کشورهای خارجی بستری بود... اینو اون نامرد هم می

دونه! میگی نه، برو ازش بپرس!

ضربان قلبم تند شده بود. فشارم بالا و پایین می شد و حال خودم را نمی

فهمیدم. گیج و مات زده به صورتش خیره شدم. نمی دانستم چه حرفی باید

بزنم. اصلاً زبانم دربست قفل شده بود. فرزام بی گفتن کلامی داشت نگاهم می

کرد. چند لحظه سکوتِ میانمان به اندازه یک سال کش آمد. صدای خش خش

برگهای خشکیده از وسط حیاط می آمد. برگشتم ببینم، رامین دارد می آید یا

توهم زده شده ام! فرزام به حرف آمد.

- غزل، پاتو بد جایی گذاشتی! با این کارت یه بار دیگه اردشیر و نابود

کردی!

همان طور که با چشم در میان شاخ و برگ درختان به دنبال رامین می

گشتم، زبانم به کار افتاد.

- راست می گی فرزام... تا حالا هیچ کس غرور اردشیر و نشکسته بود.

وقتی فهمید منو از دست داده، به روحش فشار اومد. مگه اون کیه که نباید آب توی دلش تکون بخوره؟ منم آدمم، احساس دارم، غرور دارم، تو نمی دونی که چطور منو شکست!

- موضوع این نیست دختردایی. به خدا تورو به اندازه جونش دوست داره. وجدانش اجازه نمی داد مجبورت کنه زندگیتو به پاش بریزی! چند بار به خود من گفت که اگه مطمئن بودم زنده می مونم، مجبورش می کردم زنم بشه. بهش گفتم حقیقتو به غزل بگو، بذار خودش تصمیم بگیره. گفت، نمی خوام تو رودرواسیم بمونه... بذار خیال کنه نامردم!

- فرزام، حرفات با کارهای اردشیر مغایره... تو اصلاً چی می گی پسر؟ یه طوری اسطوره ش کردی که انگار اون یه قدیسه و من اصلاً نمی شناسمش! اردشیر زیر جلدش رفت که برم اونجا باهاش زندگی کنم! می فهمی یعنی چی؟ بدون ازدواج! بدون هیچ قید و شرطی! خیال کرد از پیشنهادش استقبال می کنم. خیال کرد اون ور دنیا روحیه م و اخلاقمو عوض کرده! خیال کرد منم شدم یه زن خیابونی که راحت خودمو در اختیارش بذارم! اون به شخصیت من توهین کرد!

- چی می گی غزل؟ ازدواج موقت، یعنی رابطه بی قید و شرط؟
- آره! چه فرقی می کنه؟ به هر جهت من آدمی نبودم که چنین رفتاری رو از اون انتظار داشته باشم.
فرزام بلند شد.

- من میرم از رامین معذرت خواهی می کنم و بعدشم گم می شم!
فرزام که رفت، به صدای بلند پرسیدم:
- رامین کجا رفتی؟

همان لحظه رامین و فرزام از پشت درختهای حیاط سر بیرون آوردند. فرزام دو سه کلمه حرف زد که از دور نمی شد شنید. وقتی از کنارم رد می شد، یک

خداحافظی سرسری کرد و از خانه بیرون رفت. صدای شکسته شدن برگهای خشکیده باغچه با غار غار کلاغهای سرِ درخت کاج درهم پیچیده بود. چشمهایم به کف حیاط چسبیده بود که پاهای رامین را دیدم. سربلند کردم، صورت رامین سرخ و برافروخته و در سفیدی چشمهایش، رگهای خونی برجسته شده بود. حال و روز عجیبی داشت. لب باز کرد که حرفی بزند، گفتم:

- بهتره اصلاً حرف هیچی رو نزنیم!

- غزل، من که حیوون نیستم! نمی توانم بی اعتنا باشم... چی فکر می کردم، چی شد! حق با فرزامه، بیخود به پر و پاش پیچیدم، من آدم حسود و مزخرفی هستم. عشق تو چشمامو کور کرده. یه انسان واقعی، در هیچ شرایطی جانب عدالتو رها نمی کنه! من بی خود و بی جهت اردشیر و بد می دیدم. به جای اینکه چشمامو به روی گناه دیگران ببندم، کاراشو توی بوق و کرنا کردم و تحویل تو دادم. از خودم بدم میاد غزل! من چی کار کردم؟

- بسّه دیگه رامین! به حرفای فرزام که نمی شه اعتماد کرد! تو هم الان داغی و نمی دونی درست و غلط چیه... سر منم داره منفجر می شه!

او در کنارم نشست. به رو به رو خیره شده بود و اضطراب داشت. گفتم:

- چته مرد؟ چرا اینقدر واکنشی عمل می کنی؟ با یه حرف فرزام که نباید از

این رو به اون رو بشی؟

برگشت، نگاهم کرد.

- من تو رو از چنگ اون درآوردم! غزل، هرگز خودمو نمی بخشم! برو پیش

اردشیر!

- چی می گی رامین؟! حالا نوبت تو شد که بهم دستور بدی؟ اصلاً شماها کی

هستین که به خودتون اجازه می دین برای زندگی من تصمیم بگیرین؟

- دستور کدومه؟ تو که بهتر از من می دونی، با از دست دادن تو نابود می

شم؛ اما مگه غیر این کاری می شه کرد؟ چاره ای نیست... باید به حرفای فرزام

فکر کنی غزل!

- حوصله فکر کردن به حرف هیچ کدومتونو ندارم. از این به بعد هم هر طور بدوئم زندگی می کنم. من احمقو باش که خیال می کردم تو یکی واقعاً از ته دل دوستم داری و دلت نمی خواد یه لحظه ازت دور بشم! رامین به چشمهایم خیره شد.

- آخ که داشتم باور می کردم ورق برگشته و من به آرزوی دلم می رسم! - بگو منفعلم و خیالمو راحت کن! گوش کن رامین، من از آدمای سُست اراده متنفرم! اگه بخوای برخلاف میلِ هلم بدی به طرف اردشیر، از خیر زندگی با تو هم می گذرم. خیال نکن مثل گاو سرمو زیر می ندازم و میرم اون ور دنیا که پرفسور با خیال راحت به تحقیقاتش بپردازه و من وردستش باشم! برای من فرقی نمی کنه کی در چه وضعیتی باشه. هیچ کس هیچ وقت به فکر زندگی و خوشبختی من نبوده... حالام که به تو برخورد کردم و می خوام یه نفس راحت بکشم، فرزام اومده مریضی اردشیر و پیرهن عثمان کرده که منو از تو دور کنه، چقدر صاف و صادقی مرد! هنوزم فرزامو نمی شناسی؟!

- غزل، من نمی خوام یه عمر خومو سرزنش کنم... تو چاره ای نداری، باید بری!

- کی گفته چاره ندارم؟ کی گفته که همیشه دیگران باید برای زندگیم نقشه بکشن؟ تو می خوای با من ازدواج کنی یا نه؟ یه کار نکن که به طور کل دور همه مردها رو خط بکشم و تارک دنیا بشم! رامین چند قدم عقب رفت.

- من می دونم که الان عصبی شدی، آتیش توی دلت به پا شده و مُرددی... این گرفتاری مال یه سال دو سال نیست که راحت بشه دور بریزیمش! برو تکلیفتو با اردشیر روشن کن، اگه خدا خواست و برگشتی، درباره زندگیمون تصمیم می گیریم.

از شدت خشم داشتیم منفجر می شدم. آنقدر حرص خورده بودم که از فشار اعصاب، چشمهایم بی جهت پر از اشک شده بود.

- اگه برگشتم؟! من پامو از ایران بیرون نمی ذارم! تو هم هر کار دلت می خواست بکن. اصلاً می دونی چیه رامین، الان به این نتیجه رسیدم که تو تکیه گاه قابل اعتمادی نیستی. من به تو هم بیخودی امیدوار شده بودم. اشتباه کردم عزیزم، تو رو به خیر، ما را به سلامت! بر می گردیم خونه بابامون!

به سمت راهرو می رفتم که پشت سرم آمد و بازویم را گرفت. رو برگرداندم و دیدم لبهایش کبود شده است و صورتش دارد می لرزد. گفتم:

- دس از سرم وردار! خیال کردین کی هستین که هر لحظه هر طور دلتون می خواد با من رفتار می کنین؟ از هر چی موجود تر توی دنیااست متنفر شدم! برو پی کارت رامین، حرفات همه ش چرت و پرت بود! فقط یه مدت منو سرگرم کردی و خیال کردم این بار دیگه دچار اشتباه نشدم. نمی دونستم که اصلاً به مرد جماعت نمی شه اعتماد کرد!

- تو داری قلب منو پاره پاره می کنی!
دستم را کشیدم.

- ولم کن رامین! از دست این دنیا کلافه م! دیگه طاقت این همه گرفتاری رو ندارم. مگه چند روز دیگه قراره زنده باشم که اینقدر باید حرص و جوش بخورم؟ من میرم خونه مون، می شینم فکرامو می کنم، تو هم فکراتو بکن. یا با منی، یا بدون من! تو یا هیچ کس دیگه حق ندارین برای من تکلیف معین کنین!

- درک کن چی میگم. اگه میگم برو، منظورم این نیست که بری و باهاش زندگی کنی. حتی فکرش هم منو آزار میده. تو برو ببین اونجا چه خبره؟ فرزام چی گفته و حقیقت چیه! مدارکتم بردار و برگرد!

- اصلاً نمی تونم منظورتو بفهمم عزیزم. تا دیروز حتی از اسم اردشیر چندش می شد. حاضر بودی آسمونو به زمین بدوزی تا منو به دست بیاری...

حالا چی شد که ترس ورت داشت؟ وجدانت تا حالا کجا بود که یهو پیداش شد؟ می دونی چند وقته داری درِ گوش من زمزمه عاشقانه می کنی؟ حالا که با احساسات درگیر شدم، راحت میگی برو؟ دیگه کم مونده که باور کنم مثل مادرم بختم سیاهه!

- غزل، به ولای علی تا سر حد جنون دوستت دارم!

- بسّه رامین! حرفات دیگه برام تکراری شده. دیگه اجازه نمیدم با احساساتم بازی کنی! تو اگه واقعاً عاشقم بودی، از همون بچگیمون تلاش خودتو می کردی و نمی داشتی دست اردشیر به من بخوره. تو فقط با خیال من دلخوش هستی! خب، من با تو فرق دارم... خودتو دربست می خوام. اگه یه کم تردید داشته باشی، به درد زندگی با من نمی خوری. من با آدم ترسو ازدواج نمی کنم! اشکم مانند سیل بر پهنه صورتم جاری شده بود و جلوی پایم را نمی دیدم. از خانه که بیرون زدم، رامین با عجله سوار خودروش شد و به دنبالم تا سر کوچه آمد. حالم را نمی فهمیدم. گوشه‌هایم هم نمی شنیدند. کر شده بودم و در جدال با افکار و احساسات درونی داشتم به مرز دیوانگی می رسیدم. رامین در کنارم آهسته حرکت می کرد، شیشه را پایین کشیده بود و اصرار می کرد سوار شوم. با عجله به خیابان اصلی رفتم و همین که یک تاکسی جلوی پایم توقف کرد، سوار شدم. آنقدر دلم پر بود که منتظر بودم به جای خلوتی برسم و عقده‌هایم را خالی کنم.

خانه پدرم، مثل همیشه، سوت و کور بود. از پله‌ها یگراست بالا رفتم و در اتاقم را از تو بستم. کف اتاق دراز کشیدم. اشکم بند نمی آمد. به تنها چیزی که فکر نمی کردم، رفتن بود، اما پشیمانی امانم را بریده بود. اگر تا صبح قیامت هم زار می زدم، دلم باز نمی شد. صد بار به سوءظن و بدبینی ام لعنت فرستادم و از آن همه اعتمادی که به عشق رامین داشتم هزاران بار تأسف خوردم. دنیا برای زنی مثل من امن و امان نبود. هر کس به طریقی دلم را شکسته بود و من،

همچون عروسک خیمه شب بازی، هر لحظه در دست احساس دیگران خم و راست شده بودم. اطلاعات دست و پا شکسته ای که فرزام از اردشیر می داد، با کارهای او اصلاً جور درمی آمد. فرزام اردشیر را پاک و معصوم نشان داد که رامین را بگوید. دلم می خواست فرزام را یک بار در جایی خلوت گیر می آوردم و هر چه از دهانم درمی آمد نثارش می کردم که آتش بیار اول و آخر معرکه او بود! کسی که سنگ اردشیر را بی جهت به سینه می زد و از دل من بی خبر بود. هرگز نمی توانستم باور کنم که ارتباط اردشیر با زنان تنها برای پیشرفت علم و کشف داروهای ضد سرطان باشد! حتی باورم نمی شد که اردشیر بیمار باشد. گوشی تلفن را برداشتم و شماره فرزام را گرفتم. تا زنگ خورد، پاسخ داد. با عصبانیت گفتم:

- خیالت راحت شد؟ من و رامین قید همدیگه رو زدیم. اما اگه خیال کردی با چرت و پرت های تو میرم پیش اون بی معرفت، کور خوندی! پیغام منو به رفیقتم برسون. بگو از خیر مدارکم گذشتم و تا تو برنگردی ایران، من پامو اون طرفا نمی دارم!

تلفن همراهم داشت زنگ می خورد. صدای فرزام آهسته می آمد.

- نامهربون نبودی دختردایی! اردشیر اصلاً خبر نداره که پته شو واسه تو روی آب ریختم! گذاشته که بری اونجا، خودش همه چی رو واسه ت بگه.

- فرزام، بس کن دیگه! من بهتر از خودت می شناسمت. تا کی دروغ و دودوزه بازی کردن؟ تا کی می خوای نوچه اردشیر باشی؟ تو بزرگ شدی. مرد شدی. تو یه مُشت چرت و پرت سر هم کردی که میونه من و رامینو به هم بزنی. خب، موفق شدی... حالا می خوای چی کار کنی؟ اینو بدون که اگه اردشیر جلوی چشمم پَر پَر بزنه، محلش نمی دارم.

- چرا غزل؟ چرا کمر قتلشو بستی؟

- واسه اینکه یه روده راست تو شکمش نیست. همه تون مثل هم هستین!

از هر چی مرده متنفرم! اردشیر یک عمر منو بلا تکلیف نگه داشت، هیچ وقت هم دو کلمه درست و حسابی از دهنش در نیومد. سر و ته حرفامون همه ش دعوا و مرافعه بود و توقعات بی جای اون، به تنها چیزی که اهمیت نمی داد، احساسات زنونه من بود! تو نمی فهمی چی می گم؛ چون تو هم مردی، لنگه اون!

- پس رامین با همه ما فرق داره که تو افتخار دادی و می خوای یک عمر باهاش سر کنی؟! رامین هم اگه عاشق واقعی بود، کنار نمی کشید.

- لابد دستت درد نکنه هم باید بهت بگم که به خاطر من محکش زدی! فرزام، اقرار می کنم که هیچی از مردا نمی دونم... شماها موجوداتی هستین که کاراتونو نمی شه پیش بینی کرد و حرفتون با عملتون کیلومترها فاصله داره!

- خب، غزل، چرا تلفن همراهتو جواب نمیدی؟ لابد رامین پشت خطه و بازم می خواد روی مخت کار کنه!

- یه لطفی به من بکن پسر عمه!

- دستور بده دختردایی!

- دیگه سراغ منو نگیر... باشه؟

تلفنم را قطع کردم و دکمه سبز رنگ تلفن همراهم را فشار دادم. با عصبانیت گفتم:

- بله!

صدای رامین، آرام تر از همیشه، در گوشی پیچید.

- تلفن اشغال بود. گوشی تو چرا ور نمی داری؟

- با فرزام حرف می زدم.

- غزل زنگ زدم که بگم...

به میان حرفش پریدم. حوصله حرف زدن نداشتم.

- رامین، سرم داره از درد می ترکه!...

- بمیرم الهی! همه ش تقصیر منه!

- تقصیر کسی نیست. من نباید به حرفای تو اعتماد می کردم. تو هم به مردی مثل بقیه مردها.

- تند نرو غزل... خودتو به جای من بذار تا بفهمی چه حالی دارم.
- تو خودخواهی رامین! به فکر همه هستی به جز من که ادعا می کردی دوستم داری!

- ادعا می کردم؟ دلت میاد این طوری باهام حرف بزنی، هنوزم به عشق و علاقه من شک داری؟ پس چطوری می خواستی باهام ازدواج کنی؟
- حق با توه، امروز ثابت کردی که به تو هم نمی تونم اعتماد کنم. باید عمیق تر فکر می کردم. به قدری تشنه محبت بودم و اون قدر وابسته ت شدم که نفهمیدم دوباره دارم اشتباه گذشته رو تکرار می کنم! تو مث یک شاخه نازک درخت بید هستی که با کوچکتین جریان باد ملایم، خم شدی و نزدیکه بشکنی. قبلاً تو رو به صورت یک باغ بهاری می دیدم، با دیوارهای بلند و در بسته ای که فقط به روی سولماز باز می شد. چه شبها و روزهایی که آرزو کردم بتونم وارد اون باغ بشم؛ اما دست پیدا کردن به تو برام آرزویی محال بود. وقتی فهمیدم که اون در به روی من باز می شه، وقتی فهمیدم کسی رو به باغ زندگیت دعوت نکردی، راحت پامو گذاشتم توی جنگلی که جز خار و خاشاک هیچی توش نبود. رامین، تا وقتی در بسته بود، تنها بوی گل و گیاه به مشامم می رسید. من بازم گول خوردم؛ اونم گول آدم درستکاری مثل تو رو که همه دنیا روی مردی و مردونگیش قسم می خوردن!

- حرفات از صد تا خنجر تیزتره! چرا با اعصاب من بازی می کنی؟ من به خاطر دوری از تو به قدر کافی زجر کشیدم! هر کی از راه رسیدی به دشنه تو قلبم فرو کرد و به روی خودش نیارود که رامین هم حق زندگی کردن داره؛ انگار من فقط برای فداکاری کردن و خرحمالی به دنیا اومده بودم! دیگه توقع ندارم از نیمه گمشده وجودم زخم زبون بخورم!

- با چه زبونی بگم که از اردشیر متنفرم؟

- تو اگه نری، تا آخر عمرم تصور می کنم به من ترحم کردی، یا خدای نکرده من زیر پات نشستم و از چنگ اردشیر درت آوردم! با این حرفایی که فرزام امروز زد، خود منم به شک افتادم. اردشیر که شمر بود یهویی شد شهید راه علم و دانش و تو هم باید بشی بانوی چراغ به دست! من نمی فهمم اگه اردشیر مریضه، چطوری فرزام دلش میاد تو رو بفرسته پهلوش؟! مرتیکه خجالت نمی کشه این وسط شده... استغفرالله! غزل، من نمی تونم چشممو به روی همه چیز ببندم و دل به دریا بزنم که تنها تو رو داشته باشم! قصدم این نیست که مثل قهرمانهای فیلمهای فارسی از چنگ همه درت بیارم و آخر فیلم نفس راحت بکشم! زندگی تخیل و فیلم سینما نیست... حقیقت تلخیه که به زور باید شیرینش کنیم! خیال می کنی خیلی برام راحت زنی رو در آغوش بگیرم که همه عمرش به فکر مرد دیگه ای بوده؟ این احساسات مردونه هرگز از مرد ایرانی دور نمی شه. من می دونم که خیلی باید آسیب ببینم تا، خیر سرم، به خوشبختی برسم. اونم چه وقت؟ وقتی که خیالم از تو و احساساتت راحت بشه. من می دونم که الان به تردید افتادی... همین شک و دودلیها پوست آدمو می کنه! من تجربه شو دارم، می دونم توی دلت چه غوغایی به پا شده فرشته من!

- دوباره شروع نکن! قرار شد فکراتو بکنی. من تکلیفم روشنه... تو هم اگه تردید داری، مشکل خودته، یا حلش می کنی و میای به سراغ من، یا تا آخر عمرت سرگردون می مونی. متأسفم عزیزم، کاری از دست من برنمیاد. تا همین جاشم به گمانم زیادی به تو نزدیک شدم.

- غزل، هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. من فقط به تو یه پیشنهاد ساده کردم. پیشنهاد کردی؟! تو منو داغونم کردی رامین! هرگز تصورشم نمی کردم از من دست برداری!

- هنوز هیچی نشده سرِ ناسازگاری گذاشتی؟ کی گفته که من از تو دست

برداشتیم؟ خودت می بُری، خودتم می دوزی؟

- تو همه چیزو به هم ریختی، خودتم باید درستش کنی... من از این وضعیت خسته شدم. زندگی داره بیش از حد بهم فشار مباره. یه عمر چشم انتظار اردشیر بودم، حالا انتظار نداشته باش بقیه عمرمو هم بشینم منتظر تو بشم تا وقتی که اطمینان پیدا کنی همه چیز سر جاشه، بعدش بیای سراغ من! یه کم به احساسات من فکر کن. رامین، من یه زنم... بهم برمی خوره که کسی که دوستم داره، منو بفرسته پهلوی به قول خودت رقیبش! یه کم به کارای خودت فکر کن! تلفنم را خاموش کردم. طاقت آن همه جر و بحث کردن را نداشتم. اصلاً نفهمیدم جملات غلط و درستی که از زبانم درمی آمد، کجای ذهنم تلنبار شده بود! آن روز آنقدر آشفته بودم که حتی برای خوردن ناهار هم پایین نرفتم.

سرم به شدت درد می کرد. تا عصر دراز کشیدم و فکر کردم. نزدیک به تاریک شدن هوا، دلم یکباره شور افتاد. انگار اراجیف فرزام اثر خودش را گذاشته بود. ملاحظه کاری رامین را نباید به بی عرضه بودنش ربط می دادم. به خودم نهیب زدم، چرا یه آدم هنرمندو آزردی؟ رفتار جوانمردانه رامین رو با ناجوانمردی پاسخ دادی! به تو هم میگن عاشق؟ از اولش هم عشقو نمی شناختی! دلم به هول و ولا افتاد. از قطع کردن بدون مقدمه تلفن پشیمان بودم. از خودم پرسیدم، چرا دوباره زنگ نزد؟ یعنی چه بلایی سرش اومده؟

دیگر توان نمانده،

توانایی،

در بند بند من

از تاب رفته است.

شب با تمام وحشت خود خواب رفته است

و در تمام این شب تاریک،

تاریک، چون تفاهم من،

با تو!
انسان،
افسانهٔ مکرر اندوه و رنج را
تکرار می کند.
گفتی:
- امیدهاست،
در ناامیدی من؛
اما،
این ابر تیره را نم باران نبود و نیست
این ابر تیره را سَرِ باریدن.
انسان به جای آب،
هَرَمِ سراب سوخته می نوشد.
گل‌های نوشکفته، این لاله های سرخ،
گل نیست؛
خون رُسته ز خاک است
باور کن اعتماد، از قلبهای کال، بار رحیل بسته،
و مهربانی ما را،
خشم و تنفر افزون، از یاد برده است.
باور نمی کنی؟
که حس پاک عاطفه در سینه مرده است؟

فصل ۳۰

کسی نفهمید کی آمدم و چرا بیرون رفتم. خودم هم سردرگم بودم، به دنبال چه چیز از خانه بیرون زده بودم. من که از همه فراری بودم، چرا به سمت او کشیده می شدم؟! دلم داشت می ترکید. حاضر بودم هر کاری بکنم؛ اما او را افسرده ندیدم. هر چه گفته بودم، همه پرخاشگریهای پشت تلفن، حرفهایی که از زهر تلخ تر بود، مثل دود در سرم چرخ می زد و به ذهنم فشار می آورد. با رامین چه کار کرده بودم؟ کسی را با آن همه شعور و معرفت، که برای ادامه حیاتم همچون نفس کشیدن ضروری بود رنجانده بودم. قلبم درد گرفته بود و داشتم دیوانه می شدم. تاکسی جلوی پایم ایستاده بود و داشتم فکر می کردم نشانی خانه رامین کجاست؟ خیابان پر از گرد و غبار، همه جا کدر و قلبم به تلاطم افتاده بود. روحم سرگردان بود و چشمهایم خوب نمی دید؛ انگار یک مشت شن به قرنیۀ چشمم فرو رفته بود. سوار شدم و کمی فکر و تمرکز کردم. راننده پرسید:

– کجا خانوم؟ شما حالتون خوبه؟

نشانی را گفتم، راننده حرکت کرد. چه باید می کردم؟ چه باید می گفتم؟ به راحتی نمی توانستم از او بگذرم. اصلاً هر چه گفته بودم، تهدیدی بی پایه و اساس بود. از ته دلم خبر داشتم، ممکن نبود بتوانم از او دل بکنم. او مثل هیچ

کس نبود، مثل او هم پیدا نمی شد. و من، تا به آن روز، به تجربه آشنا شدن با آدمی مثل او دست نیافته بودم. او، سرشار از مهربانی، پر از انرژی، یک دنیا مردانگی و غرور، با شخصیت و بردبار بود. اگر خودم را می کشتم هم نمی توانستم از تصمیمی که گرفته بود، منصرفش کنم. او اراده کرده بود مرا به کنار اردشیر بفرستد که چه چیز را ثابت کند؟ از اینکه نتوانسته بودم اعتمادش را جلب کنم، از خودم متنفر شدم. کجای کارم غلط بود که او به تصمیمی که گرفته بود شک داشت؟

در خانه نیمه باز بود. آهسته تو رفتم. خانه پر از اندوه و غم و دلواپسی بود. دلم گرفت. به همه جا سرک کشیدم و به پشت در اتاق بستۀ رامین که رسیدم، صدایش را شنیدم.

– سولماز تویی؟

از لای در نگاه کردم، دیدم بر روی تختش دراز کشیده و چشمهایش بسته است. برگه های نت بر روی تخت و پایین تخت پخش بود. بدون در زدن تو رفتم. ناگهان چشمهایش باز شد و با حرکتی تند و سریع از جا جست و نشست.
– ... غزل تویی؟ کی اومدی؟ پس تو بودی؟ خیال کردم سولمازه، کلیداشو جا گذاشته، لای درو باز گذاشتم که پشت در نمونه.

در کنارش بر لب تخت نشستم.

– سولماز کجاس؟

– نمی دونم! وسایلو برداشته رفته؛ بدون اینکه حتی با من خداحافظی کنه! تلفنشو هم جواب نمیده. اصلاً نمی تونم بفهمم چرا این کارو با من کرد! خودش از همه چی خبر داشت، می دونست چشمم فقط دنبال توه و توقع چیزیه هم ازم نداشت. اصلاً خودش تشویقم می کرد که دایم دنبال باشم! خیلی برام عجیبه! این جواری شناخته بودمش!

– مگه ممکنه کسی با تو زندگی کنه و دلبسته ت نشه؟ به نظر من، سولماز

از همه ما بدبخت تره! داره کسی رو از دست میده که لنگه ش توی دنیا پیدا نمی شه. خب، چند ساله داره با تو زندگی می کنه و از همه ما بهتر می شناسدت! رامین، با حرکتی تند، دکمه های نیمه باز پیراهنش را بست و موهایش را مرتب کرد.

- چطور شد که اومدی این طرفی؟
- نمی دونم. تا دم در خونه ت، داشتم به همین موضوع فکر می کردم. رامین، منو از خودت دور نکن! خندید.

- من غلط بکنم! تو خودت توی تلفن...
حرفش را قطع کردم.
- اون حرفارو بریز دور. عصبانی بودم، یه چیزی گفتم.
- البته یه چیز که نه...
- تو به من حق نمیدی که از دستت عصبانی باشم؟
- چرا... اصلاً می دونی چیه، من یه چاقو میدم دستت، بزن هر جا که دوست داری؟

- رامین، خواهش می کنم سر به سرم نذار.
- از همه بدتر، تهدیدهای رنگ و وارنگته که پشت سر هم ردیفشون کردی. یکی نیست بگه آخه خانم غزل خانم، رامین عددیه که ضعیف کشی می کنی و این یه ذره قلب شکسته شو زیر پاهات له می کنی؟
- معذرت می خوام... حالا اومدم که تلافی بد اخلاقیمو دربیارم.
ناگهان خندید.

- ای بابا! من که به همین خوشونتای تو هم قانعم! فقط با من قهر نکن. بقیه ش حلّه!

- من قهر نیستم. حالا تو بگو، می دونی سولماز کجاس؟

- نمی دونم. اصلاً نمی فهمم چرا دلم اینقدر شورشو می زنه. قرارمون این بود که هرگز مزاحم هم نشیم.

- مگه مزاحمت شده؟

- همین کاری که کرده! به نظر تو منظورش چی بوده؟

- لابد فهمیده که من و تو با هم قرار مدار گذاشتیم. هر آدم عاقلی، همین کاری رو می کنه که سولماز کرد.

رامین آشفته بود؛ اما تظاهر به خونسردی می کرد.

- نباید بدون مشورت با من راهشو می کشید و می رفت. ناسلامتی این همه سال توی این خونه کدبانو بود و من مثل نوکر دست به سینه ش بودم! هر چی می گفت، به خاطر اینکه دلش نشکنه، گوش می کردم!

- من احساس سولماز و بیشتر از تو درک می کنم. همین که باید به دور و بریهاش توضیح بده چطور و چرا از تو جدا شده و تو می خوای با من ازدواج کنی، کافیه که مدتی بخواد از جلوی چشم همه دور باشه! خیلی سخته! روزی که این تصمیمو گرفتین، هرگز تصورشو می کردین به یه همچی جایی برسین؟

- به خواب هم نمی دیدم یه روزی تو کنارم بمونی! خیال می کردم تا آخر عمرم عزب می مونم!

- پس بیخود نبود که یهو دلم شور افتاد!

نگاهمان که به هم افتاد، دریافتم بیش از همیشه عاشقش هستم. او گفت:

- دلشوره برای یه احمقِ بلا تکلیف که موهاش سفید شده؛ اما هنوز دست و پا چلفتی و بی تجربه س! هرچی سرم بیاد حقمه! توی جوونیم مفت مفت از دست دادمت و یه عمره با خیالت خوشم. حالام که توی یک وجبیم نشستیم، دستم پیش نمیره که حتی لمست کنم!

ضربان نبضم بالا رفته بود. هیجانزده بودم و دریادل. دلم می خواست سر به روی شانه اش می گذاشتم و های های گریه می کردم. التماس می کردم از

تصمیمی که گرفته منصرف شود؛ اما در عرض همان مدت کوتاه شناخته بودمش. او حدس می زد هنوز به فکر و خیال اردشیر آلوده ام. می دانستم اگر حرفش را نپذیرم و به انگلیس بروم، تصور می کند از رو به رو شدن با اردشیر واهمه دارم. چشمم به چند برگ شعری افتاد که کف اتاق بود. پرسیدم:

- این چیه؟

- یه شعر قشنگ با صدای زیبای یه خواننده که تازگی پا به عرصه هنر و موسیقی گذاشته. شعرش به قدری لطیفه که تصمیم گرفتم یه آهنگ جدید روش بذارم. اسم تو چندین بار توی این ترانه تکرار شده! کنجکاو شدم بدانم شعر از چه چیز حرف زده که تا آن حد او را مشتاق به ساختن یک آهنگ تازه کرده است. پرسیدم:

- اجازه هست بخونمش؟

همان طور که نگاهش به صورتم خشکیده بود، شعر نوشته شده را به دستم داد.

- آره، اصلاً مربوط به خودتوئه... آهنگشم برای تو ساختم. توی شعرش از عشق به تو گفته.

- حسودیت نشد؟

- چاره داشتم، می رفتم شکمشو پاره می کردم! اما بی شوخی، ترانه قشنگیه.

اولین سطر شعر را خواندم.

ساده نبود گذشتن از تو برام

ساده نبود کوچ تو از لحظه هام

کاغذ را تا کردم.

- این مال من باشه؟

- آره، یه نسخه دیگه شو دارم... مال تو.

- رامین، تکلیف من با تو چیه؟
 - من که گفتم باید چی کار کنیم!
 - هنوزم روی حرفت هستی؟
 - چاره ای نداریم غزل. مرگ یه بار شیون یه بار. یه عمر صدمه جدایی از تو رو کشیدم، چند روزم روش!
 - تو می خوای چی رو ثابت کنی؟ گیرم که من از پیش تو برم، خیال کردی اونجا میرم سراغ اردشیر؟
 او مچ دستهایم را گرفت و به چشمهایم خیره شد.
 - به من قول بده که بری و از نزدیک ببینیش. می خوام توی چشماش نگاه کنی و براش توضیح بدی که خودت منو انتخاب کردی!
 - رامین، چرا خودتو گول می زنی! یعنی تو هیچ سعی و تلاشی برای به دست آوردن من نکردی؟ من زن هوسبازی بودم که یهو از دل تو سر درآوردم؟ این حقه که این جووری داری اذیتم می کنی؟ تو یه جووری جلو اومدی که خیال کردم همه رو شکست میدی تا منو به دست بیاری. نمی دونستم خودتو کنار می کشی و منو جلو می ندازی، چی خیال کردی؟ من الان اومدم بهت بگم که فکر خارج شدن از ایران رو ندارم، همین جا می مونم، تا آخر عمرم هم اگه تو بخوای با هم دوست می مونیم، دو تا دوست صمیمی، با یک ارتباط پاک و معصومانه، همون طور که قبلاً قرار گذاشتیم و تو همه چیزو به هم ریختی!
 دستهای مهربانش همچون ساقه های نرم درخت بید، باز شد و من هیجانزده به آغوش بکر او پناه بردم. سرم بر روی سینه اش بود. ضربان قلبش هر لحظه تندتر می شد. پرسید:
 - حرف دلمو می شنوی؟ زبون ممکنه دروغ بگه چون وصل به عقل و مغزه، قشنگ می تونه آدم رو رنگ کنه؛ اما دل آدم به هیچ جا وصل نیست. چی می شنوی؟ من آدمی هستم که به تو دروغ گفته باشم؟

- تو از دل من خبر نداری. یه غم وحشتناک توی دلم داره داغونم می کنه...
اگه معنی عاشق شدن درد کشیدنه، من طاقتشو ندارم. تا حالا این طور لمسش
نکرده بودم. گمون می کردم می شه راحت باهاش کنار بیام. تو منو دیوونه
کردی، ازم نخواه برم و ازت دور بشم.

- گوش کن عزیزم، حتی فراموش کردن هم قسمتی از عشقه... اگه به نظرت
می رسه که با من خوشبخت نمی شی، فکر منو نکن، برو پیش کسی که دلت
میگه... برم!

- دل من فقط می خواد پیش تو بمونه.

- گرچه از دست دادن تو نابودم می کنه؛ اما یه دفعه نابود بشم بهتره تا ذره
ذره در کنارت زجر بکشم. من باید مطمئن بشم. می دونم ریسک بزرگیه، چون
ممکنه بری و برنگردی. هزار جور اتفاق ممکنه بیفته، می ترسم تو رو برای
همیشه از دست بدم؛ اما حق ندارم با خودخواهی تو رو جذب خودم بکنم. تو
مدت کمی با اردشیر نبودی... شماها به هم علاقه دارین، این دستای من نباید
میله های قفس بشه و تو رو به زور نگهت داره. دلم می خواد یه زمانی بیای پیش
من که با میل و رغبت خودت تمام درختارو ول کنی و بیای روی شاخه های
درخت زندگی من بشینی قناری من! اون وقت باور می کنم که تو منو برای یک
عمر زندگی مشترک انتخاب کردی. تو عاشق من نیستی. به من حق بده که یه
کم سختگیری کنم. این سختگیری به خاطر خودمه، به خاطر دلم می فهمی چی
میگم غزل؟ من می دونم، بیشتر از خودت می فهمم که مرددی، پس با من و
خودت صادق باش!

- من تصمیم خودمو گرفتم. خیلی وقته، قبل از اینکه به تو فکر کنم،
اردشیر و فکر و خیالشو دور ریختم.

- تصمیمو ولش کن! زندگی یه تصمیم گیری شتابزده نیست... ممکنه سر
قوز افتاده باشی! زندگی یه جور قماره... اگه رو شانس باشی می بری و اگه ببازی،

دیگه نمی تونی کمر راست کنی! من مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتم. کاشکی یکی یکی سر راهم سبز می شدن، گازانبوری بهم حمله کردن و مجال فکر کردن نداشتم. زندگی بر باد رفته، خودم روی هوا، عشق خاکستری، احساسات لگدمال شده، برای هر کدوم هزاران نفر پیشقراول لازم داشتم تا برم بجنگشون. خیلی وقتا وادادم و خودمو به تقدیر سپردم. دس رو دس گذاشتن آسونه غزل، دلمون هم خوشه که داریم خودمونو به دست تقدیر می سپریم، توکل به خدا می کنیم؛ اما کو؟ مگه خدا تو هر ذهن ناپاکی پا می ذاره که ما هر غلطی رو می کنیم و منتظر می شیم که دستمونو بگیره؟ زندگی من همیشه جنگیدن بوده. اگه حریفی هم در کار نبود، با خودم سر جنگ داشتم. یک قدم بیراه رفتنم، اول از همه خودمو کلافه می کرد. دایم سرکوب وجدان، دایم بکن نکن های درونی، دایم مواظب باش! مُردَم تا به اینجا رسیدم. حالا هم این طوری باید بجنگم، اما این جنگ با نفس از همه کاری سخت تره! گذشتن از فرصتهایی که توی زورق طلایی رنگ پیچیده شده، با کسی که توی بغل آدمه، مثل الان، کافیه دست دراز کنم و میوه عشق و زندگی رو بچینم. خب، بعدش چی؟ آیا این لذت لحظه ای ادامه پیدا می کنه؟

- این همه فلسفه می بافی که چی رو بگی؟

- تو می فهمی عزیزم. همه شو درک کردی... من باید خیالم از تو راحت بشه. به اردشیر کاری ندارم؛ اما غزل، من بدون تو می میرم! تو حق نداری به عشق من شک کنی. اون قدر دوستت دارم که حاضرم همه عمرمو بدم و تو رو اون طور که دلم می خواد در آغوش بگیرم. اگه اردشیر مریض باشه چی؟ یعنی تو دلت براش شور نمی زنه؟! فقط قول بده که اگه مریض بود بهش نزدیک نشی!

- معلوم هس چی میگی؟ یه بار میگی برو پیشش، یه بار میگی بهش نزدیک نشو! دوباره حرفشو پیش کشیدی که اعصاب منو به هم بریزی؟ چه سالم باشه، چه مریض، اصلاً دلم به حالش نمی سوزه. من دلم نمی خواد حتی به فکر زندگی

کردن با اون بیفتم. اون وقت تو منو دو به شک می کنی؟ یه دفعه بگو دارم خودمو گول می زنم دیگه! من که خر نیستم، خوب می دونم که چی می خوام! من تو رو می خوام و یه لحظه هم به کس دیگه فکر نمی کنم. چرا اینقدر به من فشار میاری!

- خيله خب، عصبانی نشو! چرا می لرزی؟

- مغز لعنتی من، مدتهاست که در حسرت یه آرامش کوچیک پَر پَر می زنه. حالا که توی دستهای تو هستم، بذار یه کم استراحت کنم. نمی خوام به هیچی فکر کنم. تو در نظر من، نه حقه بازی، نه شارلاتانی، نه فرصت طلبی، نه زیر پای من نشستنی... تو فقط معنی عشقو یادم دادی! حالا انتظار نداشته باش دست پرورده ت ازت جدا بشه! این حرکتی که توی قلبم داره بیداد می کنه، تنها به خاطر تو و روح لطیف تو فعال شده، نخواه ازت دور بشم!

- خب، می خوای بری سراغ مدارکت یا نه؟

- بالاخره یه کاریش می کنم. وقتی اردشیر برگشت ایران، با هم یه سفر می ریم و برمی گردیم.

- خط و نشوناشو واسه منم کشیده... مدارکت دست اردشیره.

- چه بهتر، وقتی اومد ایران، میرم ازش می گیرمشون.

- یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

- بازم حرف اردشیر؟

- مجبورم بگم که تهدید کرده همه مدارکتو آتیش می زنه!

بدنم سرد شد و خود به خود از او فاصله گرفتم. به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم و گفتم:

- رامین راست میگی؟

- آره عزیز دلم! تو مجبوری بری و سنگاتو با اردشیر وابکنی. اگه بیاد ایران و لجبازیش گل کنه، آبرو برای هیچ کدوممون نمی ذاره!

سرم خود به خود پایین افتاد. کز کردم. آب شدم. حس و حال نداشتم. بدنم داشت از هم متلاشی می شد. پرسیدم:

- تو با من میای؟
دستهایم را گرفت.

- این طوری بدتر می شه... نمی خوام عذابش بدم، تو رو با من ببینه، دیوونه می شه. من احساسشو درک می کنم. راضی نیستم حالا که مریض حال هم هست، بهش ضربه بزنم. غزل، تو از خودت مطمئنی؟
بغضم نزدیک بود بترکد.

- دیگه دست رو دلم نذار که حسابی توی بن بست گذاشتیم! هیچی ازم نپرس... اصلاً لزومی نداره به نیت من شک داشته باشی!

- نگاه کن به چشمام و بگو که برمی گردی! بگو و خیال هر دومونو راحت کن. حالا دیگه مجبوری بری؛ اما من می میرم و زنده می شم تا تو برگردی!
به صورتم خیره شده بود. کلافه بودم. دلم زیر و رو می شد. گفتم:

- گور پدر مدرک! نه تو، نه هیچ کس دیگه حق ندارین منو وادار به کاری که دوست ندارم بکنین! من قید مدارکمو هم می زنم. آثارش که از بین نمیره. تازه، خیال می کنی اون قدر احمق باشه که این کار رو بکنه؟ فقط می خواد منو مجبور کنه برم پهلوش. فقط یه تهدید مسخره س! باور نمی کنی چقدر ازش متنفرم. از غرور پوشالیش، از کله پُر از بادش، از دوز و کلکهایش... من نمی تونم تحملش کنم، حتی برای یک لحظه!

رامین به دیوار پشت سرش تکیه داد.

- از این به بعدشو به خودت می سپرم. گفتم به خاطر من برو، قبول نکردی، گفتم مدارکت از بین میره، ظاهراً انگار یه جوری فقط داری از دیدن اون فرار می کنی! غزل، این حس لعنتی من میگه که هنوزم پابند شی! تو داری عذابم میدی. بابا برو و راحت کن بذار تکلیفمو بفهمم!

چشمه‌هایم را بستم و خودم را در جایگاه رامین گذاشتم. او حق داشت به من بدگمان باشد. یک عمر زندگی توأم با تردید، از جان کندن سخت تر بود. گفتم:

- انگار راهی به جز رفتن ندارم... تو هم که فقط همینو می‌خوای!

وقتی نگاهم کرد، چشمه‌هایش هم غمگین بود، هم مضطرب.

- می‌دونی که برای من خیلی سخت تره!

- میرم تا بینم حرف دیگه ای باقی می‌مونه؟ حوصله ندارم تا آخر عمرم با

تو اواره بدم و تیشه بگیرم! خسته م رامین! تو نمی‌تونی بفهمی که چقدر خسته‌ام! خم شد و دستهایم را بوسید.

- فردا صبح میرم واسه ت بلیت می‌گیرم!

- یادت باشه، فقط بلیت رفت رو بگیر.

- منظورت چیه؟

سکوت کردم. دلم می‌خواست همان طور که او آزارم داده بود، تنش را

بلرزانم. یک لحظه از خودم ناامید شدم که تا آن حد بدجنس شده بودم. اما

وقتی تردید و نگرانی در چشمه‌هایش ثابت شد، زدم زیر گریه. او دستهایم را گرفت و آهسته گفت:

- بگو، حرف بزنی! هر چی دلت می‌خواد بگو... غزل، حرف بزنی!

و من فقط گریه کردم. وقتی همه دلشکستگی‌هام به شکل آب از چشمانم

بیرون آمد، بلند شدم رفتم دست و صورتم را شستم. رامین که پشت در

دستشویی ایستاده بود، پرسید:

- بهتر شدی؟ حالت خوبه؟

باز هم پاسخی ندادم. از در دستشویی که بیرون آمدم، طاقت نگاه کردن به

چشمه‌هایش را نداشتم. لابد تصور می‌کرد از او متنفرم که نگاهش نمی‌کنم؛ اما

چه تفاوتی داشت چه فکری در سرش باشد! مهم آن بود که دل مرا شکسته بود.

باز هم دلم شکسته بود، آن هم به دست کسی که عشق واقعی را به من آموخته

بود. به دنبالم تا توی اتاقش آمد. لباسم و کیفم را برداشتم. آرام بودم و حرفی نمی زدم. دیوانه شده بودم و سکوت همه جای وجودم را در خود گرفته بود. محصور بودم در هاله ای نادیدنی؛ محصور در پرتوهای نور و پوششی جدید. جسمم مال خودم نبود، گم شده بودم. از در اتاق که بیرون می آمدم، فریادش را شنیدم:

- چرا حرف نمی زنی؟! پاسپورتت کو؟

برگشتم، نگاهش کردم. چشمهای سبز رنگش یک دنیا عشق و عاطفه را یکجا به نگاهم هدیه کرد.

- غزل، این کارو با من نکن! دیوونه ترم نکن! چرا حرف نمی زنی؟
لبهایم خشکیده بود. از او دل نمی کردم؛ اما باید می رفتم. در را باز کردم.
فریاد زد:

- وایسا ببینم! کجا داری میری؟!

از در که بیرون زدم، با عجله راه می رفتم. به سر کوچه نرسیده بودم که جلوی پایم توقف کرد.

- سوار شو! غزل میگم سوار شو! خانوم دکتر، خواهش می کنم سوار شو!
سوار شدم؛ اما زبانم سنگین بود. حرفی برای زدن نداشتم. باید از او دور می شدم. مهم همین بود که نمی خواستم از او دور شوم. تا دم در خانه پدری ام سکوت بود و سکوت. او حرف می زد، سؤال می کرد؛ اما من نمی شنیدم. دم در پیاده شدم. جلوتر از من رفت و کنار در ایستاد.

- چی کار می کنی؟ چته؟ چرا این جوری شدی؟

نگاهمان به هم گره خورد. با عجز و ناتوانی لبخند بی رنگی زد.
- گشتی منو! دلت نمی خواد نرو. غلط کردم! تا آخر عمرم نوکرتم! غزل، فقط با من قهر نکن... به خدا طاقت ندارم. می زنه به سرم دیوونه می شم ها...
از در تو رفتم و در را بستم. لحظه ای پشت در ایستاد. هر دو ایستاده بودیم.

صدای قدمهایم را که شنید. صدای روشن شدن موتور خودرو اش را شنیدم، مانند هیپنوتیزم شده ها از در ساختمان تو رفتم. همه جا کدر بود. بالا رفتم، ساکم را از زیر تخت بیرون کشیدم و چند دست لباس معمولی و مسواک و مقداری پول توی زیپ بغل و کنار و وسط آن جا دادم. کف اتاق تاق باز دراز کشیدم. تلفن همراهم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم، رامین بود. یک زنگ، دو زنگ، سه زنگ، دهمین زنگ دکمه سبز را فشار دادم. او حرف می زد و من فقط می شنیدم. هر چه فکر می کردم، حرفی برای گفتن نمانده بود. دلم داشت می ترکید. پرسید:

- فردا پیام دنبالت با هم بریم بیرون؟

باید جواب می دادم. فقط گفتم:

- نه.

- چرا عزیز دلم؟

- فردا برو برام بلیت بخر!

صدایش می لرزید:

- یکسره؟... غزل، یکسره؟

- نه رامین، دوسره بگیر.

نفس راحتی کشید. چند بار پشت سر هم گفت:

- دوستت دارم! دوستت دارم!...

صدایش، درست شبیه به انتهای موسیقی، آرامم کرد.

- داشتم دق مرگ می شدم! خوب شد صداتو شنیدم. امشب تا صبح برات

پیانو می زنم... کاشکی پیشم می مونی غزل!

آه کشیدم.

- باشه برای وقتی که برمی گردم!

چه انتظار عظیمی نشسته در دل ما

همیشه منتظریم و کس نمی آید
صفای گمشده آیا
بر این زمین تهی مانده باز می گردد؟
اگر زمانه به این گونه
پیشرفت این است
مرا به رجعت غار
مسکن اجداد
مدد کنید
که امدادتان گرامی باد
همیشه دلهره با من
همیشه بیمی هست
که آن نشانه صدق از زمانه برخیزد
و آفتاب صداقت ز شرق بگریزد
همیشه می گفتم:
چقدر مردن خوب است
چقدر مردن
در این زمانه که نیکی حقیر و مغلوب است
خوب است.

فصل ۳۱

در میان برزخ خواب و بیداری صبحگاه با دلی پر از اندوه و درد بیم از جدایی و روبرو شدن با اردشیر پس از آن همه درگیری لفظی... تلفن چندین بار زنگ خورده بود و انگار همه در خواب بودند. کسی از دل غزل خبر نداشت و نمی دانست چه به روزش آمده است!

با حرفهای رد و بدل شده میان من و فرزام محال بود هوس کند زنگ بزند و نصیحتم کند. نکند بلایی به سر غزاله آمده است؟ گوشی را سریع برداشتم... اردشیر بود. سرد و یخ بسته حرف می زد. عصبی نبود پر خاشگری هم نمی کرد:

- بیدارت کردم؟

- مهم نیست! خب چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که داریم داره می افته... انگار منتظر بودی پامو از ایران بیرون بذارم

و...

خمیازه کشیدم. چشمهایم هنوز باز نشده بود گفتم:

- بقیه شو بگو اصلاً نمی دونم این وقت صبح منظورت از این حرفایی که می زنی چیه!

- گوش کن غزل من دیشب تا صبح نخوابیدم الانم چند ساعته کنار تلفن نشستم تا تو بیدار بشی و بهت زنگ بزنم.

- هنوزم بلد نیستی ساعت ایران و انگلیس رو از هم تشخیص بدی چون من از پنجره که به بیرون نگاه می کنم می بینم هنوز هوا روشن نشده. صبر کن ببینم... آره چهار صبحه خب اونجا ساعت چنده؟

- منو دس میندازی؟

- اردی زنگ زدی دوباره اذیتم کنی؟

- گوش کن غزل نه حوصله جر و بحث دارم نه می خوام روده درازی کنم. چند کلمه باهات حرف می زنم و گوشی رو میدارم!

- خب بگو... می شنوم. نکنه فرزام دوباره چیزی بهت گفته؟ توصیه می کنم یه کم نصیحتش کنی که دس از دو بهم زنیش ورداره!

- پای کسی رو وسط نکش! رابطه من با تو به هیچکس مربوط نمی شه... امروز چند شنبه س؟

- تقویم نداری؟ چه می دونم... من چند روزه اصلاً به تقویم نگاه نکردم.

- خيله خوب... امروز میری خرید. با مامانم برو... هر چی لازم بود بخر. منظورم وسایل عقد و مزخرفاتی که شما زن‌ها عاشقش هستین! من اهل صبر کردن تا سر سال و این حرفا نیستم به مامانم هم گفتم که پدرو راضی کنه عروسیمون سنگین برگزار میشه. من سعی می کنم زود برگردم که بعد از ماه صفر ترتیب همه چی رو بدیم. فقط مونده خرید آپارتمان که اونو باید با هم بخریم.

داشتم فکر می کردم اگر این حرفها شش ماه پیش گفته می شد چه حالی پیدا می کردم! واکنش در برابر حرفهایی که از زبان اردشیر می شنیدم به غیر از تعجب فقط یک آه بود. به او گفتم:

- معلوم هس از چی حرف می زنی؟ عروسی؟ من و تو؟ کی این تصمیمو گرفتی که من نفهمیدم؟

- مگه نمی خواستی خبر عروسیمونو تو بوق و کرنا کنیم! خيله خوب عزیز

دلم یه کاری می کنم واسه ت کارستون! همون شب عروسیمون مطمئن باش باهات مصاحبه مطبوعاتی هم می کنن... عکستو توی روزنامه ها هم میندازن و تو هم راحت می تونی بهشون بگی که آقای دکتر اسکندری بعد از اونهمه بی وفایی به پام افتاد و از چنگ بقیه درم آورد!

- آها!... اردی واقعاً برات متاسفم! تو همیشه می خواستی روی دست همه بلند شی. الان هم برات مهم نیست که چه به روز احساس من میاری. برای تو عاطفه و مهر و محبت من با لجن توی جوب آب تفاوتی نداره... تو فقط ناراحتی که یه روزی نگویند غزل که نامزد اردشیر بود رفت زن رامین شد! گوش کن پروفیسور خیال نکن عقده عروسی پر زرق و برقو دارم... تو خردم کردی، لهم کردی، محاله زنت بشم! می دونی چیه؟ انگار خدا می دونست که من و تو آبمون توی یک جوب نمیره برای همین هم دست سرنوشت بارها از هم جدامون کرد. من به حرف فک و فامیل اهمیت نمیدم... بذار هر چی دلشون می خواد بگن. آخه مرد حسابی من که نمی تونم خودمو به خاطر آبروی تو و حرف مفت بقیه بدبخت کنم! زندگی با تو چه خاصیتی برای من داره؟ غیر از اینکه روزی صد بار به گذشته برگردی و سرکوفت زندگی گذشته مو بزنی و داغ دلمو تازه کنی؟ اردشیر تو آدم مغروری هستی بهتره اصلاً ازدواج نکنی چون رابطه زن و شوهر باید بر اساس عشق و علاقه باشه. تو همیشه دستور دادی مطمئن باش با هیچکس نمی تونی راحت زندگی کنی!

- اختیارت دست خودت افتاده دیگه! سخنرانیت تموم شد؟ من که می دونم این حرفا و چرت و پرتا از کجا آب می خوره. اصلاً تو کی با این پسره نمک به حروم خیانتکار رابطه برقرار کردی که به این زودی به نتیجه رسید؟
- بهتره دهن منو باز نکنی! خیلی حرفا توی دلم دارم که ترجیح میدم سکوت کنم تا احترام تو رو پایین نیارم. بهتره بیخودی مزاحم پدر و مادرت هم نشی. من و تو قبل از رفتنت همه چی رو تموم کردیم!

- مگه از روی جنازه من رد بشی! خیال کردی می تونی یکبار دیگه پا روی دلم بذاری؟! بیام ایران اون رامین بدبختو پشت و رو می کنم!
کاملاً عصبانی شده بودم:

- گوش کن پرفسور! ادای آدمهای فداکارو در نیار. غزل سر راه نیفتاده که تو بهش رحم کنی و به خاطر حفظ آبروی خونواده باهاش عروسی کنی. خاک بر سر من که اون همه سال نشناختم!

- می خوای به پات بیفتم؟ چند بار می خوای منو بشکنی؟
- تقصیر خودته. اگر غرور نداشتی، اگه با من یکرنگ بودی، اگه به موقع محبتتو ابراز می کردی کار به اینجا کشیده نمی شد! حالا هم من ضرر نکردم! چون کسی رو پیدا کردم که همزبونه، دوستم داره، بهم محبت می کنه، کمکم می کنه تلخی گذشته هامو فراموش کنم، صداقت داره، پاکه، یک عمر دوستم داشته و عاشقم بوده اما سایه تو نگذاشته بهم نزدیک بشه. حالا دیگه باید قبول کنی که از زیر چتر پوشالی تو بیرون اومدم! رفتم زیر آفتاب تازه دارم گرم میشم، تازه دارم طعم عشق واقعی رو می چشم!

- غزل تو نمی تونی اینکارو با من بکنی!
- چرا؟ مگه تو هر کار دلت خواست نکردی؟ مگه احساسمو زیر پاهات له نکردی؟ یادته اولین بار که با هم حرف زدیم چطور خودتو گرفتی؟ خیال کردی چه خبره؟ خب منم برای خودم غرور دارم... همه رو زیر پام گذاشتم اومدم به طرفت و تو دست رد به سینه م زدی!

- کی من دست رد به سینه تو زدم؟! من پریز می زدم برای تو... اونوقت تو طاقچه بالا گذاشتی و عرقت خشک نشده حرف عروسی رو پیش کشیدی!
- انتظار داشتی بازم بشینم منتظرت بشم تا هر وقت سرت از توی اتاق عمل در اومد به فکر من بیفتی؟ اردی من و تو سنی ازمون گذشته باید به فکر زندگی خونوادگی باشیم. من یکبار اشتباه کردم و تو خیال کردی دیگه به درد بخور

نیستم. این رفتار بیرحمانه تو منو کشت! تا عمر دارم وقتی به یاد حرفات می افتم آتیش می گیرم نمی تونم با تو راحت باشم. قبول کن که تو به درد زندگی با زن پر غروری مثل من نمی خوری! من و تو مثل همدیگه هستیم پس نمی تونیم همدیگه رو تحمل کنیم. حالا هم بهتره هیچ جوابی به من ندی و گوشی رو بذاری چون حال من اصلاً خوب نیست و مجبورم تلفونو قطع کنم!

گوشی را با دستهای لرزانم بر روی دستگاه تلفن گذاشتم و نگاه چشمهای اشک آلودم به سمت پنجره پر کشید. آفتاب طلوع کرده بود. چندین بار خدا را شکر کردم و نجواهایی دلگرم کننده در ذهنم پیچید: غزل بازیچه نیست یه آدم تشنه لبه که شراب عشق رامین سیرابش می کنه...

تو ای شکوهمند من

شکوه دلپسند من

تو آن ستاره بوده ای

که مهر آسمان شدی

ز مهر برتر آمدی

فراز کهکشان شدی

به دره ها نگاه کن

به ژرف دره ها نگر

به تکه سنگهای سرد

به ذره ها نگاه کن

به من بتاب

که سنگ سرد دره ام

که کوچکم

که ذره ام

به من بتاب

مرا ز شرم مهر خویش آب کن
مرا به خویش جذب کن
مرا هم آفتاب کن

فصل ۳۲

از برگشتنم آنقدر مطمئن بودم که یکی دو دست لباس بیشتر برنداشتم. یک کیف کوچک هم همراهم بود که گذرنامه و عینک و یک جلد قرآن کوچک و مقداری پول لا به لایش بود. می دانستم رفت و برگشتم زیاد طول نمی کشد اما بیشتر نگران رامین بودم. شماره پرواز را که اعلام کردند نزدیک بود بغضم بترکد. در حالیکه چشمهای اشک آلودم را به صورت رامین دوخته بودم آهسته گفت:

- فکر منو نکن... اگه برنگردی هم یه جوری می گذروم.
- چی میگی رامین دوباره شروع کردی.
- جدی میگم... خودتو به خاطر من گرفتار نکن! اگه اوضاع اونجا خوب بود بمون... دلم نمی خواد پاسوز من بشی!
- با اولین پرواز برمی گردم. خب حالا وقتی برگردم کجا باید زندگی کنیم؟ فکرشو کردی؟
- وقتی برگشتی حرفشو می زنیم.
- رامین جواب منو بده... یعنی به این مسئله فکر نکردی؟ خونه رو باید به سولماز ببخشی. سولماز به گردن هر دوی ما حق داره اگه سولماز نبود از کجا می تونستم به تو برسم! خوبه بریم تو خونه نیاورون موافقی؟

لبهای رامین داشت می لرزید. گفتم:

- خودت گفתי برو حالا برام ژست هم گرفتی؟! باور کن همین الان هم می
تونیم همه چی رو فراموش کنیم.

- نه غزل... تا منصرف نشدم برو تو! اینطوری به نفع هردو تامونه.

در حالیکه اشکم سرازیر شده بود دستهایم را از میان دو دستش بیرون
کشیدم از او جدا شدم و فریاد زدم:

- اتاق اونطرف حیاطو رنگ صورتی بزن! لامپ یادت نره!

از پشت شیشه دوباره به او نزدیک شدم کف دستهایمان با فاصله یک
شیشه از هم جدا بود. از همانجا هم گرمی دستهایش را حس می کردم. لبخندم
کم کم بیرنگ شد. از او جدا شدم و از پله ها که بالا می رفتم برگشتم نگاهش
کردم. سرش را به شیشه چسبانده بود. من گریه می کردم و او نیز اشک می
ریخت. با هزاران غم و اندوه از پله ها بالا رفتم. جدا شدن از او دیوانه شدن بود،
سرگستگی بود، بیقراری بود و آغازی دیگر. حرص و جوش خوردن و یکی به دو
کردن با اردشیر. حوصله آن همه درگیر شدن دوباره را نداشتم. برای اثبات
عشقی که در دلم جوانه زده بود باید به جنگ با اردشیر می رفتم تا به رامین
ثابت شود برای همیشه متعلق به او خواهم شد. می دانستم همینکه به خاک
انگلستان پا بگذارم برخواهم گشت چون دلم را نزد رامین جا گذاشته بودم!

به محض نشستن در هواپیما یکباره دودل شدم. از ذهنم گذشت نکته
چشمم به اردشیر بیفته و رامینو فراموش کنم؟! اما این فکر مسخره زود از سرم
بیرون پرید. یاد چشم انتظاری شبهای درازی افتادم که با وجود اردشیر یک عمر
به روحم صدمه خورده بود! زندگی با رامین سیراب شدن از سرچشمه محبتهای
بی دریغ او بود. چشمهایم را بستم و تصویر زندگی با رامین را پیش چشمم
مجسم کردم. دیوارهای باغ دل او هر لحظه کوتاهتر می شد. من به باغ بهاری
زندگی او دعوت شده بودم و چه شیرین بود زندگی در کنار مردی که صادقانه به

من عشق ورزیدن را آموخت! رامین تنها ستاره شفاف زندگی من بود.

میان این برهوت

این منم

من مبهوت

بیا، بیا برویم

به آستانه گل‌های سرخ در صحرا

و مهربانی را

ز قطره قطره باران

ز نو بیاموزیم

بیا، بیا برویم

به سبزه زار که گسترده سینه در صحرا

بیا که سبزه آن دشت را لگد نکنیم

و خواب راحت پروانه را

نیاشویم

گیاه تشنه لب دشت را به شادی

ز آب چشمه

شراب شفا بنوشانیم

بیا، بیا برویم

و مهربانی خود را

به خاک عرضه کنیم

که دشت تشنه عشق است و

شهر بیگانه

بیا، بیا برویم

که در هراس از این قوم کینه توزم من

و سخت می ترسم
که کار را به جنون
و مهربانی ما را به خاک و خون بکشند
بیا، بیا برویم
آه من دلم تنگ است
خوشا پریدن و رفتن
به سوی آزادی

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۸/۲۱

روز : سه شنبه

۲۳ / دیمه / ۱۳۹۹

کرم رضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی